

تاریخ طبری

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمہ
ابوالقاسم پانیذہ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترجمه تاریخ طبری

جلد شانزدهم

نویسنده : ابی جعفر محمد بن جریر الطبری

ترجمه : ابوالقاسم پاینده

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فهرست

آنگاه سال دویست و نود و پنجم در آمد:

سخن از بیماری المکتفی بالله و کار وی تا به وقت وفات:

سخن از درگذشت مکتفی:

سخن از خلافت مقتدر:

سخن از رخدادهای سال دویست و نود و ششم از اخبار بنی عباس:

سخن از بیعت ابن معتز:

آنگاه سال دویست و نود و هفتم در آمد. سخن از رخدادها که در این سال

بود از اخبار بنی عباس:

آنگاه سال دویست و نود و هشتم در آمد. سخن از رخدادهای این سال از

اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادها که به سال دویست و نود و نهم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادها که به سال سیصد و یکم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و یکم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و دوم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادها که به سال سیصد و سوم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادها که به سال سیصد و چهارم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر و وزارت علی بن فرات برای بار دوم:

سخن از رخدادها که به سال سیصد و پنجم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادها که به سال سیصد و ششم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هفتم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هشتم بود از اخبار بنی عباس:

سخن از رخدادها که به سال سیصد و نهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از خبر حسین ابن منصور حلاج:
در این سال کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت
کشته و سوخته شد:

سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام کار وی که کشته شدن و
اعضاء بریدن بود:

سخن از کسانی که در این سال (سیصد و نهم) درگذشتند:
سخن از رخدادها که به سال سیصد و دهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از رخدادها که به سال سیصد و یازدهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از رخدادها که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از دستگیری ابن فرات و پسرش و کشته شدنشان:
سخن از رخدادها که به سال سیصد و سیزدهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از گرفتن خاقانی وزیر و تصدی احمد خصیبی:
سخن از رخدادها که به سال سیصد و چهاردهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از دستگیری خصیبی وزیر، و وزارت علی بن عیسی:
سخن از رخدادها که به سال سیصد و پانزدهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از رخدادها که به سال سیصد و شانزدهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر، و وزارت محمد بن علی بن مقله:
سخن از حادثاتی که قرمطیان در مکه و غیر مکه پدید آوردند:
سخن از رخدادها که به سال سیصد و هفدهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از بازگشت مقتدر به خلافت:
سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هیجدهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد:
سخن از برداشتن ابن مقله از وزارت و وزارت ابن مخلد:

سخن از رخدادها که به سال سیصد و نوزدهم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از دستگیری سلیمان بن حسین وزیر و وزارت کلواذی:
سخن از اینکه کلواذی را از وزارت برداشتند و حسین بن قاسم را بر آن
گماشتند:

سخن از رخدادها که به سال دویست و بیستم بود از اخبار بنی عباس:
سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر و نهادن فضل بن جعفر به جای وی و
آشفته‌گی اوضاع در بغداد:

سخن از رفتن مونس به بغداد و کشته شدن مقتدر:

سخن از بیعت با محمد القاهر بالله:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آنگاه سال دویست و نود و پنجم در آمد (۱)

سخن از آنچه در این سال رخ داد، از اخبار بنی عباس

.....

سخن از بیماری المکتفی بالله و کار وی تا به وقت وفات

مکتفی، علی بن احمد، از بیماری ای در اندرون خویش و تباهی ای که در احشای وی بود می نالید. در شعبان این سال بیماری وی سخت شد و اسهالی سخت گرفت که وی را بدحال کرد و عقلش را ببرد، چندان که صافی حرمی انگشتر وی را از دستش برگرفت و به نزد وزیرش، عباس بن حسن فرستاد و مکتفی چیزی از این درک نمی کرد.

پا نوشت:

۱- مؤلف دنباله تاریخ را از سال ۲۹۱ آغاز کرده، یعنی سالهایی که طبری نیز حوادث آن را آورده و تا آغاز سال دویست و نود و پنجم عیناً مطالب طبری را نقل کرده که برای پرهیز از تکرار حذف شد. در سالهای بعد نیز تا سال سیصد و دوم که در متن طبری آمده. پاره ای مطالب طبری را تکرار کرده که حذف شد و به نشان آن چند نقطه در متن افزوده شد.

و چنان بود که عباس خوش نداشت که کار به عبدالله بن معتمر برسد و از او سخت بیمناک بود، بدین جهت برای آنکه خلافت به ابوعبدالله محمد بن معتمد رسد بکوشید، شبانه وی را به خانه خویش احضار کرد و تنها محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و در حضور وی با محمد سخن کرد و بدو گفت: «اگر این کار را سوی تو کشانیدم به نزد تو چه دارم؟»

محمد بن معتمد بدو گفت: «به نزد من همان پاداش و امتیاز و قرب منزلت داری که سزاوار تو است.»

عباس بدو گفت: «می خواهم برای من سوگند یاد کنی که یکی از دو صورت را از من دریغ نکنی، اگر خدمت مرا می خواهی، نیکخواهی کنم و در کار اطاعت تو و فراهم آوردن مال برای تو نهایت کوشش بکنم، چنانکه برای غیر تو کرده ام، اگر دیگری را مرجح داشتی، حرمت مرا بداری و حفظم کنی و دست کسی را بر جان و مال من یا بر دیگری به سبب من گشاده نگذاری.»

محمد بن معتمد که مردی خردمند و نیکرفتار بود بدو گفت: «اگر تو این کار را سوی من نکشانی، از تو چشم پوشیدن نتوانم، به سبب کفایت و لیاقتی که داری، چه رسد به اینکه سبب و وسیله آن تو باشی.»

عباس بدو گفت: «می خواهم در این باب برای من قسم یاد کنی.»

گفت: «اگر بی قسم با تو وفا نکنم، با قسم نیز وفا نکنم.»

محمد بن یوسف قاضی به عباس گفت: «به همین از وی خوشنود باش که از قسم یاد کردن شایسته تر است.»

عباس گفت: «قانع شدم و رضایت آوردم.»

آنگاه عباس بدو گفت: «دست خویش را دراز کن تا با تو بیعت کنم.»

محمد بدو گفت: «مکتفی چه شد؟»

گفت: «او در پایان کار خویش است، پندارم که تلف شده.»

محمد گفت: «خدا نکند که تا وقتی جان مکتفی در پیکر اوست، دست به

بیعتی دراز کنم، اگر بمیرد، چنین می کنم.»

محمد بن یوسف گفت: «درست همین است که وی گفت.»

و بر این حال برفتند.

پس از آن مکتفی سبک شد و به خود آمد، صافی حرمی بدو گفت: «اگر امیر مؤمنان چنان ببند که کس سوی عبدالله بن معزز و محمد بن معتمد فرستد و در خانه خویش کس بر آنها گمارد و آنها را بدارد، که کسان درباره این کار از آنها یاد کرده اند و درباره آنها شایعه گویی کرده اند.»

مکتفی بدو گفت: «خبر داری که هیچکدامشان بیعتی بر ضد ما پدید

آورده؟»

صافی بدو گفت: «نه.»

مکتفی گفت: «در شایعه گویی مردم، گناهی بر آنها نمی بینم. معترض آنها

مشو»

اما این سخن در مکتفی اثر کرد و بیم کرد که کار از فرزندان پدر وی بگردد و چون در این باره چیزی بدو گفته می شد سخن را می کشید و معنی را دنبال می کرد و سخت بدان می پرداخت.

محمد بن معتمد، در ماه رمضان در محبس عباس بن حسن وزیر دچار فلجی شد، از خشمی که در مناظره با ابن عمرویه سالار نگهبانان بدو رسیده بود، عباس بگفت تا او را در یکی از قبه ها که داشت بر بهترین استرش ببرند که بدین صورت او را به خانه اش بردند و به جلب تمایل دیگری پرداخت.

پس از آن در آغاز ذی قعدة، بیماری مکتفی سخت شد، درباره برادر خویش ابوالفضل جعفر پرسش کرد و به نزد وی به درستی پیوست که او بالغ است. پس قاضیان را احضار کرد و آنها را شاهد گرفت که کار را از پی خویش برای وی می نهد.

سخن از درگذشت مکتفی:

المکتفی بالله، علی بن احمد به شب شنبه، ده روز رفته از ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم بمرد و روز دوشنبه به گور شد، در خانه محمد بن عبدالله طاهری.

خلافتش شش سال و نوزده روز بود. روزی که بمرد سی و دو ساله بود که به سال دویست و شصت و چهارم زاده بود. کنیه اش ابو محمد بود، مادرش یک کنیز ترک بود، نکو روی بود و رنگ پریده با موی نکو و ریش انبوه. فرزندان، ابوالقاسم عبدالله مستکفی بود، و محمد، ابواحمد، و عباس و عبدالملک و عیسی و عبدالصمد و فضل و جعفر و موسی و ام محمد و ام الفضل و ام سلمه و ام العباس و امه العزیز و اسما و ساره و امه الواحد.

راوی گوید: جعفر بن معتضد در خانه ابن طاهر بود که جایگاه فرزندان خلفا می بوده بود. صافی حرمی دو ساعت مانده از شب یکشنبه به آهنگ وی برفت و او را به قصر برد. عباس بن حسن بر این قرار از صافی جدا شده بود که مقتدر را به خانه وی ببرد که در آن ساکن بود و بر کنار دجله بود و او را با عباس به قصر ببرد، اما صافی راه او را از خانه عباس کج کرد و این از دوراندیشی و خردمندی صافی به شمار آمد.

سخن از خلافت مقتدر:

در این سال با مقتدر، جعفر بن احمد بیعت کردند، به روز یکشنبه سیزده روز

رفته از ذی قعده سال دویست و نود و پنجم. در آن وقت وی سیزده سال و بیست و یک روز داشت، که تولدش به روز جمعه بوده بود، هشت روز مانده از ماه رمضان سال دویست و هشتاد و دوم. کنیه اش ابوالفضل بود و مادرش کنیزی بود به نام شغب.

بیعت مقتدر در قصر معروف به حسنی بود، وقتی بدان در آمد و تخت را نهاده دید. بگفت تا حصیر نمازی بیارند که برای وی گسترده شد، چهار رکعت نماز کرد و پیوسته صدای خویش را بلند می کرد و از خدا خیر می جست. پس از آن بر تخت نشست و مردم با وی بیعت کردند. کار بیعت به دست صافی حرمی و فاتک معتضدی بود، عباس بن حسن وزیر و پسرش احمد نیز حضور داشتند، تا بیعت به سر رفت. پس از آن مکتفی را غسل دادند و در محلی از خانه محمد بن عبدالله طاهری به گور شد.

طبری گوید: به روزی که با مقتدر بیعت کردند موجودی بیت المال پانزده هزار هزار دینار بود، صولی این را یاد کرده و حکایت کرده که موجودی بیت المال عامه ششصد هزار دینار بود.

مقتدر به روز دوشنبه، دوم بیعت خویش، وزیر ابواحمد عباس بن حسن را خلعتهای نکو داد و دبیری خویش را بدو سپرد و بگفت تا او را به کنیه یاد کنند و کارها به دست وی روان شود، کار عرضه کردن بر خویشان را به پسرش احمد سپرد، با دبیری بانو مادر خویش و دبیری هارون و محمد دو برادر خویش. عباس مکتوبی بخشنامه وار (۱) درباره بیعت به ولایتها و نواحی نوشت، سپاهیان را مقرر بیعت داد، سواران را سه ماه و پیادگان را شش ماه، و دیوانداران را بر آنچه بودند باقی نهاد.

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: علی نسخه واحد.

مقتدر، سوسن وابسته مکتفی را که حاجب وی بوده بود خلعت داد و او را بر حاجبی باقی نهاد. فاتک معتضدی و موسی خازن و یمن، غلام مکتفی، و ابن عمرویه، سالار نگهبانی بغداد را نیز خلعت داد، احمد بن کیغلیغ را نیز خلعت داد، وی به روز بیعت مقتدر گروهی را آورده بود که می خواسته بودند زندان دمشق را بشکافند و در آنجا فتنه ای به پا کنند، که آنها را بر شتران نشانیدند و بگردانیدند. بسیاری از خدمه را نیز خلعت داد هر کس از آنها کاری داشت خلعت برای باقی نهادن و بر کارش بودی و هر که کاری نداشت خلعت برای حرمت کردن وی بود.

مقتدر رسوم خلافت را به ترتیبی که بوده بود از گشادگی در غذا و نوشیدنی و روان داشتن مقرریها باز برد، میان بنی هاشم پانزده هزار دینار پخش کرد، و مقرریشان را بیفزود، رسم پخش قربان را بر سرداران و عاملان و دیوانداران و قاضیان و ندیمان باز آورد و به روز ترویه و روز عرفه سی هزار گاو و گوسفند و هزار شتر بر آنها پخش کرد. دستور داد تا هر که را به زندان است و مدعی ندارد و حقی از خدای عزوجل بر او نیست رها کنند، از آن پس که محمد بن یوسف قاضی کارشان را رسیدگی کرده باشد. بدو خبر دادند که دکانها و مستغلهها که مکتفی در عرصه باب الطاق بنا کرده بود ناتوانگران را زیان زده که بی اجرت برای تجارت خویش در آنجا می نشستند بودند که عرصه هایی گشاده بود، از درآمد آن پرسید، گفتند: «هر ماه هزار دینار درآمد دارد».

گفت: «این مقدار در قبال صلاح مسلمانان و جلب دعای خیرشان چه اهمیت دارد؟» و دستور داد که آن را ویران کنند و به ترتیبی که بوده بود باز برند.

از بنی عباس هیچکس به خلافت نرسید که کم سال تر از مقتدر باشد، کارها را به دست گرفت و آن را به راه برد و کار خاص و عام را به صلاح برد و محبوب آنها شد. اگر بسیاری کارها را به او تحمیل نمی کردند مردم با خلافت وی در معاشی مرفه بودند، اما مادرش و دیگر اطرافیانش بسیاری کارهای وی را تباه می

کردند.

.....

آنگاه سال دویست و نود و ششم در آمد.

سخن از رخدادهای سال دویست و نود و ششم از اخبار

بنی عباس:

... مقتدر کارها را چنان روان کرد که در ایام مکتفی بوده بود، همه کارها را به عباس سپرد و منزلت و حرمت وی را بیفزود و کار امر و نهی را بدو واگذاشت. عباس نسبت به سرداران، دیگر شد و آنها را سبک گرفت، گردنفرای وی نسبت به مردم سخت شد و روی از آنها نهان کرد و همه دسته های مردم را سبک گرفت، در صورتی که پیش از آن با همه سرداران و خادمان نیت درست داشت و در کار پذیرفتنشان و دیدارشان انصاف می کرد، اما با آنها لجبازی کرد، و چنان بود که پیش روی او به قدم می رفتند و دستور سوارشدنشان نمی داد. توقف برای متظلمان و گوش فرا دادن به آنها را ترک کرد، از این رو خاص و عام او را تحمل ناپذیر شمردند و طعنه به او و تعرض به کارش و بدگویی وی بسیار شد و یکی از شاعران بغداد درباره وی گفت:

«ای ابواحمد از امام خویش»

«خوش گمان مباش»

«و از روزگار پرهیز»

«که بسیار شاهان را هلاک کرده»

«و فنا کرده»

«ای بسا وزیر که دیده ایم»

« که در گور خفته »
 « آنها که می دیدیشان کجا شدند »؟
 « نسل به نسل برفتند »
 « از مرکوب گردنفرازی بیرهیز »
 « و با مردم نکو گوی »
 « باشد که آنکه صبحگاهان »
 « تهنیت می شنود »
 « شبانگاه معزول باشد »
 « آنکه فرمانش مطاع است »
 « زشت باشد که نرمی نکند »
 « مردم را چنان کن که »
 « آرزوی روزگار ترا داشته باشند »

از جمله شناختها که حسین بن حمدان از عباس می گفت این بود که روزی به نزد وی نوشیده بود و چون حسین مست شد عباس انگشتر وی را از انگشتش در آورد و همراه یکی از غلامان خویش به نزد کنیزش فرستاد و بدو گفت: «مولایت می گوید که وزیر راغب شنیدن آواز تو است، هم اکنون حاضر شو و تأخیر مکن، اینک انگشتر من که به نزد تو نشانه است.»

حسین گوید: و چنان بودم که بیم داشتم چیزی از این باب از وی سر زند که از وی پیامها رسیده بود که دانسته بودم و نامه هایی به خط وی به عنوان کنیزم دیده بودم و کنیز را محفوظ داشته بودم و بر حذرش داشته بودم که به گفته آن غلام گوش نداده بود و از او نپذیرفته بود.

و چنان بود که حسین قسم مؤکد یاد می کرد که شنیده بود که عباس کفر می گفت و در حق پیمبر، (صلی الله علیه و سلم)، سبک می گفت، از جمله اینکه ضمن سختی گفته بود: « مزدور خدیجه بود، سپس آنچه دیدی از وی سر زد ».

گوید: از آن وقت به کشتن وی اعتقاد یافتیم و دیگر سرداران نیز درباره وی چنین اعتقادی داشتند و دلها بر دشمنی وی اتفاق کرد. در این هنگام قوم بر او جستند و او را بکشتند، کسی که کشتن وی را عهده کرد بدر عجمی بود و حسین بن حمدان و وصیف پسر سوارتکین، و این به روز شنبه بود یازده روز مانده از سال مذکور.

سخن از بیعت ابن معتز:

فردای آن روز مقتدر خلع شد، سرداران و دبیران و قاضیان بغداد او را خلع کردند و کس از پی عبدالله بن معتز فرستادند و وی را به خانه ابراهیم بن احمد ماذرایبی بردند که بر کنار دجله و فرات بود، سپس وی را از آنجا بر کشتی مخرم به خانه مکتفی بردند و قاضیان احضار شدند و با عبدالله بن معتز بیعت کردند و او را المنتصف بالله نامیدند، این لقبی بود که برای خویش برگزیده بود، محمد بن داود جراحی را به وزارت گرفت و او را به سوگند دادن سپاهیان گماشت، و چنان بود که مردم را در حضور قاضیان سوگند می دادند. کسی که از مردم و از سرداران بیعت می گرفت و عهده دار قسم دادنشان بود و نامشان را می خواند محمد بن سعید ازرق دبیر سپاه بود. عبدالله ابن علی شواربی قاضی را احضار کردند و از او خواستند که با ابن معتز بیعت کند که من و من کرد و گفت: «جعفر مقتدر چه شد؟» که به سینه اش زدند. ابوالمثنی را که از بیعت خودداری کرده بود کشتند.

مردم تردید نداشتند که کار وی سر می گیرد که اهل دولت بر وی اتفاق کرده بودند، مهمتر کسی که از وی بازماند، سوسن حاجب بود که در خانه مقتدر به تأیید کار وی و حمایت از او بماند.

در این روز میان، حسین بن حمدان و غلامان خانه ای که مقتدر آنجا بود، نبردی سخت بود، از صبحگاه تا نیمروز. سوسن حاجب ثبات کرد و از مقتدر حمایت کرد و غلامان را احضار کرد و وعده افزایششان داد، صافی و مونس خادم و مونس خازن را دل داد که همگان از مقتدر حمایت کردند و از او دفاع کردند...
... ابن معنز گرفته شد و کشته شد، جمعی نیز با وی کشته شدند که احمد بن یعقوب قاضی از آن جمله بود که سرش را بریدند. بدو گفتند: « با مقتدر بیعت کن » که گفت: « او کودک است و بیعت با وی روا نیست ».

طبری گوید: کسان از کار ابن معنز و مقتدر شگفت تر ندیدند که خاصه و عامه بر رضایت از ابن معنز و تقدم وی و خلع مقتدر اتفاق کرده بودند، اما فرمان خدای مقدر و انجام شدنی بود. حقا مردم از کار دولت مقتدر و درازی مدت آن با وجود اساس سست و ضعف بنیان آن به حیرت بودند و کسان همانند رفتار و روزگار و طول خلافت وی نه دیده بودند و نه شنیده بودند. (۱)

محمد بن یحیی صولی گوید: به روز دوشنبه هفت روز مانده از ربیع الاول، مقتدر علی بن محمد بن فرات را خلعت وزارت داد و مردم با وی بر نشستند و به خانه اش رفتند که در بازار عطش بود. ابن فرات درباره رها کردن گروهی از آنها که با ابن معنز بیعت کرده بودند سخن کرد که مقتدر به او اجازه داد و طاهر بن علی و نزار بن محمد و ابراهیم بن احمد ماذرایبی و حسین بن عبدالله جوهری معروف به ابن جصاص را آزاد کرد. غلامان و دوستانی را که با وی باقی مانده بودند عطیه داد، جایزه دومین، به سواران سه ماه و به پیادگان شش ماه. مونس خادم را بر نگهبانی دو سوی بغداد و توابع آن گماشت و بدو دستور داد که درباره

پا نوشت:

۱- چنان می نماید که این عبارات از گفته شفاهی طبری نقل شده زیرا در متن طبری بدان نمی خوریم.

محمد بن داود و یمن و محمد رقاص بانگ زند و به هر که محمد بن داود را بیارد ده هزار دینار بدهد. عبدالله بن علی شواربی را خلعت قضای دو سمت بغداد داد. علی بن محمد بن وزیر برادر خویش جعفر را بر دیوان مشرق و مغرب گماشت و شایع کرد که جعفر بر آن دیوانها جانشین اوست، نزار را بر کوفه و بخشهای آن گماشت و مسمعی را از آن برداشت. سپس نزار را عزل کرد و نجح طولونی را بر کوفه گماشت و ابوالاغر خلیفه بن مبارک سلمی را، خلعت غزای تابستانی داد. کار سوسن حاجب بالا گرفت و جباری کرد و طغیان کرد، چنانکه مقتدر از او بدگمان شد و از وی ایمن نبود، درباره وی با ابن فرات مشورت کرد. آنگاه مقتدر بدو گفت: «از مردان هر که را خواهی برگیر و از مال و سلاح هر چه خواهی بگیر و هر کاری را که خوش داری عهده کن و خانه خلافت را رها کن که آن را به هر که خواهم سپارم».

اما سوسن نپذیرفت و گفت: «کاری است که به شمشیر گرفته ام و آن را جز به شمشیر رها نمی کنم».

مقتدر، با ابن فرات درباره کشتن سوسن مشورت کرد، یکی از روزها که با وی به میدان درآمد صافی حرمی بیماری نمود و در یکی از راه های میدان نشست که بیمارم، سوسن پیاده شد که از وی عیادت کند، گروهی که تکین خاصه و سرداران دیگر از آن جمله بودند بدو تاختند و شمشیرش را بگرفتند و او را به خانه ای در آوردند و چون کسانی از غلامانش و یارانش که همراه وی بودند این را بشنیدند پراکنده شدند و سوسن از پس چند روز در حبس بمرد و حاجبی به نصر حاجب، معروف به قشوری، داده شد که به خرد و فضل شهره بود.

و چنان بود که در آخر ایام عباس بن حسن کار نصرانیان بالا گرفته بود و دبیران نصرانی بر کارها تسلط یافته بودند، درباره کارشان به مقتدر خبر دادند و در مورد آنها چنان دستور داد که متوکل دستور داده بود که ردشان کنند و فرو برند و آنها را از خدمت بیندازند اما این کار درباره آنها دوام نیافت.

.....

در نیمه شعبان، مونس خادم خلعت گرفت و دستور یافت برای غذای رومیان سوی طرسوس شود که با سپاهی انبوه و گروهی از سرداران برون شد. چنان بود که صافی حرمی حضور موسی را خوش نداشت و می خواست در بغداد نباشد، با وزیر ابن فرات در کار دور کردن وی بکوشید و او را به غذای تابستانی فرستاد و ابوالاغر، خلیفه بن مبارک، را همراه وی کرد، اما مونس بدو رضایت نداد و به مقتدر نوشت و از ابوالاغر نکوهش کرد، مقتدر بدو نوشت که بازگردد که بازگشت و بداشته شد، اما کسان همسخن بودند، بی خلاف، که به روزگار ابوالاغر، سوار مردی از عرب و عجم، دلیرتر و گشاده دست تر و بی باک تر از وی نبود.

آنگاه سال دویست و نود و هفتم در آمد.

سخن از رخدادها که در این سال بود از اخبار بنی عباس:

در محرم این سال، برای مقتدر پسری تولد یافت و دستور داد نام وی را بر علمها و سپرها و دینارها و درمها و نشانها بنویسند، اما این مولود نزیست. در همین سال، شش روز رفته از محرم، نامه مونس خادم به سلطان رسید که در غذای خویش با رومیان که یاد آن در سال نود و ششم رفت، بر آنها غلبه یافته و هزیمتشان کرده و از رومیان کشتاری بزرگ کرده و کافران بسیار از آنها به اسیری گرفته، نامه وی در این باب در بغداد برای عامه خوانده شد پس از آن مونس بازگشت.

در این سال، طاهر بن محمد صفاری مالی را که از اموال فارس بر عهده داشت نداد و دفع الوقت کرد، سبکری غلام عمرو بن لیث نوشت و فرستادن و پرداخت

مال را ضمانت کرد و اجازه خواست که طاهر را با دو برادرش، به اسارت، به در سلطان فرستد که این از او پذیرفته شد. پس سبکری و یارانش بر ضد آنها فراهم آمدند و نبردی سخت میانشان رفت و عاقبت سبکری بر فارس و کرمان تسلط یافت و طاهر و دو برادرش را سوی سلطان فرستاد که در عماریه‌های سرباز واردشان کردند و فرستاده سبکری خلعت گرفت.

وقتی لیث بن علی بن لیث از آنچه سبکری با طاهر و یعقوب پسران محمد کرده بود خبر یافت خشمگین شد و به آهنگ فارس روان شد، سبکری به مقابله وی رفت و نبردی سخت کردند که سبکری هزیمت شد و به نزد سلطان آمد و از او کمک خواست، مونس خادم به فارس فرستاده شد و نزدیک پنج هزار از یاران و غلامان به او پیوسته شد. به عاملان کمک اصفهان و اهواز و جبل نوشته شد که مونس را در کار نبرد لیث بن علی کمک کنند. ابن فرات وزیر، محمد بن جعفر عبرتای را با وی فرستاد و املاک و خراج فارس را بدو سپرد، سپاهیان به مقرریه‌های خویش نیازمند شدند که محمد بن جعفر بدانها وعده داد، اما از وعده وی رضایت نیاوردند و بر او تاختند و اردوگاهش را غارت کردند و ضربتی بدو رسید. یکی از یاران مونس گوید: یکصد هزار دینار از او گرفته شد.

به شب چهار شنبه پنج روز رفته از ربیع الاخر سال نود و هفتم، ابوالعباس محمد الراضی برای مقتدر زاده شد، در دیر حنینا، پیش از طلوع فجر.

در ذیحجه همین سال، میان مونس خادم و لیث بن علی نبردی بود، در ناحیه نوبندجان که لیث و یارانش هزیمت شدند و مونس لیث را با برادرش اسماعیل و علی بن حسین بن درهم و فضل بن عنبر اسیر گرفت که به چنگ وی افتادند و آنها را پیش روی خود به بغداد برد، لیث را بر فیلی در آوردند و همراهان وی را بر شتران که انگشت نما بودند و کلاه‌های دراز به سر داشتند، سپس بداشته شدند.

.....

در همین سال، کار مردم راه مکه را به ورقاء بن محمد شیبانی سپردند که زحمت از مردم برداشت و زحمت بدویان را که در راه کشتار می کردند و غارت می کردند از میان برداشت و اثر ورقاء در آنجا نکو شد و همچنان در آن ناحیه بود تا حج گزاران، درودگوی و سپاسگزار، از آنچه وی کرده بود بازگشتند.

در جمادی الاول این سال، خبر آمد که چهار رکن کعبه را آب گرفته، به سبب سیلهایی که در مکه آمده بود، طوافگاه را نیز آب گرفته و آب زمزم بر آمده و سیلی بوده که به روزگار دیرین و نوین همانند آن دیده نشده بود.

در شوال همین سال، محمد بن طاهر طاهری معروف به صنادیقی درگذشت و در گورستان قریش به گور شد و قاضی احمد بن اسحاق بهلولی بر او نماز کرد. در ماه رمضان همین سال، یوسف بن یعقوب قاضی درگذشت و نیز محمد بن داود اصبهانی فقیه.

و هم در این ماه، خبر آمد که عیسی نوشری عامل مصر درگذشته و سلطان، تکین، خاصه را به جای وی گماشت که از بغداد سوی مصر روان شد.

در شوال همین سال، جعفر بن محمد فراتی، برادر وزیر درگذشت و وی عهده دار دیوان مشرق و مغرب بود، وزیر پسرش محسن را بر دیوان مغرب گماشت و پسر دیگرش فصل را بر دیوان مشرق.

و هم در این سال قاسم بن زرزور نغمه گر درگذشت. وی از جمله ماهران خوش آواز بود، کهنسال بود و به نود سالگی رسیده بود. آنگاه سال دویست و نود و هشتم در آمد.

سخن از رخدادهای این سال از اخبار بنی عباس:

در این سال، قاسم بن سیما از غزای تابستانی روم باز آمد. گروهی بسیار

اسیر با وی بود با پنجاه کافر که بر شتران بودند و انگشت نما شدند. جمعی از آنها علمهای روم را به دست داشتند که صلیبهای طلا و نقره بر آن بود، و این به روز چهارشنبه بود چهارده روز مانده از ماه ربیع الاول.

و هم در این سال، سبکری مخالفت آورد و بر قلمرو خویش تسلط یافت. وصیف کامه، غلام موفق، برای نبرد وی روان شد، سران سرداران نیز با وی برون شدند. از جمله حسین بن حمدان و بدر، غلام نوشری، و بدر کبیر معروف به حمامی. به در شیراز با سبکری نبرد کردند و هزیمتش کردند و قتال یار وی را اسیر کردند. یکی از سردارانش از وی بگریخت و سپاه وی با مال و بنه به ناحیه کرمان رفت.

خبر آمد که سبکری اسیر شده، کسی که وی را اسیر کرده بود سیمجور، غلام احمد بن اسماعیل بود، پس از آن وصیف کامه با قتال یار سبکری بیامد، او را بر فیلی وارد کردند، کلاهی دراز به سر داشت، سیزده اسیر پیش روی وی بودند بر شتران که جبهه ها و کلاه های دراز داشتند، از حریر. وصیف را خلعت دادند و بازوبند و طوقی از طلای جواهر نشان. پس از آن سبکری را بیاوردند. به روز دوشنبه یازده روز مانده از شوال ابن فرات وزیر هنگام ورود وی حضور داشت با دیگر سرداران، وی را بر فیلی نشانده بودند و انگشت نما کرده بودند با کلاهی دراز. مهره بازان و سنج زنان پیشاپیش وی می رفتند لیث بن علی پشت سر وی بود بر فیلی دیگر، ابن فرات خلعت گرفت با اسب و روزی سخت باشکوه بود.

محمد بن یحیی صولی گوید: که آن روز حضور داشته بود. گوید: آن روز حدیثی را که صافی حرمی به روز بیعت المقتدر بالله به ما گفته بود به یاد آوردم، صافی می گفت: « خلیفه المقتدر بالله را دیدم به وقتی که کودک بود و در دامن معتضد بود، معتضد در دفتری می نگریست که بسیاری اوقات در آن می نگریسته بود، در آن حال به شانه مقتدر می زد و می گفت:

«گویی می بینم که شاهان پارس را بر فیلان و شتران به نزد تو می آرند که کلاه های دراز دارند».

گوید: و چنان بود که صافی به روز بیعت مقتدر این حدیث می گفت و از خدا می خواست که این گفته را محقق کند.

در همین سال هدیه ها به نزد مقتدر آمد، از خراسان، که احمد بن اسماعیل آن را فرستاده بود. از جمله، غلامانی که بر مرکبان و اسبان بودند و جامه ها با مشک بسیار و بارها و سمورها و تحفه ها که همانند آن در هدیه های پیشین دیده نشده بود.

در همین سال، ابن فرات وزیر برای دبیران پرداخت بنشست و به حسابشان کشید و از خیانت آنها در حدود یکصد هزار دینار اطلاع یافت و اندکی از آن را وانمود، که دبیران وی از آن جمله بودند و مالی را که یافت بامدارا و کتمان بگرفت.

در جمادی الاخر این سال، عبدالله بن علی شواربی قاضی، فلج شد. مقتدر پسر وی محمد را دستور داد که به جانشینی پدر کار مردم را عهده کند تا حال وی و وضع بیماریش معلوم شود و او نظر کرد، چنانکه پدرش نظر می کرده بود و کارها را همانند وی روان داشت. آنگاه سال دویست و نود و نهم در آمد.

**سخن از رخدادهای که به سال دویست و نود و نهم بود از
اخبار بنی عباس:**

.....

در ماه ذی حجه، چهار روز رفته از آن ماه، مقتدر بر وزیر خویش علی بن

محمد ابن فرات خشم آورد که بداشته شد و کس بر خانه هایش گماشتند و آنچه از آن وی و کسانش یافت شد گرفته شد و خانه هایش به زشت ترین وضعی غارت شد و نگهبانان با زنانش و زنان کسانش کار بد کردند، می گفتند که وی به بدویان نوشته بود که به بغداد هجوم آرند، ضمن خبری دراز. محمد بن عبیدالله خاقانی به وزارت گرفته شد. وزارت ابن فرات سه سال بود و هشت ماه و دوازده روز. اموال ابن فرات و ذخایر وی را بجستند که به گفته صولی که شاهد و مطلع اخبارشان بوده بود با سپرده ها که داشت هفت هزار هزار دینار فراهم آمد. گوید: هرگز نشنیده ایم کسی به وزارت برسد و مالک چندان طلا و نقره و ملک و اثاث باشد که بهای آن به ده هزار برسند: بجز ابن فرات. صولی گوید: وی را کارهای جلیل و فضایل بسیار بود که آن را در کتاب الوزرا یاد کرده ام.

گوید: هیچ وزیری دیده نشده بود که چندان مال به مردم معتبر سپرده باشد که ابن فرات پیش از وزارت خویش سپرده بود، در آمد وی به یک هزار هزار دینار می رسید، مردم بغداد با وجود آثار نکوی ابن فرات از عیبگویی و بدگویی وی باز نماندند.

همان وقت که ابن فرات را گرفتند محمد بن عبیدالله خاقانی به خانه مقتدر احضار شد، وزارت بدو داده شد و در کشتی ای به خانه خویش رفت که به در شماسیه بود. روز پنجشنبه بعد بر نشست و خلعت گرفت و اسب و شمشیر.

گویند: سبب وزارتش توجهی بود که کنیز فرزندان معتضد به کار وی داشت که صد هزار دینار برای وی تعهد کرد و کار وی به نزد آن کنیز به سبب تظاهری که می کرد نیرو گرفته بود، خدمه خانه خلافت نامه برای وی می بردند اما با آنها سخن نمی کرد، مگر از آن پس که یکصد رکعت نماز می کرد که با وصف وی و آنچه از او دیده بودند باز می گشتند. پسرش عبدالله به جانشینی پدر خلعت گرفت، عاملان را تغییر داد و هر که را به علی بن فرات و خاندان وی تمایل

داشت عزل کرد.

در این سال وصیف موشکیر درگذشت، به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از ماه رمضان.

و هم در این سال خرقی محدث درگذشت.

.....

آنگاه سال سیصدم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصدم بود از اخبار بنی عباس:

در این سال مقتدر دستور داد که از مطالبه مواریث از مردم دست بدارند و در کار میراث متعرض کسی نشوند، مگر در مورد کسی که معلوم شود وارث نیست. پیش از آن مردم از عاملان و مالگیران در بلیه و زحمت پیاپی بودند.

و هم در این سال، محمد بن اسحاق کند اجیقی گروهی از یاران خویش را برای نبرد جمعی از قرمطیان فرستاد که به بازار بصره آمده بودند و در آنجا تباهی کرده بودند و دستها و شمشیرهای خویش را بر مردم گشوده بودند. وقتی یاران ابن کنداجیق به آنها رسیدند، قرمطیان صدمه ای سختشان زدند، چندان که هزیمتشان کردند و گروهی از یاران ابن کنداجیق کشته شدند، و چنان بود که محمد بن اسحاق به کمک آنها برون شده بود و چون کار قرمطیان و نیرومندیشان را بدانست سوی شهر بازگشت. سلطان، محمد بن عبدالله فارقی را با مردان بسیار به کمک و یاری ابن کنداجیق فرستاد که در بصره بماندند و به نبردی دست نزدند.

در شعبان همین سال، ابراهیم بن احمد ماذرایبی و علی بن احمد، برادرزاده اش، را گرفتند. ابوالهیثم بن ثوابه پانصد هزار از آنها مطالبه کرد که پنجاه هزار از

آن را به بیت المال فرستادند، با وزیر ابن خاقان و پسرش و ابن ثوابه بر مالی گزاف ساخت و پاخت کردند. ابن ثوابه، مالی گزاف از گروهی مطالبه کرد که ابن حصاص بیست هزار از آن را فرستاد و بقیه بر جمعی تقسیم شد، از جمله ابن ابی الشوارب قاضی و دیگران.

در این سال، سستی کار محمد بن عبیدالله خاقانی وزیر نمودار شد و اینکه پسرش عبدالله بر او تسلط داشت و شخصاً و بی مشورت وی به کارها می پرداخت. آشفتگی رای محمد و همه کارهایش نمودار شد. در یک هفته چند کس را به یک کار می گماشت. ساخت و پاخت باب شد. چندان که در یازده ماه، عمل با دوریا را به یازده کس داد. چنان بود که یکی که روزگاری دراز وی را می شناخته بود وارد می شد و به او سلام می گفت اما نمی شناختش تا بگوید من فلانم پسر فلان، و پس از ساعتی که باز او را می دید نمی شناختش.

در همین سال، خبر آمد که در دینور کوهی به نام تل فرو رفته و آب بسیار از زیر آن در آمده که چند دهکده زیر آب رفته، و نیز خبر آمد که پاره بزرگی از جبل لبنان فرو رفته و به دریا افتاده و این رخدادی بود که همانند آن دیده نشده بود.

و هم در این سال نامه متصدی برید دینور آمد که می گفت در آنجا استری کره آورده. نسخه مکتوب وی چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم، ستایش خدا را که به عبرتهای خویش دلهای غافلان را بیدار می کند و به آیتهای خویش عقل عارفان را هدایت می کند. هر چه را بخواهد بی نمونه خلق می کند، پروردگار خالق که در رحمها هر چه بخواهد نقشبندی می کند. گماشته خبر و مراقبت قرماسین خبر داد و گفت که استری از آن مردی به نام ابی برده، از یاران احمد بن علی مری، کره ای زاده و اجتماع مردم و شگفتیشان را از دیدن آن وصف کرده بود. کس فرستادم که استر و کره را به نزد من آورد. استر

تیره رنگ بود و خلوقی، کره خلقت کامل و اعضای تمام داشت با دم آویخته. منزّه است ملک قدوس که حکمش باز خواهی ندارد و حسابخواهی وی سریع است.»

و چنان شد که وقتی مقتدر ناتوانی محمد بن عبیدالله وزیر و کند فهمی وی را بدید، احمد بن عباس برادر، ام موسی هاشمی را به اهواز فرستاد که احمد بن محمد معروف به ابن ابی البغل را بیارد که وزارت را بدو سپارد. احمد سوی وی رفت و او را بیاورد تا به واسط رسید، وقتی نزدیک خانه سلطان رسید، احمد بن عباس بن احمد بن محمد سلام وزارت گفت و سه هزار دینار برای وی فرستاد. محمد بن عبیدالله وزیر به وسیله اطرافیان و خبرگیران خویش خبر یافت و بر نشست و سوی خانه خلافت رفت و با گروهی از خدمه و اهل حرم ساخت و پاخت کرد، و برای کنیز فرزندان معتضد که در آغاز کار به گماشته شدن وی توجه کرده بود، پنجاه هزار دینار تعهد کرد که کار ابن البغل را خراب کرد و او را به ولایتداری فارس فرستادند.

در شوال این سال، عبیدالله بن عبدالله طاهری که به ادب و جلالت و فهم و جوانمردی از همه سر بود درگذشت، در سن هشتاد و یک سالگی، احمد بن عبدالصمد هاشمی بر او نماز کرد و در گورستان قریش به گور شد. و هم در این سال، ابوالفضل، عبدالواحد بن فضل درگذشت به روز شنبه هفت روز مانده از ذی حجه.

.....

آنگاه سال سیصد و یکم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و یکم بود از اخبار

بنی عباس؟

در این سال علی بن عیسی جراحی، هنگام بازگشت از مکه، به بغداد رسید، و این به روز دوشنبه بود ده روز رفته از محرم، که بی تأخیر او را به خانه مقتدر بردند که وزارت به او سپرده شد و خلعت و شمشیر گرفت. محمد بن عبدالله و دو پسرش عبدالله و عبدالواحد را گرفتند و بداشتند. چنان بود که آن روز بر نشست بودند و به خانه خلافت رفته بودند که وعده شان داده بودند که خلعتشان دهند و علی بن عیسی را به آنها تسلیم کنند، اما آنها را به علی تسلیم کردند و کار به خلاف آن شد که گمان داشته بودند.

علی بن عیسی، برای محمد بن عبیدالله به مجلس نشست و با وی مناظره کرد و بدو گفت: «ملک را ویران کردی و اموال را به هدر دادی و کارها را به سفارش دادی و بر ولایتداریها به رشوه ساخت و پاخت کردی و سالانه بیش از هزار هزار دینار بر مخارج سلطان افزودی».

گفت: «جز آنچه صواب می دیدم، نکردم».

محمد بن عبیدالله به گفته کسی که با وی مأنوس بوده بود، به دست ابوالهیثم ابن ثوابه رشوه می گرفت و به تعهد همه کسانی که به رشوه با آنها ساخت و پاخت می کرد، عمل نمی کرد و چندان که درباره وی اشعار بسیار گفتند که از جمله این است:

«وزیری که از حماقت رهایی ندارد»

«که می گمارد و پس از ساعتی معزول می کند»

«وقتی اهل رشوه به نزد وی شوند»

« هر که بضاعتش بیشتر باشد »

« به نزد وی مقربتر است »

« و این کار از او نامنتظر نیست »

« که پیر، از قحطی جان برده است »

چنانکه مطلعان و دوستانان محمد بن عبیدالله گفته اند، وی از آن پیش کارش دیگر شود مردی زیرک و خردمند بود، پسرش عبدالله نیز دبیری بلیغ و نیکو سخن و شیرین کلام و خوش خط بود و بخشنده که عطیه های سنگین می داد و کمکهای معتبر می کرد. در مدت اشتغال از مال خویش نود هزار دینار به عبدالله بن حمدون بخشید، بجز بخششها که به غیر او کرد و به بسیار کس از امیدواران خویش داد.

در این سال، از محمد بن یوسف قاضی رضایت آوردند و قضای سمت شرقی و عسکر مهدی را به او سپردند، جبه ای و عبایی با یک عمامه سیاه خلعت گرفت، از خانه خلیفه برنشست و سوی مسجد رصافه رفت و دو رکعت نماز کرد، آنگاه فرمان گماشته شدنش بر او خوانده شد.

در همین سال، خبر آمد که ابوالهیجاء، عبدالله بن حمدان، در موصل به پا خاسته، گروهی از کردان نیز با اویند، کردان دایبان ابوالهیجاء، بودند که مادرش کرد بود. سپاهیان به یاری مردم موصل رفتند و میانشان کشتاری بزرگ شد. ابوالهیجاء سوی کردان رفت و بر آنها سالاری کرد، برون از اطاعت سلطان.

و هم در این سال، مردم بصره از عامل خویش، محمد بن اسحاق کنداجیقی، تظلم آوردند و از وی به علی بن عیسی وزیر شکوه کردند که وی را از آنها معزول کرد، از پی مشورت با مقتدر، که نمی خواست خودسرانه کاری کرده باشد، نحج طولونی را بر بصره گماشت، پس از آن محمد بن اسحاق کنداجیقی را به دینور گماشت و سلیمان بن مخلد را به دیوانخانه خلافت گماشت و دبیری غریب، دایی مقتدر، و نیز علی بن عیسی، ابراهیم برادر خویش را به دیوان سپاه

گماشت و سعید بن عثمان و حسین بن علی را جانشین وی کرد.

در ماه ربیع الآخر این سال، مونس خادم، به مدینه السلام در آمد، ابوالهیجاء نیز با وی بود که وی را امان داده بود به مونس و ابوالهیجاء خلعت داده شد. نصر قشوری بعلاوه حاجبی که به عهده داشته بود به ولایتداری شوش و جندیشاپور و مناذر کبری و مناذر صغری گماشته شد و یمن هلالی خادم را بر همه اینجاها جانشین کرد.

در همین سال، ترکان در خراسان بر مسلمانان هجوم آوردند و نزدیک بیست هزار کس از آنها را اسیر کردند، بجز اموالی که بردند و کسانی که کشتند. احمد بن اسماعیل که ولایتدار خراسان بود با سپاهی انبوه سوی آنها رفت و تعقیبشان کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و بعضی اسیران را نجات داد و مردی سالخورده را به نام حمادی به نزد سلطان فرستاد که از کار وی درباره ترکان ستایش کند و نگهبانی مدینه السلام و ولایت فارس و کرمان را بخواهد که تنها کرمان پذیرفته شد و فرمان آن برای وی نوشته شد.

در جمادی الآخر همین سال، محمد بن عبیدالله که وزیر بوده بود با پسرش عبدالله آزاد شدند و دستور یافتند در خانه های خویش بمانند.

در همین سال، قاسم بن حر خلعت گرفت. ولایتدار سیراف، علی بن خالد کُرد نیز خلعت گرفت و ولایتدار حلوان شد.

در همین سال، ابوالعباس محمد بن مقتدر از قصر معروف به حسنی بر نشست. پیش روی وی پرچی بود که پدرش مقتدر برای وی بسته بود به ولایتداری مغرب. همه سرداران با وی بودند و غلامان اطاقی و جمع خادمان به دور وی بودند. علی ابن عیسی طرف راست وی بود و مونس خادم طرف چپش بود و نصر حاجب پیش رویش. از خیابان بزرگ برفت و از راه آب بازگشت. مردم نیز با وی بودند. در چهارگوش حرشی یکی پیش آمد و درمهای ساده بر او نثار کرد و گفت: «به حق امیر مؤمنان اجازه بده اسب را مشک آگین کنم»، ابوالعباس

توقف کرد و مرد، چهره اسب را مشک اندود کردن آغاز کرد که برמיד، بدو گفتند: «چهره اسب را بگذار و بقیه پیکرش را اندود کن». بنا کرد یال و دست و پاهای آن را مشک آگین می کرد. محمد بن مقتدر به اطرافیان خویش گفت: «این مرد را برای ما شناسایی کنید».

در این سال، ابوبکر، محمد بن علی ماذرایبی، بر ولایت مصر و نظارت ولایتهای شام و تدبیر سپاه ها گماشته شد و خلعت گرفت و این به روز پنجشنبه بود، نیمه ماه رمضان. در همین روز، قاسم بن سیما نیز خلعت گرفت و بر اسکندریه و ولایت برقه گماشته شد.

درهمین سال، در جمادی الاخر، خبر آمد که علی بن احمد راسبی درگذشته. وی ولایتدار جندی شاپور و شوش و ماذرایا بود تا آخر حدود آن و هر ساله هزار هزار دینار و چهار صد هزار دینار از آن وصول می کرد. هیچکس از یاران سلطان با وی نبود که در این کارها با وی شرکت کند و عهده دار جنگ و خراج و املاک و عسس و دیگر کارهای ولایت خویش بود. چنانکه خبر آمده بود هزار هزار دینار طلا به جای نهاده بود و معادل یکصد هزار دینار ظرف طلا و نقره و یک هزار اسب و استر و شتر و بیشتر از هزار جامه حریر نفیس طاقی. بجز این همه املاک وسیع داشت و درآمد بسیار، هشتاد کارگاه داشت که در آن برای وی جامه های حریر و غیر حریر می بافتند.

وقتی خبر درگذشت راسبی رسید، مقتدر عبدالواحد بن فضل را با گروهی از سواران و پیادگان برای حفاظت مال وی فرستاد تا کسی را نفرستد که در آن بنگرد، آنگاه مونس خادم را فرستاد که در آن بنگرد، گویند که از وی مالی گزاف به مونس رسید. ابراهیم بن عبدالله مسمعی خلعت گرفت و کار نظر در خانه های راسبی را عهده کرد.

مونس خادم، به روز شنبه هشت روز مانده از ماه رمضان درگذشت، هیچکس از سران از جنازه وی باز نماند. محمد بن یوسف قاضی بر او نماز کرد و در ناحیه

رصافه به گور شد. مونس به نزد سلطان منزلت والا داشت و چون بمرد پسرش حسن به کار نظارت سپاه ها که به عهده وی بوده بود گماشته شد که بنشست و نظر کرد و عقوبت کرد و آزادی داد. دیگر کارهای مونس بر گروهی از سرداران که پیوسته بدو بودند پخش شد و یاران وی به ملازمت ابوالعباس پسر مقتدر گماشته شدند. حسن بن مونس را به عهده داری مقام پدر خلعت ندادند و بدانست که کارش دوام نمی یابد و پس از دو ماه معزول شد. محمد بن عبیدالله طاهری که نایب مونس بر سمت شرقی بوده بود معزول شد و بدر شرابی به جای وی گماشته شد. خزری پسر موسی، نایب مونس بر سمت غربی، نیز معزول شد و اسحاق اشروسنی به جایش گماشته شد. شفیع لؤلؤی به کار برید گماشته شد و شفیع اکبر نام گرفت.

در ماه شعبان، خبر آمد که احمد بن اسماعیل فرمانروای خراسان را غلامانش کشته اند، بر بسترش به غافلگیری، و چنان شده بود که بعضی از آنها را هراسان کرده بود که بر کشتن وی همسخن شده بودند، پس از آن دیگر غلامانش فراهم شدند و کار را مضبوط داشتند و با پسرش نصر بن احمد بیعت کردند. نامه نصر به مقتدر رسید که خواسته بود فرمان برای وی تجدید شود، نامه های عموها و پسرعموهای وی رسید که هر کدامشان یکی از نواحی خراسان را می خواستند، اما خلیفه تنها پسر احمد را ولایتدار کرد و کار بدو ختم شد.

صولی گوید: در این سال پیش روی محمد بن عبیدالله وزیر شاهد مناظره ای بودم که میان ابن جصاص و ابراهیم بن احمد ماذرایبی بود. ابراهیم بن احمد ماذرایبی ضمن سخن خویش به ابن جصاص گفت: « صد هزار دینار از مالم صدقه باشد، اگر در آنچه گفתי به باطل نرفته باشی و دروغ نگفته باشی ».

ابن جصاص بدو گفت: « یک پیمانه دینار از مالم صدقه باشد. اگر من راست نگفته باشم و تو باطل نگفته باشی ».

ابن ماذرایبی بدو گفت: « از جهالت تو است که نمی دانی یکصد هزار دینار

بیش از یک پیمانه دینار است؛ و مردم از سخن آنها شگفتی کردند». صولی گوید: به نزد ابوبکر بن حامد شدم و خبر را با وی بگفتم گفت: «این را به آزمایش معلوم کنیم». پیمانه کوچکی خواست و آن را از دینار پر کرد. سپس وزن کرد که در آن چهار هزار دینار بود، و چون نگریستم در پیمانه بزرگ نود و شش هزار دینار بود، چنانکه ماذرایبی گفته بود.

در این سال ابوبکر، جعفر بن محمد محدث، معروف به فاریابی، درگذشت چهار روز مانده از محرم، پسرش بر او نماز کرد و در گورستان شونیزیان به گور شد.

در همین سال، عبدالله بن محمد ناجیه محدث درگذشت. مولدش به سال دویست و دهم بوده بود.

در همین سال، حسن بن حسن رجایی بمرد، وی عهده دار کار خراج و املاک حلب بود. مرگش ناگهانی بود. تابوتش را به مدینه‌السلام آوردند، که به روز شنبه، پنج روز مانده از ماه ربیع الاول رسید.

در همین سال، محمد بن عبدالله شواربی قاضی، معروف به احنف، درگذشت. وی بر قضای عسکر مهدی و سمت شرقی و نهروانها و زابها و تل و قصر ابن هبیره و بصره و ولایت دجله و واسط و اهواز جانشین پدر خویش بود و در کنار وی در مقام باب الشام به گور شد، به روز یکشنبه نُه روز رفته از جمادی الاول. در آن وقت هشتاد و سه ساله بود.

در این سال، از پی کشته شدن احمد بن اسماعیل، خبر آمد که یکی طالبی و حسنی، معروف به اطروش، در طبرستان قیام کرده و به خویشتن می خواند.

در آخر همین سال احمد بن عبدالصمد هاشمی درگذشت. وی نقیب بنی هاشمیان عباسی و طالبی بود و آنچه را وی عهده دار بود به برادر ام موسی سپردند که هاشمیان از این بنالیدند و خواستند آنچه را ابن عبدالصمد به عهده داشته بود به پسرش محمد دهند که پذیرفته شد. احمد بن عبدالصمد به روز

مرگ هشتاد و دو سال داشت.

.....

آنگاه سال سیصد و دوم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و دوم بود از اخبار بنی عباس:

در این سال شفیع خادم، معروف به مقتدری، با گروهی از سپاهیان و سواران و پیادگان بر نشست و سوی خانه حسین بن احمد معروف به ابن جصاص رفت، بدر شرابی سالار نگهبانان نیز بدو پیوست، شفیع کس به درها گماشت و هر چه را در خانه ابن جصاص بود از مال و جواهر و فرش و اثاث و برده و اسب بر گرفت. در همان وقت صندوقهای مهرزده بردند که می گفتند در آن جواهر است و ظرفهای طلا. در خانه ابن جصاص یک فرش سلطانی یافتند که ارزش آن معلوم نبود، و هم در خانه وی از جامه های گرانددر مصر پانصد صندوق به دست آمد. خانه ابن جصاص را بکنند و در بستان آن مالهای گزاف از آن وی یافتند که در کوزه های سبز مدفون شده بود و قمقمه ها که سر آن را با سرب اندوده بودند و به همان صورت که بود به خانه مقتدر بردند. ابن جصاص را گرفتند و بند پنجاه رطلی آهنین بر او نهادند با یک غل. مردم از سرگذشت وی سخن کردند، از پی این همه یکصد هزار دینار از او گرفتند و رهایش کردند که به خانه خویش رفت. ابوالحسن بن عبدالحمید، دبیر بانو، گوید: به گفته درست آنچه از ما آل ابن جصاص جواهری گرفته شد، از طلا و نقره و ظرف خانه و فرش و اسب و خدمه، بی حساب کردن بهای ملک و بهای بستان، معادل شش هزار هزار دینار بود. در این سال، در رجب نامه محمد بن علی ماذرایی به قصر سلطان رسید که

می گفت میان یاران سلطان و سپاه فرمانروای قیروان نبردی بود و از یاران شیعی هفت هزار کس کشته شد، همانند آن نیز اسیر گرفته شد و باقیمانده شان هزیمت شدند و سر خویش گرفتند و بیشترشان پیش از آنکه به برقه برسند بمردند. اما نامه بازرگانان رسید که شیعیان وارد برقه شده اند و در آن ناحیه حوادث بزرگ پدید آورده اند و غلبه از آنها بوده است.

صولی گوید: در این سال علی بن عیسی به رسیدگی مظالم نشست در هر روز سه شنبه، یک روز به نزد وی حضور داشتیم، یکی را آوردند که می گفت پیمبر است. با وی مناظره کرد، گفت: «من احمد پیمبرم و نشانه ام این است که انگشتر نبوت بر پشت من است». پشت وی را برهنه کردند، برجستگی خردی بر آن بود. گفت: «این برجستگی حماقت است، انگشتر نبوت نیست». آنگاه بگفت تا چهره او را بزنند و به بندش کنند و وی را در مطبق بدارند.

در ماه رمضان این سال، یکی از سرداران فرمانروای قیروان به در شماسیه رسید به نام ابوجده که دویست کس از یاران خویش را همراه داشت که آهنگ خلیفه داشتند. سردار را به خانه سلطان بردند و خلعت دادند و وی و یارانش را سوی بصره فرستادند که با محمد بن اسحاق کنداجیقی باشند.

در همین سال، مقتدر، صفاری معروف به قتال را از زندان خویش رها کرد و خلعت بدو داد و خانه ای تیول او کرد که در آنجا منزل گیرد. برای وی مقرری معین کرد و بگفت تا در روزهای موکب با دوستان در خانه خلافت حضور یابد. محمد بن لیث کرد را نیز رها کرد و خلعت بدو داد، وی از جمله کسانی بود که با لیث واردشان کرده بودند و بر شتر گردانیده بودند.

در همین سال، یکی خوشپوش و خوشبوی به در غریب، دایی مقتدر آمد، جبه و پاپوش قرمز داشت و شمشیر نو با حمایل، بر اسبی بود، غلامی نیز به همراه داشت. اجازه ورود خواست. دربان مانع وی شد که دربان را ملامت کرد و با وی خشونت کرد و وارد شد، آنگاه پهلوی دایی نشست و وی را سلام گفت بی

عنوان امارت.

غریب که کار وی را زشت دید. بدو گفت: «خدایت عزیز بدارد چه می گویی؟»

گفت: «من یکی از فرزندان علی بن ابیطالبم، و به نزد من اندرزی برای خلیفه هست که نمی توانم جز با وی بگویم و چنان مهم است که اگر وصول من بدو تأخیر شود کاری بزرگ رخ می دهد.»

دایی به نزد مقتدر در آمد و به نزد بانو، و کار وی را با آنها بگفت که از پی علی بن عیسی وزیر فرستادند. دایی، مرد را احضار کرد، وزیر و نصر حاجب و دایی کوشیدند که اندرز را با آنها بگویند که چیست، اما خودداری کرد، عاقبت او را به نزد خلیفه بردند، شمشیرش را گرفتند و او را نزدیک خلیفه کردند و غلامان و خادمان دور شدند، چیزی به مقتدر گفت که کس از آن واقف نشد. سپس دستورش داد به خانه ای رود که برای وی مهیا شده بود، خلعتی بدو داد که به تن کند و خادمی بر او گماشت که خدمتش کنند. آنگاه مقتدر بگفت تا ابن طومار نقیب طالبیان و پیران خاندان ابوطالب را حاضر کنند که از او بشنوند و کارش را بدانند، به نزد وی در آمدند بر یک پالان طبری بلند نشسته بود و برای هیچکس از آنها برنخاست. ابن طومار از نسب وی پرسید. گفت که وی محمد بن حسن بن علی بن موسی بن جعفر رضا است و از بادیه آمده.

ابن طومار بدو گفت: «حسن دنباله نداشت»، و چنان بود که گروهی می گفتند: «دنباله داشت»، و گروهی می گفتند: «دنباله نداشت».

و کسان در کار وی متحیر ماندند. عاقبت ابن طومار گفت: «این می گوید که از بادیه آمده، اما شمشیر وی نو ساخته است، شمشیر را به دار الطاق بفرستید و درباره سازنده و تیغه آن پرس و جو کنید.»

شمشیر را به نزد شمشیرسازان باب الطاق فرستادند که آن را شناختند و یکی را احضار کردند که آن را به پرداختگری که آنجا بود فروخته بود.

بدو گفتند: «این شمشیر را به کی فروختی؟»

گفت: «به یکی که نام ابن ضبعی دارد و پدرش از یاران ابن فرات بود و کار مظالم حلب را از جانب وی عهده کرد». ضبعی پیر را احضار کردند و وی را با این مدعی نسب طالبیان فراهم آوردند که اقرار کرد که فرزند اوست. مدعی مضطرب شد و در سخن فروماند. پیر پیش روی وزیر بگریست چندان که بر او رقت آورد و بدو وعده داد که از عقوبت آن مرد بخشش بخواهد که یا بداشته شود یا تبعید. اما بنی هاشمیان بنالیدند و گفتند: «باید این را میان مردم انگشت نما کرد و عقوبت سخت کرد»، پس از آن مدعی را بداشتند و پس از مدتی بر شتری نشاندند و به روز ترویبه و روز عرفه بر دو سمت بغداد انگشت نما کردند، سپس او را در سمت غربی در زندان مصریان بداشتند.

در این سال کار خراسان آشفته شد که احمد بن اسماعیل کشته شده بود و پسرش نصر به نبرد عموییش اشتغال داشت و میان وی و عموییش اختلافها رفت. احمد بن علی، معروف به صلوک، که در ایام زندگی احمد بن اسماعیل از جانب وی ولایتداری بوده بود به مقتدر نوشت و فرستاده ای سوی وی گسیل داشت و کار ری و قزوین و گرگان و طبرستان و توابع این ولایتها را خواستار شد و مالی گزاف در قبال آن تعهد کرد. نصر حاجب بدو توجه کرد، چندان که نامه ها سوی وی فرستاد به ولایتداری. مقتدر از مالی که تعهد شده بود صد هزار درم به نصر جایزه داد و دستور داد در هر ماه از ماه های هلالی خوانی برای وی به پا دارند به پنج هزار درم و از املاک سلطان در ری تیولها بدو داد که هر سال صد هزار درم درآمد داشت.

در این سال، مقتدر به آهنگ میدان بر نشست، علی بن عیس وزیر بر نشست که بدو ملحق شود، اسبش رم کرد و بیفتاد، افتادنی الم انگیز. خلیفه دستور داد همراهان موکب، وی را به پا دارند و بر اسبش بنشانند که وی را برداشتند و ببرند. درباره وی اشعاری گفته شد که از جمله این است:

« ای علی، سقوط تو از تیرگی دل است »

« و زبونی عاجل و سستی کار »

« غمین نشدیم بلکه خوشدل شدیم »

« که برای امیدهای ما فالی نکو بود »

« مال را در شرق و غرب به هدر دادی »

« و امام را فراهم آوردن مال میسر نشد »

راوی گوید: علی بن عیسی بخیل بود، از این رو مردم او را دشمن داشتند. خبر آمد که فرمانروای افریقیه وارد اسکندریه شده و بر برقه و جز آن تسلط یافته، تکین خاصه ولایتدار مصر نوشت و کمک خواست و به سلطان استغاثه کرد و این به مقتدر و مردان وی گران آمد که از پیش، کار عبیدالله شیعی و ابوعبیدالله را که به دعوت وی قیام کرده بود سبک می گرفته بودند که درباره نسب و مقام و باطن کار وی کنجکاوی کرده بودند.

محمد بن یحیی صولی به نقل از ابوالحسن، علی بن سراج مصری، که حافظ اخبار شیعه بود گوید: این عبیدالله که به کار افریقیه قیام کرده بود عبیدالله بن عبدالله ابن سالم بود از مردم عسکر مکرم، پسر سندان باهلی، که سالار نگهبانان زیاد بوده بود و از وابستگان وی. سالم، جد عبیدالله، را مهدی به سبب زندقه کشته بود.

گوید: راوی دیگر بجز ابن سراج به من گفت که جد وی در بصره با طایفه بنی سهم باهله منزل داشت و دعوی داشت که جای امام قائم را می داند و دعوتگران در اطراف دارد که به سبب امام برای او مال فراهم می کنند. پس یکی را به ناحیه مغرب فرستاد به نام ابوعبیدالله صوفی محتسب که به مردم زاهدی نمود و نهانی آنها را به اطاعت امام دعوت کرد و قیروان را بر زیاده الله اغلب تباه کرد. این عبیدالله مدتی در سلمیه اقامت داشته بود آنگاه به مصر رفت که در آنجا وی را می جستند، محمد بن سلیمان بدو دست یافت و مالی از او گرفت و رهایش کرد،

پس از آن محتسب بر ابن اغلب بشورید و او را از قیروان برون راند. آنگاه عبیدالله به نزد وی رفت و محتسب به مردم گفت: «سوی این دعوت می کردم، و چنان بود که عبیدالله در آغاز ورود به قیروان به نام ابن بصری شهره بود. وقتی عبیدالله به میگساری و سماع پرداخت محتسب گفت: «برای این قیام نکرده ایم» و به کار وی اعتراض کرد. عبیدالله یکی از مغربیان را به نام ابن خنزیز نهانی سوی محتسب فرستاد که او را بکشت بر ولایت مسلط شد و طرابلس را محاصره کرد تا آنجا را گشود و مالهای بسیار گرفت، پس از آن بر برقه استیلا یافت و سپاه وی به آهنگ مصر بیامد. پسر عبیدالله به اسکندریه آمد و در آنجا خطبه های بسیار خواند که به جا مانده و اگر به کفر آمیخته نبود شمه ای از آن را نقل می کردم.

وقتی خبر آمد که فرمانروای قیروان به سمت مصر دست اندازی کرده مقتدر، مونس خادم را روانه کرد و سپاهیان با وی فرستاد. به عاملان ولایتهای شام نوشت که سوی مصر شوند، به دو پسر کیغلغ و ذکاء یک چشم و ابوقابوس خراسانی نوشت که برای نبرد عبیدالله به تکین پیوسته شوند. به ماه ربیع الاول سال سیصد و دوم مونس را خلعت داد که سوی مصر روان شد. علی بن عیسی وزیر دستور داد از مصر تا بغداد جمازگان نهند که هر روز اخبار به او برسد. خبر آمد که سپاه عبیدالله که با پسر وی و سردارش حباسه آمده بود هزیمت شده اند. علی بن عیسی مژده را به مقتدر رسانید که همان روز یکصد هزار درم صدقه داد و مالی کلان به علی بن عیسی جایزه داد که نپذیرفت. وقتی علی بازگشت، پسر ما شاء الله ملکی از آن وی را به چهار هزار دینار فروخت که همه را به سپاسگزاری خدای عزوجل پراکنده کرد.

مونس خادم با سپاهیان، در ماه جمادی الاول، وارد مصر شد. در آن وقت بسیاری از مردم مغرب از اسکندریه و اطراف آن رفته بودند، پسر عبیدالله نیز به قیروان بازگشته بود. محمد بن علی ماذرایبی از بدی وضع مصر و کثرت سپاهیان

آنجا نوشت و مالها که برای سپاهیان بدان نیاز بود. مقتدر دویست کیسه درم بر دویست جمازه به همراه جابر بن اسلم سالار نگهبانان سمت شرقی بغداد برای وی فرستاد.

در ذی قعدة، از مصر خبر آمد که درباره مرگ عبيدالله شيعی خبرهای مکرر به آنها رسیده و مونس به آهنگ بغداد بازگشت. مقتدر تکين را از مصر برداشت و او را بر دمشق گماشت و ذکاء یک چشم را از حلب به مصر فرستاد.

در همین سال، ابوبراهيم بن بشر، ابوبکر کریزی را از کارهای قصر ابن هبیره و اطراف آن برداشت و به معرض مطالبه برد و تازیانه زد، چندان که جان داد و او را در تابوتی به مدینه السلام رسانیدند.

در همین سال، قاسم بن حسن که کنیه ابومحمد داشت درگذشت. وی حدیث می گفته بود و مردم از او روایت کرده بودند. درگذشت وی دو روز مانده از جمادی الاولى بود و هیچ قاضی و فقیه و عادلی از جنازه او باز نماند.

در همین سال، شش روز رفته از ذی حجه، بدعه کنیز عریب، وابسته مأمون درگذشت. ابوبکر پسر مهتدی بر او نماز کرد. از وی مال بسیار به جا ماند با جواهر و املاک و کالا. المقتدر بالله دستور داد که همه را بگیرند، بدعه به وقت مرگ شصت سال داشت و هیچ مردی بدو دست نزده بود.

در این سال در راه مکه راه حاتم خراسانی و جمع بسیاری را که با وی بودند، بردند. یکی از حسینیان با بنی صالح بن مدرک طائی بر آنها تاختند و اموال را بگرفتند و حرمتها را روا داشتند و هر که به سلامت ماند از تشنگی جان داد. همه کاروانهای دیگر، بجز کاروان حاتم به سلامت ماند.

آنگاه سال سیصد و سوم در آمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و سوم بود از اخبار

بنی عباس:

در این سال خبر آمد که یکی از طالبیان در ناحیه واسط بشوریده و گروهی از بدویان و روستائینان بدو پیوسته اند. بدویان سالاری داشتند به نام محرز پسر رباح. سبب آن بود که خبر یافته بودند که فرمانروای فارس و اهواز و بصره از مالی که به نزد وی فراهم شده بود، سیصد هزار دینار به حضرت سلطان فرستاده بود که در سه کشتی حمل می شده بود که در غارت کردن و گرفتن مال طمع بستند و در راه برای فرستادگان کمین نهادند. مردم کشتیها خبر یافتند، یکی از کشتیها گریخت و پیش رفت و دو کشتی دیگر به بصره بازگشت و شورشیان که به چیزی دست نیافتند سوی عقر واسط رفتند و به مردم آنجا تاختند و مسجد آن را بسوختند و حرمتها را روا داشتند.

حامد بن عباس از کار آنها خبر یافت - وی عهده دار خراج و املاک کسکر و ولایت دجله و توابع بود - و محمد بن یوسف معروف به خزری را که از جانب وی کار کمکه‌های واسط را به عهده داشت فرستاد و غلامان خویش را با گروهی که به مزدوری گرفته بود بدو پیوست، خبر را برای سلطان نوشت که لَوْلُو طولونی را به کمک وی فرستاد، اما لَوْلُو بدو نرسید تا وقتی که طالبی و محرز بن رباح و بیشتر بدویانی که با آنها قیام کرده بودند کشته شدند و نزدیک به یکصد بدوی از آنها اسیر شد.

حامد، فتح را برای مقتدر نوشت و اسیران را فرستاد که در ماه جمادی الاول وارد مدینه السلام شدند، کلاه‌های دراز به سر داشتند، بر شتران سوار بودند که بنالیدند و بانگ بر آوردند و جمعی از آنها گفتند که بی گناهانند، مقتدر دستور

دارد آنها را به نزد حامد پس فرستند که بی گناه را آزاد کند و تبه‌کار را بکشد که همه را بر پل واسط بکشت و بیاویخت.

در همین سال، در جمادی الاول، خبر آمد که رومیان فراهمی گرفته اند و بر ضد مسلمانان برون شده اند و بر گروهی از غزاکنان مردم طرسوس ظفر یافته اند. جمعی از آنها نیز بر گروهی بسیار از مردم مرعش و شمشاط ظفر یافته اند و نزدیک پنجاه هزار کس از مسلمانان را اسیر گرفته اند. کار در این باره بزرگ شد و عاقبت سلطان مال و مرد به آن مرز فرستاد که پس از آن نبردهای بسیار به ضرر رومیان رخ داد.

در همین سال هارون پسر غریب، دایی مقتدر، در حال مستی در مدینه السلام جنایتی کرد، بر یکی از خزران به نام جوامرد، که شبانگاه به وی برخورد و سرش را با تبرزینی بکوفت و بی سببی او را بکشت، رفقای جوامرد بشویدند و هارون را می جستند که او را بکشند، وی را از آنها که صد کس بودند محفوظ داشتند، رفت و آمد کردند و خواستند که حق از وی گرفته شود اما در کارشان نظر نکردند. وقتی از این نومید شدند همگی‌شان برون شدند و سوی اردوگاه ابن ابی الساج رفتند که بر ضد سلطان جنبش کرده بود. مقتدر رشیق حرمی داماد نصر حاجب را به نزد ابن ابی الساج فرستاده بود که وی را از روشی که داشت باز دارد، اما ابن ابی الساج او را به نزد خویش بداشته بود و نگذاشته بود به مقتدر نامه نویسد، پس از آن وی را رها کرد و هدیه ها فرستاد و مالی، که مقتدر از او رضایت آورد.

در این سال کار حسین بن حمدان در نواحی موصل بالا گرفت و سلطان، ابومسلم، رایق کبیر، را سوی او فرستاد که از همه غلامان معتضدی که‌نسال تر بود و والا مقامتر، و عفت و دین و خرد داشت. وی برفت، سران سرداران و غلامان نیز با وی بودند، با حسین بن حمدان نبرد کرد، وی با پانزده هزار کس بود، رایق جمعی از سرداران ابن حمدان را بکشت از آن جمله حسن بن محمد

ترک که یکه سواری دلیر و جنگ آور بود و ابوشیخ داماد پسر ابومشعر ارمنی. حسین بن حمدان جمعی را به نزد رایق فرستاد و خواست که برای وی امان بگیرد، می خواست با این کار وی را از نبرد خویش باز دارد. آنگاه حسین راه بالا گرفت، کردان و بدویان نیز با وی بودند با ده عماری که حرمت‌های وی در آن بودند. و چنان بود که مونس خادم از غذا باز آمده بود و به آمد رفته بود که سرداران و غلامان را از پی حسین فرستاد که بدو رسیدند به وقتی که یاران و بنه های خویش را از رودی عبور داده بود و به خویشتن با پنجاه سوار ایستاده بود و آهنگ عبور داشت، عماریها نیز با وی بود، با آنها در آویخت که عاقبت اسیرش کردند و عیالش تسلیم شدند، پسرش ابوالصقر نیز اسیر شد. وقتی کردان این را بدیدند به اردوگاه تاختند و آن را غارت کردند. پسر حمدان، حمزه و برادرزاده اش ابوالغطفریف گریختند، مالی همراه داشتند، عامل آمد این را دریافت. عامل سیما غلام نصر حاجب بود و مالی را که همراهشان بود بگرفت و آنها را بداشت، پس از آن گفته شد که ابوالغطفریف در محبس بمرد و سرش را برگرفتند.

دستگیری حسین بن حمدان به روز پنجشنبه نیمه شعبان بود. پس از آن مونس به آهنگ بغداد حرکت کرد. حسین بن حمدان و برادرانش که همانند وی بودند با بیشتر کسانش همراه مونس بودند. حسین را بر شتری نهادند، به حالت آویخته برداری که زیر آن کرسی ای بود، یکی دار را می چرخانید و حسین از جای خویش به راست و چپ می گشت یک روپوش دیبای گشاد بر او بود که مردی را که دار را می گردانید پوشانیده بود که کس او را نمی دید. ابوالصقر، پسر حسین که از مدینه السلام فرار کرده بود پیش روی وی بر شتری بود و قبای دیبایی به تن داشت، و چنان بود که ابوالصقر از نهادن کلاه دراز بر سر خویش ابا ورزیده بود اما حسین بدو گفته بود: « پسر کم آن را به سر نه که پدرت به سر بیشتر این کسان که می بینیشان کلاه دراز نهاده»، و به قتال و گروهی از

صفاریان اشاره کرده بود.

در باب الطاق قبه ها نصب کرده بودند. ابوالعباس، محمد پسر المقتدر بالله برنشست، نصر حاجب پیش روی وی بود که نیم نیزه را همراه داشت، پشت سر وی مونس بود و علی بن عیسی و برادرش حسین از پی گروهی انبوه سیاهپوش، در جمع سپاه. وقتی حسین به بازار یحیی رسید یکی از هاشمیان بدو گفت: «ستایش خدای را که ترا مغلوب کرد». حسین بدو گفت: «به خدا صندوقهایم را از خلعتها و پرچمها پر کردم و دشمنان این دولت را نابود کردم، بیم جانم مرا به این حال انداخت، آنچه به من رسیده از آنچه از فقدان یارانی چون من به سلطان می رسد کمتر است».

حسین را به خانه خلافت رسانیدند و او را پیش روی مقتدر جای دادند، پس از آن وی را به نذیر حرمی دادند که او را در یکی از اطاقهای خانه خلافت بداشت.

در این سال غلامان و پیادگان آشوب کردند و اضافه می خواستند، آنها را از ورود به نزد مونس یا یکی از سرداران باز داشتند، سوی خانه علی بن حسین وزیر رفتند و در آن را بسوزانیدند و اسبان وی را در اصطبل سر بریدند و در نمازگاه اردو زدند، آنگاه میانشان در این باب رفت و آمد شد که وارد شدند و به خطای خویش معترف شدند. غلامان هفتصد کس بودند و پیادگان جمعی بسیار بودند، مونس به آنها وعده اضافه داد و چیزی اندک افزوده شد که راضی شدند.

در آخر ماه رمضان، پنج روز مانده از آن ماه، پنج اسیر از یاران حسین را بیاوردند که از آن جمله حمزه پسرش بود و یکی به نام علی پسر ناجی، پس از آن عبیدالله و ابراهیم پسران حمدان را گرفتند و در خانه غریب دایی بداشتند پس از آن رهانشان کردند.

در همین سال، در ماه صفر، ورقاء بن محمد شیبانی بر کمکهای کوفه و راه مکه گماشته شد و اسحاق بن عمران از کوفه معزول شد. فرمان وی بر راه مکه

بود و شهر کوفه و چهار تا از بخشهای آن: بخش سلیحین و بخش فرات با دقلا و بخش بابل و خطرنيه و خرب و بخش سورا. بدو خلعت دادند و برایش پرچمی بسته شد.

در این سال علی بن عیسی با احمد بن عباس برادر ام موسی خشونت کرد و بدو گفت: «مال سلطان را نابود کرده ای، هر ماه از ماه های هلالی هفت هزار دینار مقرری می بری»، و نامه ای به تفصیل آن نوشت. ام موسی همچنان با علی بن عیسی نرمی کرد تا دست از وی برداشت.

در همین سال علی بن عیسی به خویشتن در کار قرمطیان نگریست و از آنها بر حج گزاران و دیگران بیمناک شد، آنها را با مکاتبه و پیام و دعوت به اطاعت مشغول داشت و به آنها هدیه داد و خرید از سیراف را برایشان آزاد کرد، بدینسان دفعشان کرد و بازشان داشت اما مردم او را به خطا منسوب داشتند. پس از آن وقتی با قرمطیان سختی شد و دیدند که آنها چه کردند بدانستند که آنچه علی کرده بود همه صواب بود. بدین سبب، بر علی بن عیسی عیب گرفته بودند که وی قرمطی است. حسودانش وسیله یافتند که در این باب از او توضیح بخواهند اما مرد، خردمندتر و نیکو رفتارتر از آن بود که قرمطی شده باشد.

در این سال ابوالهیثم پسر ثوابه اکبر درگذشت به کوفه و در زندان، از آن پس که اسحاق بن عمران، مالی گزاف از او برای سلطان و برای خویشتن گرفته بود. گفته شد که ابواسحاق برای کشتن ابوالهیثم تدبیر کرد مبادا آنچه را از وی برای خویشتن گرفته بود آشکار کند.

در این سال فضل بن یحیی بن فرخان شاه دیرانی نصرانی از مردم دیر قبا درگذشت و سلطان همه املاک وی را بگرفت، صد و پنجاه هزار دینار از آن وی به نزدیکی بود که از او گرفته شد. شفیع مقتدری همراه چند غلام و خادم به قبا فرستاده شد که ترکه و املاک وی را شمار کردند.

در همین سال عادل، ادريس بن ادريس درگذشت، به قادسیه در آن اثنا که

به زیارت مکه می رفت، کار وی در بازرگانی و منزلت به نزد سلطان بالا گرفته بود، هر ساله حج می کرد و مالی همراه می برد که آن را بر محتاجان خرج می کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: روزی از وی شنیدم که می گفت: « هر سال برای حج مخارجی لازم دارم، بجز آنچه در کار خیر خرج می کنم که پنج هزار دینار است ».

در این سال ابوالاغر سلمی درگذشت، به ناگهانی، هفت روز رفته از ذی حجه، هنگام نیمروز از آن پس که چاشت کرده بود بخفت، پس از آن وی را برای نماز بجانبیندند و او را مرده یافتند.

در این سال سالار حج فضل بن عبدالملک هاشمی بود.
آنگاه سال سیصد و چهارم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و چهارم بود از اخبار

بنی عباس:

در محرم این سال نامه متصدی برید کرمان رسید که می گفت که خالد بن محمد شعرانی معروف به ابویزید که علی بن علی وزیر وی را به خراج کرمان و سیستان گماشته بود، مخالف سلطان شده و عنوان امارت گرفته و کسان را بر خویشتن فراهم آورده و برایشان مالها تعهد کرده، تا با وی به نبرد بدر حمای فرمانروای فارس قیام کنند. برای سردارانی که با وی بودند مالی گزاف تعهد کرده و قسمتی از آن را به نقد داده که ده هزار سوار و پیاده بر او فراهم آمده اند. شعرانی مردی سست رای و کج سلیقه بود.

مقتدر به بدر حمای نوشت که سپاهی سوی شعرانی فرستد و در کار او

شتاب کند. بدر یکی از سرداران خویش را به نام درک سوی شعرانی فرستاد و از سپاهیان خویش و مردان فارس، سپاهی انبوه بدو پیوست. بدر پیش از فرستادن سپاه به ابویزید شعرانی نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که به سلامت ماند و منزلت وی بالا گیرد و از عواقب نافرمانی بیمش داد. ابویزید بدو پاسخ داد که به خدا من از تو بیم ندارم که مصحف را گشودم و این گفته خدای عزوجل بر من نمودار شد که «**لَا تَخَافُ دَرْكَاً وَلَا تَخْشَى**» (۱) یعنی: «و از گرفتن (دشمنان) نه بیم کن و نه بترس» بعلاوه در طالع من یک ستاره بیبانی (۲) هست که می باید مرا به نهایت آرزو برساند».

پس، بدر سپاه را سوی او فرستاد که محاصره شد تا وقتی که او را به اسیری گرفتند. اشعاری درباره شعرانی گفته شد که از جمله اینست:

«ای ابویزید بهتان گوی»

«به ستاره بیبانی مغرور مباش»

«بدان که سرانجام جهالت پیشه ای که»

«هدایت را به سرکشی و بهتان فروخته باشد»

«کشته شدن است.»

«از سلطان منزلت والا داشتی»

«کی بود که ترا نسبت به سلطان»

«مغرور کرد؟»

پس از آن خبر آمد که این ابویزید در راه مرده، سرش را به مدینه السلام رسانیدند و بر دیوار زندان نو نصب کردند.

در این سال یمن طولونی از امارت بصره معزول شد و حسن بن خلیل، بر آن

پا نوشت:

۱- سوره طه: آیه ۷۷.

گماشته شد، به دست شفیع مقتدری که امارت بصره از آن وی بود.

سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر و وزارت علی بن فرات برای بار دوم:

در این سال به روز دوشنبه، هشت روز رفته از ذی حجه، علی بن عیسی وزیر را گرفتند و منزلهای برادران وی و منزلهای اطرافیان و کسانش غارت شد، وی را در خانه مقتدر بداشتند. در همین روز علی بن محمد فرات به وزارت رسید و هفت خلعت گرفت، و اسبی بدو داده شد با زین و لگام، پس در خانه خویش در مخّرم بنشست که به نام خانه سلیمان بن وهب شهره بود و بیشتر املاک وی را که به هنگام خشم آوردن بر او گرفته شده بود، پس دادند و کسانی از پروردگانش و وابستگانش که به سبب وی نهان شده بودند، آشکار شدند.

درباره وی گفته اند که صبحگاهی که ابن فرات به وزارت رسید و خلعت گرفت بهای شمع هر یک من یک قیراط طلا افزوده شد، از بس که شمع به کار می برد و به سبب وی به کار می رفت، و نیز بهای کاغذ افزوده شد از بس که کاغذ به کار می برد، و مردم این را از فضائل وی به شمار آوردند. روزی که خلعت گرفت روزی سخت گرم بود، ابن فضل به من گفت که در آن روز و آن شب در خانه وی چهل هزار رطل برف مصرف شد.

علی بن محمد بر نشست و به مسجد جامع رفت، موسی بن خلف یارش نیز با وی بود، هاشمیان بر او بانگ زدند که ما را رها کرده اند و درباره مقرریهای خویش بنالیدند. ابن فرات به همراهان خویش دستور داد که با آنها درباره چیزی سخن نکنند هاشمیان در سخن، زیاده روی کردند که مقتدر این را نپسندید و دستور داد مرتبتدارانشان را از خانه خلافت بدارند، پیران هاشمی به نزد ابن

فرات شدند و پوزش خواستند و بدو گفتند: این کار جاهلان ما بوده، وی با خلیفه درباره ایشان سخن کرد تا از آنها رضایت آورد جمعی از غلامان اطاقی را به ابن فرات پیوست که با وی برنشینند و هر کجا بود با وی باشند.

در این سال از خراسان نامه آمد که در آن آمده بود که در قندهار در برجهای حصار آن، برجی یافته اند که پنج هزار سر در آن بوده، در سبدهای علفی، از جمله بیست و نه سر بوده که در گوش هر کدام رقعۀ ای بوده، بسته شده با نخ ابریشم، به نام صاحب سر و نامها چنین بوده: شریح بن حسان، جناب بن زبیر، خلیل بن موسی تمیمی، حارث بن عبدالله، طلق بن معاذ سلمی، هاتم بن حسنه، هانی بن عروه، عمر بن علان، جریر بن عباد مدنی، جابر بن خبیب بن زبیر، فرقد بن زبیر سعدی، عبدالله بن سلیمان عماره، سلیمان بن عماره، مالک بن طرخان پرچمدار عقیل بن سهیل بن عمرو، عمرو بن حیان، سعید بن عتاب کندی، حبیب بن انس، هارون بن عروه، غیلان بن علاء، جبریل عبادۀ، عبدالله بجلی، مطرف بن صبح داماد عثمان بن عفان (رضی الله عنه).

سرها را به حال خویش یافته بودند جز اینکه پوست آن خشکیده بود، موی آن به حال خویش بود و تغییر نیافته بود و رقعۀ ها از سال هفتادم هجرت بود. در این سال یمن طولونی از نگهبانی بغداد معزول شد و نزار بن محمد ضبی بر آن گماشته شد.

در محرم این سال عبدالعزیز بن طاهر طاهری برادر محمد بن طاهر درگذشت. وی مردی بود پارسا و نیکرفتار و نکوکار، در گورستان قریش به گور شد و مطهر بن طاهر بر او نماز کرد.

در همین سال محدثی که عنوان عادل نیز داشت به نام ابونصر خراسانی درگذشت، به ماه جمادی الاولی.

و هم در این سال به ماه شعبان، ابوالحسن، احمد بن عباس وزیر، درگذشت، وی مردی ادب دوست بود و خویشان را نامزد وزارت کرده بود و کسان وی اهل

وزارت بودند.

و هم در این سال لَوْلُ غلام ابن طولون درگذشت.

و هم در این سال ابوسلیمان، داود بن عیسی، درگذشت، دو ماه پیش از آنکه برادرش علی بن عیسی گرفته شود و هیچکس از بزرگان از جنازه وی باز نماند. در این سال طرخان بن محمد بن اسحاق از دینور به آهنگ حج پیامد، در ماه رمضان. به روز دو شنبه یازده روز مانده از ماه شوال برنشست و به نزد علی بن عیسی وزیر رفت، بی خبر بود و وزیر مرگ پدر را بدو تعزیت گفت که سخت بنالید، سه روز بعد، به روز پنجشنبه، خلعت گرفت و برای وی بر کارهای پدرش پرچم بستند، به برادرش نوشت و او را نایب خویش کرد. درباره کارها که با پدرش بوده بود با وی گفتگو شد، کار را با وی بریدند به شصت هزار دینار که حمد دبیرش از جانب وی فرستاد. تابوت محمد بن اسحاق را چهار روز مانده از شوال بیاوردند و در خانه وی در سمت غربی به خاک سپردند. در این سال فضل بن عبدالملک هاشمی سالار حج بود. آنگاه سال سیصد و پنجم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و پنجم بود از اخبار

بنی عباس:

در این سال فرستادگان شاه روم وارد مدینه السلام شدند، دو سالار داشتند یک پیر و یک جوان که بیست و چهار کافر همراهشان بود، در خانه ای که از آن صاعد بوده بود منزلشان دادند و جیره و خرج بسیارشان دادند. پس از چند روز آنها را به خانه خلیفه بردند در باب العامه. از خیابان بزرگ ببرندشان، از در مخرم تا خانه خلافت برای آنها صف بسته بودند، به نزد باب العامه دو سالار را از

اسبشان پیاده کردند و وارد خانه خلافت کردند اطاها را به اقسام فرش زینت کرده بودند، آنها را در حدود یکصد ذراع از خلیفه دور نگهداشتند. در آن وقت علی بن محمد وزیر پیش روی وی ایستاده بود، ترجمان نیز ایستاده بود که با وزیر سخن می کرد، وزیر نیز با خلیفه سخن می کرد. از ابزار طلا و نقره و جواهر و فرش چندان آماده شده بود که نظیر آن دیده نشده بود. آنها را بگردانیدند، سپس بر کنار دجله بردند. بر دو ساحل، فیله‌ها و زرافه‌ها و درنده‌ها و یوزپلنگ‌ها آماده بود، به آنها خلعت دادند، خلعت‌ها عبا‌های دیبای مزین به طلا بود. دستور داده شد به هر یک از دو سالار بیست هزار درهم بدهند که در کشتی حمل شد، با کسانی که همراهشان آمده بودند. آنها را به سمت غربی بردند، بر دیگر کناره‌های دجله صف‌ها بسته شده بود، آنها را از زیر پل عبور دادند و به خانه صاعد بردند و این به روز پنجشنبه بود، شش روز مانده از محرم.

در این سال ابراهیم بن احمد ماذرایی از مکه بیامد و ابن فرات وی را گرفت و با او خشونت کرد و مالی از او مطالبه کرد که قسمتی را به نقد داد و بقیه را بر او تقسیط کرد.

در این سال ابن فرات به علی بن احمد بن بسطام عهده دار کارهای شام نوشت که سوی مصر شود و حسین بن احمد، معروف به ابوزنبر را بگیرد، با برادرش ابوبکر، محمد بن علی، دو برادر را به مطالبه بکشد و به اقرارشان وادارد آنگاه بر جمازه‌ها که از بغداد به نزد وی فرستاده بود، به مدینه السلامشان فرستد، مال گرفته شده را نیز به مدینه السلام فرستد.

و چنان بود که پیش از آن، دو برادر به ابن بسطام دست یافته بودند و با وی نیکویی کرده بودند، ابن بسطام به تلافی با آنها نرمی کرد و در کارشان نکویی کرد. یکی از اطرافیان سلطان در بغداد نیز به کارشان توجه کرد. به خلیفه گفته شد که وزیر برای کشتن آنها کس فرستاده و خادمی از معتمدان خدمه خویش را بر جمازه‌ها از راه صحرا به دمشق فرستاد و از آنجا به مصر و به ابن بسطام

دستور داد که بی حضور خادمی که به نزد وی فرستاده شده با دو برادر گفتگو نکند و با آنها خشونت نکند. ابن بسطام این را خوش داشت زیرا با آنها به نهایت بدی کرده بود و مالی گزاف از آنها گرفته بود که می گفتند برای خویشان برداشته بود. کار گفتگو با ابن بسطام را برادرش ابوالطیب عهده کرد، این نیز به منظور نرمی با وی بود که با او درباره کارش سختی نکردند و او را به تکین فرمانروای مصر دادند که گفتگو با حضور وی انجام شود. ابوالطیب را در این کار به سستی منسوب داشتند و یکی از شاعران مصر درباره وی شعری گفت که آن را یاد می کنیم که روش زشت شکنجه کردن قوم و اقرار گرفتن در آن آمده است:

« ای ابوالطیب که خداوند به وسیله وی »

« عدالت را نمودار کرد »

« ظفر از تو نمی آید »

« تأمل کردی و منتظر ماندی »

« مگر از پس تأمل کردنت »

« توقف و انتظاری هست ! »

« در کار خیانتگر بخیل بکوش »

« و از وی اقرار بگیر »

« که اقرار گرفتن مایه ویرانی اوست »

« زدن چماقهای ارژنی چه شد ؟ »

« هراس دادن و درشت گویی چه شد ؟ »

« پس گردنی زدن و سختی کردن چه شد ؟ »

« و دهانه آویختن چه شد ؟ »

« بندهای تنگ و بد زبانیها کو ؟ »

« به پا داشتن و ضربتزدنها »

« گوش مالیدن‌ها و سر کوفتن‌ها »

« و خایه فشردن‌ها و لب به قید نهادن‌ها »

« چه شد »؟

« ریش کندن‌ها و گلو فشردن‌ها »

« و بداشتن‌ها و نگهداشتن‌ها »

« که سلطان جز با این چیزها »

« از تو خشنود نمی شود »

« پس سختی کن که نرمی تو مایه عار است »

« و بدین وسیله مال تو به تو می رسد »

« گوش گیر که برگزیدن و اختیار با تو است »

در این سال خواهرزاده ابراهیم بن احمد ماذرایبی را گرفتند، به بغداد. وی ابوالحسن محمد بن احمد بود، برای بدر حمای دیبری می کرده بود و نایب ابوزنبور و ابوبکر محمد بن علی بوده بود، ابن فرات مالهایی از او مطالبه می کرد که وی را به غرامت کشید و هر چه را که در خانه وی بود گرفت.

در این سال خبر آمد که حسن بن خلیل، که از جانب شفیع مقتدری امیر بصره بود در بصره رفتار بد پیش گرفته و دست به کارهای زشت زده و بر بازارها پرداخته نهاده که بر ضد وی شوریده اند و او بر نشسته و بازار اطراف جامع را سوخته و سواران وی به مسجد تاخته اند و گروهی از عامه را که در مسجد بوده اند کشته اند که در آن روز نماز جمعه نکرده اند، پس از آن مردم بصره فزونی گرفته اند و او را در خانه اش محاصره کرده اند در محل معروف به بنی نمیر. یاران ابن خلیل بر او فراهم آمده بودند تا وقتی که بودند مقتدر به شفیع مقتدری دستور داد او را معزول کند که معزولش کرد و یکی از یاران خویش را ولایتدار کرد به نام ابودلف خزاعی که روان شد و مردم بصره به وقت رفتن وی ابن خلیل را رها کردند، و چنان بود که مردم بصره زندانیان را رها کرده بودند و

یک ماه تمام از نماز جمعه جلوگیری کرده بودند.

در این سال یکی از سپاه ابن ابی الساج به نام کلب صحرا بیامد، به امانخواهی، می گفت علوی است و ابن ابی الساج او را به بند کرده بود که از وی گریخته بود. سیصد دینار برای وی معین شد، جزو پناهندگان، و این را به ابن ابی الساج نوشتند که نهانی کس فرستاد تا با وی درباره نسبش گفتگو کند.

چنان بود که وی با زن ابن ابی ناظره که دختر حسن بن محمد بن ابی عون بود ازدواج کرده بود. ابن طومار نقیب احضار شد و با وی گفتگو کرد، نسب وی ساختگی بود، پس او را به نزار بن محمد، سالار نگهبانان بغداد، تسلیم کردند که وی را به زندان کرد.

در شوال همین سال، مونس خادم به ری در آمد برای نبرد ابن ابی الساج، پس از آن که ابن ابی الساج، خاقان مفلحی را هزیمت کرده بود و نگذاشت هیچکس از یاران خاقان تبعه وی شود یا چیزی از یاران خاقان بگیرد. ابن فرات به نزد المقتدر بالله رفت و بدو خبر داد که علی بن عیسی به ابن ابی الساج نوشته و دستورش داده که سوی ری شود به مکاری بر ضد خلیفه، و تدبیر به مخالفت وی. المقتدر بالله این سخن را از ابن فرات گوش گرفت، و چون او برون شد، از علی بن عیسی درباره آن پرسید علی به نزد مقتدر در خانه خلافت بداشته بود گفت: « ناحیه ای که ابن ابی الساج را سوی آن کشانیده ام از آن برادر صعلوک است بدو نوشتم که با وی نبرد کند و اهمیت نمی دادم که کدامشان کشته شود. برای این کار از امیر مؤمنان اجازه گرفتم که درباره آن اجازه داد، از وی خواستم که دستخط کند که بکرد و اکنون دستخط او به نزد من است، دستخط را حاضر کرد و این در مقتدر اثر نکو نهاد که بر علی بن عیسی در بداشتنگاهش گشایش آورد و با وی سختی نکرد.

در این سال خبر کشته شدن عثمان عنزی سردار و عامل راه خراسان رسید، وی را در تابوتی به بغداد آوردند پس از آن نیز قاتل وی دستگیر شد که یک مرد

گُرد بود از غلامان علان گُرد، وی را تازیانه زدند و بند سنگین آهنین نهادند تا جان داد.

در همین سال، هدیه های احمد بن هلال، فرمانروای عمان، به نزد المقتدر بالله رسید که اقسام بوی خوش بود و تعدادی نیزه با تحفه هایی از تحفه های دریا، از جمله یک پرنده چینی سیاه که روانتر از طوطی سخن می کرد، به هندی و فارسی، و هم از آن جمله چند آهوی سیاه بود.

و هم در این سال قاسم بن سیما فرغانی از مصر بیامد، از آن پس که در نبرد حباسه سردار شیعه سخت کوشیده بود و اثر نکو داشته بود، و چنان بود که مردم مصر هزیمت شده بودند و شمشیر مغربیان در آنها به کار افتاده بود، تا وقتی که قاسم بدانها پیوست و همه را رهایی داد و حباسه و یارانش هزیمت شدند و شبانه برفتند. نامه های مردم مصر و متصدی برید آنجا رسید که کار معتبر قاسم و حسن عمل وی را یاد کرده بودند و او تردید نداشت که سلطان وی را عطیه فراوان می دهد و تیولهای معتبر، و به کارهای مهم می گمارد، اما چون به در شماسیه رسید وی را در آنجا نگهداشتند و از ورود باز داشتند، چندان که افسرده شد و ملالت آورد. از آن پس اجازه اش دادند که در آید و این را برای وی نعمتی پنداشتند. قاسم مردی دلیر بود با فتوح بسیار و نیت درست، از آن وقت که به بغداد در آمد غمین و بیمار بود تا در آخر این سال درگذشت، به روز جمعه هفت روز مانده از ذی حجه.

و هم در این سال دختری از آن مقتدر بمرد که در رصافه به گور شد و خاندان سلطان و طبقات (۱) مردم بر جنازه وی حاضر شدند.

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

و هم در این سال قاسم بن زکریا طرازگر (۱) محدث درگذشت، به ماه صفر. در ماه ربیع الاخر قاسم پسر غریب دایی بمرد و هیچکس از سرداران و بزرگان از جنازه وی باز نماند شبانگاه روزی که صبحگاه آن پسر را به گور کردند این فرات برنشست و به تعزیت به نزد غریب رفت.

در این ماه خبر درگذشت عباس بن عمرو غنوی رسید، وی عامل دیار مضر بود و در رقه اقامت داشت، آنچه مال و اثاث و سلاح و اسب به جای نهاده بود به نزد مقتدر فرستاده شد. پس از درگذشت وی کار دیار مضر آشفته شد و وصیف بکمتری آن را عهده کرد و از او کاری که مورد رضایت باشد در آنجا نمودار نشد که معزول شد و جنی صفوانی بر دیار مضر گماشته شد که آنجا را مضبوط داشت.

در این سال، به روز شنبه، نُه روز مانده از ماه ربیع الاخر، عبدالله بن ابراهیم مسمعی درگذشت و در خانه خویش که، به تیول گرفته بود به در خراسان، به گور شد. عبدالله مسمعی خردمند بود و دانشور، کتابهای حدیث نوشته بود و از ریاضی حدیث بسیار شنیده بود و حافظه خوب داشت، پسرش نیز دانشور بود اما کمتر از پدر بود.

در همین سال سبکری غلام عمرو بن لیث صفار، به بغداد درگذشت. و هم در این سال به روز چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی الاخر غریب دایی مقتدر درگذشت. احمد بن عباس هاشمی برادر ام موسی بر او نماز کرد و در قصر عیسی به گور شد، علی بن محمد وزیر با همه اطرافیان خویش و سرداران و قاضیان بر جنازه وی حضور یافت. و چنان بود که نصر حاجب دانسته بود که مقتدر با ابن فرات وزیر نظر خوش

پا نوشت:

۱- کلمه متن: مطرز.

ندارد و بقای وی را ناخوش دارد و برای سرنگون کردن وی کار می کند، پس نصر کس به نزد مقتدر فرستاد و خبر داد که ابن فرات با همه کسان و اطرافیان خویش بر جنازه حضور یافته و بدو گفت: «اگر عزم داری فرمان خویش را درباره آنها روان کنی اکنون ممکن است که بدین گونه بر جمعی تسلط نخواهی یافت».

مقتدر پیام داد: «این را به تأخیر انداز که اکنون وقت آن نیست».

یک جمعه پس از آن روز، به هارون پسر غریب خلعت دادند و او را بر همه کارها که پدرش به عهده داشته بود، گماشتند، پس از آن نیز برای وی پرچمی بستند.

در همین سال به روز یکشنبه سلخ شعبان، مصعب بن اسحاق درگذشت، وی به سن خیلی بالا رسیده بود، فضل بن عبدالملک امام جماعت مکه بر او نماز کرد، وی آخرین کس از باقیمانده فرزندان اسحاق بن ابراهیم بود که وصایت اسحاق بدو می رسید، زبانش کند بود، در سخن خطا بسیار می کرد، ریش دراز و ابله بود، اما پارسا بود، حدیث نوشته بود و روایت کرده بود. خبرها و نامه های مغلوط دارد، از جمله نامه ای است که هنگامی که به حج می رفته از قادسیه به کسان خویش نوشته. این نامه به خط وی یافت شد و من آن را چنانکه بود نقل می کنم؟

«به نام خدای رحمان رحیم، این نامه را از قادسیه به شما می نویسم
کار قبران (به جای قربان) (۱) ها را از یاد برده بودم به پس (به جای پسر)
ابوالورود (نماینده وی بوده) بگوید (به جای بگوید) سه گاو بخرد و قبران
(۲) کند، برای بیست و یک، دوازده کنیز، با پدر و مادرم بیست و من

یا نوشت:

۱- کلمه متن: احاضی به جای اضاحی.

۲- کلمه متن: یحضی به جای یضحی.

خودم بیست و یمنکی (به جای یکمی) (۱) در این باب عجله کنید، انشاء الله.»

یکی از همسایگانش درباره وی شعری گفته بود به این مضمون:

«ای بنی صدقه»

«وصی اسحاق بزودی صدقه می گیرد»

«که در مهارت به خلاف اسحاق است»

«و بی آنکه سخن کند حماقت وی نمودار است»

«اگر سخنی گوید آن را عوضی گوید»

«به جای حلقه گوید لحقه»

در همین سال از فارس خبر آمد به درگذشت اسحاق اشروسنی. وی سالار ننگهبانی سمت شرقی بغداد بوده بود.

در این سال پسر فضل بن عبدالملک سالار حج بود، پدرش نیز با وی حضور داشت.

آنگاه سال سیصد و ششم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و ششم بود از اخبار

بنی عباس:

در این سال خبر آمد از نبردی که میان مونس خادم و یوسف بن ابی الساج

بوده بود، به روز چهارشنبه پنج روز مانده از صفر، که مونس و یاران وی هزیمت

پا نوشت:

۱- کلمه متن: حاود به جای حادی.

شده بودند. نصر سبکی در حال هزیمت به مونس رسیده بود که مالی پیش روی وی بود، می خواسته بود او را اسیر کند و مالی را که به دست وی بود بگیرد، اما یوسف بدو پیام داده بود که متعرض وی و آنچه همراه دارد مشو. در این نبرد گروهی از سرداران اسیر شدند که یوسف حرمتشان کرد و خلعتشان داد و اسبشان داد، سپس آزادشان کرد و کسانی که در سپاه مونس بودند خوش داشتند که اسیر شده بودند.

در این سال بانو، مادر مقتدر، کنیز پیشکار خویش را که ثمل نام داشت بگفت که هر روز جمعه در رصافه به رسیدگی مظالم نشیند و در نامه های مردم نظر کند. مردم این را نپسندیدند و عیب بسیار از آن گفتند و خرده گرفتند. نخستین روز بنشست و کاری نساخت. روز دیگر بنشست و قاضی ابوالحسن را احضار کرد که کار وی را نکو کرد و آن را بسامان برد و دستخطها، به درستی درآمد که ستمدیدگان از آن سود بردند و مردم که از نشستن و نظر کردن وی نفرت زده بودند، بدان دلخوش شدند.

و هم در این سال، مقتدر به یمن طولونی، که سالار نگهبانی بغداد بود، دستور داد که در هر یک از چهار ناحیه فقیهی را بنشانند که تظلم مردم را بشنود و درباره مسایلشان فتوی دهد تا بر کسی مظلومه نرود. دستورش داد بهای کاغذی (۱) را که واقعه ها در آن نوشته می شد بر مردم بار نکند و آن را عهده کند و مأمورانی که با مردم می روند بیش از دو دانگ دستمزد نگیرند.

در این سال مقتدر، زبیدیه را خوش یافت و مدتی در آن مقیم شد، و بعضی حرمتها را بدانجا برد، سرداران را در خیمه هاشان، در اطراف زبیدیه، مرتب کرد و به روز شنبه برای غذا دادنشان نشست و جمعی از آنها را چیز داد، با حرمتها

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

بنوشید و مال بسیار بر آنها بخش کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: در آن روز به آهنگ نصر حاجب رفته بودم که به او سلام گویم، به من دستور داد شعری بسازم و در آن نکویی روز را وصف کنم و به مقتدر برسانم که چنان کردم، از پیش وی نرفته بودم که خادمی از آن ام موسی آمد که پنج هزار درم همراه داشت و گفت: «این از آن صولی است». امیر مؤمنان شعر را پسندیده بود، آغاز شعر چنین بود:

«هر روز وی را عتابی دیگر است»

«گناهی بر من بار می کند»

«اما گناهی ندارم»

تا آنجا که گفته ام:

«ستارگان سعد نور افروز مقابل اوست»

«که نه شخص او را نهان می کند»

«و نه نورش را خاموش می کند»

«خورشید خلافتی از افق غرب نمودار شد»

«گمانم نبود که خورشید از غرب برآید»

«افق از جعفر خلیفه نکویی گرفت»

«و از روشنی آن نزدیک و دور روشنی یافت»

«از مقتدر بالله که از هوس میراست»

«و از پیمبر خدای نسب آشکار دارد»

وقتی ابن ابی الساج، مونس خادم را هزیمت کرد، مردم درباره ابن فرات وزیر، شایعه گویی کردند و بد وی بسیار گفتند و همه رخداد را به بیهوده گری او منسوب داشتند، دشمنانش و حسودانش بدو پرداختند و خلیفه را بر ضد وی برانگیختند، عاقبت رقعہ ای نوشته شد و از خانه سلطان به نزد علی بن عیسی بردند که بداشته بود، در رقعہ گروهی را نام برده بودند که به دانسته خویش

درباره آنها سخن کند تا هر کس از آنها را که بدو اشاره کرد به وزارت بگیرند، از جمله نامها ابراهیم بن عیسی بود که زیر آن نوشت: شر وی اصلاح نپذیرد، زیر نام ابن بسطام نوشت: خونریز، زیر نام ابن ابی البغل نوشت: ستمگر بی دین، زیر نام حامد بن عباس نوشت: عاملی توانگر و عفیف و کهنسال، زیر نام حسین بن احمد ماذرایبی نوشت: نمی شناسمش ناحیه خویش را با کفایت راه برد، زیر نام احمد بن عبیدالله خاقانی نوشت: احمقی بیباک، زیر نام سلیمان بن حسن مخلصی نوشت: دبیری نوکار، زیر نام ابن ابی الحواری نوشت: لا اله الا الله.

پس رای مقتدر و مشاورانش بر این شد که وزارت را به حامد بن عباس دهند. نصر حاجب نیز در این باب کمک کرد و آن را صواب شمرد. مقتدر حاجب خویش را به نام ابن بویح فرستاد که حامد را بیارد. به روز پنجشنبه، بعد از پسینگاه، سه روز مانده از ماه ربیع الاخر، محمد بن فرات را گرفتند، با هر کس از خاندان و اطرافیان وی که بر او دست یافتند. مدت وزارتش یک سال و پنج ماه و نوزده روز بود. پسرش محسن از دیوان مغرب که عهده دار آن بود گریخت و به منزل حسین بن ابوالعلاء درآمد، اما کارش نهان نماند وی را گرفتند و به خانه سلطان بردند.

حامد بن عباس به روز دوشنبه، دو روز رفته از جمادی الاولی، شبانگاه وارد بغداد شد و در خانه نصر حاجب که در خانه سلطان بود شب را به سر کرد، به روز سه شنبه صبحگاه به نزد مقتدر رسید و خلعت گرفت، مردم از نهر سابس تا بغداد از او پیشواز کرده بودند و هیچکس از وی باز نماند. سلطان و اطرافیانش ضعف حامد و کهنسالی وی را بدیدند و ندانستند که ناچار می باید کمکی داشته باشد. علی بن عیسی را از بداشتنگاه درآوردند و به نزد حامد وزیر فرستادند. نامه ای از خلیفه همراه داشت که به حامد خبر می داد که علی را به سبب خیانت یا چیزی ناپسند از وزارت برکنار نکرده بلکه وی پیاپی معافیت خواست که معاف شد. گفته بود: «وی را به نزد تو فرستادم که دیوانها را عهده کند و او

را نایب خویش کنی و از او کمک گیری که این برای فراهم آمدن کارهایت مناسبتر است و با نیت پاکت سازگارتر.»

شفیع مقتدری نامه را به وزیر داد که وقتی علی بن عیسی به نزد وی درآمد او را حرمت کرد و پهلوی خویش نشانید. اما او نپذیرفت و به یکسو نشست، رقعہ را خواند و به پاسخ آن سپاس نوشت و قبول.

پس از آن حامد وزیر و علی بن عیسی برای نماز جمعه برنشستند و مردم آنها را دعای بسیار گفتند.

ابن حماد موصلی عهده دار گفتگو با ابن فرات شد با حضور شفیع لؤلؤی. حامد بن عباس، محسن بن علی فراتی و موسی بن خلف را احضار کرد و مال از آنها خواست، در کار سیلی زدن و تازیانه زدن و دشنام دادنشان افراط کرد، موسی بن خلف بدو گفت: «خدای وزیر را عزیز بدارد. این را بر فرزندان وزراء رسم مکن. تو نیز فرزندان داری!» که این، حامد را به خشم آورد و عقوبت وی را بیفزود، وی را از پیش روی وزیر ببردند و تلف شد با محسن نیز سختی کرد، المقتدر بالله دستور داد وی را رها کنند که رها شد.

وقتی خبر به ابن فرات رسید چنان وانمود که برادر خویش را به خواب دیده که گویی بدو می گفته: «مال خود را به آنها مده که به سلامت می مانی»، پس ابن فرات خواست که خلیفه از او گوش گیرد، وی را احضار کرد، به نزد خلیفه اقرار کرد که هفتصد هزار دینار از آن وی به نزد یوسف پسر بنخاس و هارون بن عمران هردوان صراف و یهودی، هست، حامد احضارشان کرد و به بودن مال اقرار کردند که از آنها گرفت، به یکصد هزار دینار نیز اقرار کرد که به نزد یکی از کسانش بود که گرفته شد پیش از آن نیز در حدود دویست هزار دینار از وی گرفته بودند، مجموع آنچه از وی و کسانش گرفته بودند هزار هزار دینار شد.

و چنان بود که سلطان جمازه ها سوی حسین بن احمد ماذرایبی فرستاده بود، و دستور داده بود بیاید. مردم شایعه گویی کردند که این وزارت است و نیز

گفتند: « برای حساب کشیدن از کارهای اوست ». به ماه رمضان سال سیصد و ششم به بغداد رسید و هدیه های گرانقدر به خلیفه و بانو داد، مالی نیز فرستاد، مالی نیز با هدیه ها به علی بن عیسی پیشکش کرد که پس داد و دستور داد که آن را به نزد سلطان فرستد.

ابن فرات را بیاوردند و گروه برای گفتگو با وی فراهم آمدند. حسین بن احمد مقرر شد که وقتی ابن فرات برای بار دوم به وزارت رسیده بود سیصد هزار دینار برای وی فرستاده بود، ابن فرات وصول مال را اقرار کرد و مواردی را برای خرج آن یاد کرد که بعضی از آن پذیرفته شد و باقی را بر او نهادند. حسین بن احمد به کارهای مصر باز فرستاده شد - برادرش نیز به شام فرستاده شد - که شش روز مانده از ذی قعدة سوی آن رفت. دستخط خلیفه درآمد که همه آنچه از حسین بن احمد و برادرزاده اش محمد بن علی بن احمد مطالبه کرده بودند الغا شده بود و می باید همه را به دویست هزار درم پس کنند.

به روز ترویج سال سیصد و ششم، خبر آمد که احمد بن قدام خواهرزاده سبکری که یکی از سرداران کثیر بن احمد امیر سیستان بود، بر او تاخته و او را کشته و بر ولایت مسلط شده و به سلطان نامه نوشته که ولایت را بدو دهد، به مقاطعه. ابویزید خالد بن محمد که پیش از این از کشته شدن وی یاد کردیم این کثیر را به حاجبی داشته بود.

در این سال، گروهی از هاشمیان که مقرریهایشان تأخیر شده بود به علی بن عیسی تاختند به وقتی که از نزد حامد بن عباس درآمد بود، بدو دشنام گفتند و او را به زنا منسوب داشتند و روپوشش را دریدند و پیاده اش کردند. سرداران، علی را از دست هاشمیان رها کردند که با آنها نیز به نبرد پرداختند و سرداران آنها را به سختی زدند.

خبر به مقتدر رسید که دستورهای سخت درباره هاشمیان داد و اینکه به بصره تبعید شوند، دربند. بعضی از آنها را تازیانه زدند. سپس در یک کشتی

سرپوشیده ببردند. دستور داد که آنها را در زندان بدارند. وقتی به بصره رسیدند، سبک طولونی امیر بصره آنها را در بند بر خران نشانید و وارد خانه ای کرد که پهلوی زندان بود با آنها سخنان خوش گفت و وعده خوب داد و مالهایی بر آنها بخش کرد، اما این را نهان داشت. پس از آن نامه آمد که رهاسان کند، سبک طولونی با آنها نکویی کرد و احضارشان کرد و بیشتر حرمتشان کرد و غذایی برایشان ساخت. آنگاه چیزشان داد و زورقهایی برای آنها کرایه شد. اقامتشان در بصره ده روز بود. حامد و ام موسی و برادرش و علی بن عیسی به آنها چیز دادند.

در این سال، از محمد بن یوسف قاضی صد هزار دینار گرفته شد که از ابن فرات به نزد وی ودیعه بود.

و هم در این سال، دختر قاسم بن عبیدالله به عروسی به خانه ابواحمد پسر مکتفی رفت و ولیمه ای برای آنها ترتیب داده شد که مالی گزاف بر آن خرج شد، بیشتر از بیست هزار دینار.

و هم در این سال، نزار بن محمد از نگهبانی بغداد معزول شد و محمد بن عبدالصمد، داماد تکین بر آن گماشته شد. تکین از جمله سرداران نصر حاجب بود.

در این سال، اسحاق بن عمران درگذشت، به روز چهارشنبه هفت روز رفته از صفر.

و هم در این سال، محمد بن خلف درگذشت. قضای اهواز به عهده وی بوده بود که ابن بهلول، قاضی سمت شرقی، به جایش نشست.

و هم در این سال، در آغاز جمادی الاول، خبر آمد که عج به حاج، امیر حجاز درگذشته و سلطان به برادرش نوشت که جای وی را بگیرد.

در همین سال، احمد بن عمر سربجی قاضی درگذشت. وی از همه عالمان باقیمانده مذهب شافعی عالمتر بود و بهتر از همه به آن مذهب می پرداخت. به

روز سه شنبه، پنج روز مانده از ربیع الاخر به گور شد.

در این سال، حسین بن حمدان در زندان بمرد، به قولی کشته شد، و چنان بود که علی بن محمد بن فرات پیش از آنکه حسین را بگیرند تعهد کرده بود که مالی گزاف از بابت وی به سلطان دهد و درباره آن کفیلان سپارد، اما در این باره گفتگو انداختند، گفته شد که می خواهد با خلیفه حيله کند که دست بداشت. در این سال سالار حج ابوبکر، احمد بن عباس، برادر ام موسی بود. آنگاه سال سیصد و هفتم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هفتم بود از اخبار

بنی عباس:

در این سال، عبدالله بن حمدان سوی مونس خادم فرستاده شد که در کار نبرد یوسف بن ابی الساج با وی کمک کند که در اردبیل با وی نبرد کرد و ابن ابی الساج هزیمت شد و اسیر شد و وی را انگشت نما وارد بغداد کردند. روپوش دیبایی که عمرو بن لیث صفار پوشیده بود به تن وی بود، کلاهی دراز به سر داشت که زنگوله ها بر آن بود. بر بختی ای سوار بود و از در خراسان واردش کردند. مردم رفتاری را که با وی شده بود ناخوش داشتند که با کسانی که اسیر کرده بود یا به آنها دست یافته بود کار نکوهیده ای نکرده بود. مونس اسب گرفت و جامه پوشید، سران اصحابش نیز خلعت گرفتند. مقتدر بر ابن ابی الساج کس گماشت و او را در خانه خلافت بداشت و دستور داد در خوردن و نوشیدن وی گشایش آرند.

سبک غلام ابن ابی الساج به وقت نبرد گریخته بود. وی همه کاره و مدبر سپاه این بن ابی الساج بوده بود، بیشتر مردان ابن ابی الساج نیز با وی گریخته

بودند. مونس به یوسف گفت به سبک بنویس که به نزد تو آید که این، خلیفه را نسبت به تو نرم می کند.

ابن ابی الساج چنان کرد و به سبک نوشت، پاسخ داد که چنین نمی کنم تا بدانم با تو چه می کنند و احسانشان درباره تو چگونه است، آن وقت به اطاعت خواهم آمد.

ابن ابی الساج در آن وقت که به زندان بود اشعاری گفت که از جمله اینست:

« چون ابن حجر خردمند »

« که مردی کارآزموده بود »

« می گویم »

« اگر مرگ بیاید از آن باک ندارم »

« و در قید تأسف و حسرت نمی مانم »

« امیدوارم که به وقت بازگشت درود شنوم »

« چنانکه روزی رحمان، یونس را »

« درود گفت »

« و پیش روی مردمان »

« پاداشی در خور لطف وی بیابم »

« و سپاسگزار وی باشم »

در این سال ام موسی پیشکار برنشست با هدیه ای که مقتدر گفته بود فراهم کنند و از جانب دختران غریب دایی به شوهرانشان، پسران بدر حمایمی دهند، با موکبی بزرگ، که گروهی سوار و پیاده در آن بود، دوازده اسب با زین و لگام پیش روی او می کشیدند، شش اسب زیور طلا داشت، شش اسب زیور نقره، با هر اسبی خادمی بود که کمر بند طلا داشت، با شمشیری که حمایل طلا داشت، با چهل تخته جامه گرانقدر و صد هزار دینار مسکوک بی نقش، این همه هدیه آن زنان به شوهرانشان بود.

در این سال، ابوالقاسم پسر بسطام از مصر به بغداد آمد، که بدو نوشته بودند بیاید که علی بن عیسی برای وی مخمسه ای فراهم آورده بود و می خواست او را به مطالبه بکشد، وقتی بیامد هدیه ای گرانقدر با مالهای گزاف به خلیفه و بانو داد که مطالبه علی بن عیسی را از او برداشتند، با حامد وزیر خلوت کرد که بدو توجه کرد و این سبب شکرآب میان حامد وزیر و علی بن عیسی شد و میانشان مشاجره ای رفت که به زشتگویی و دشنام کشید و این، حامد وزیر را برانگیخت که در مورد کارها که به عهده علی و احمد، پسران عیسی بود برای خلیفه مالهای سنگین تعهد کند که این از وی پذیرفته شد و حامد، عبیدالله بن حسن را بر آن گماشت، پس از آن خبر خیانتی از عبیدالله بدو رسید که وی را آشفته کرد. پس از آن از خلیفه اجازه گرفت و از بغداد به واسط رفت و روزی چند آنجا بماند، سپس از آنجا به اهواز سرازیر شد و آنچه را می خواست سامان داد و اموالی را که عهده کرده بود به قسط ماهانه ادا کرد، بجز آنچه بخشید و خرج کرد، گفته اند که صد هزار دینار بخشید و صد هزار دینار خرج کرد. در غره ذی قعدة به بغداد آمد که خلعت گرفت و اسب گرفت.

صولی گوید: روزی او را دیدم که شفیع مقتدری از نابودی جویهای خویش بدو شکوه کرد، دوات را به طرف خود کشید و صد خروار جو برای او نوشت، برای ام موسی نیز صد خروار نوشت، برای مونس خادم نیز صد خروار نوشت.

در این سال، از مصر خبرهای مکرر آمد که فرمانروای مغرب آنجا آمده و به اسکندریه رسیده. آنگاه در جمادی الاخر خبر آمد که در جمادی الاول میان یاران سلطان و آنها نبردی رخ داده بود که از بربران نزدیک چهار هزار کس کشته شده بود و از یاران سلطان همانند آن. پس مقتدر، مونس خادم را معین کرد که بار دوم سوی مصر رود و او به ماه رمضان سال هفت برون شد، ابوالعباس محمد بن امیر مؤمنان مقتدر، با سران قوم وی را تا خیمه گاهش بدرقه کرد، آخر رمضان روان شد و باقی سال هفت را در راه بود.

در این سال، چند روز رفته از صفر، ابواحمد پسر عبیدالله خاقانی درگذشت. در آخر صفر، شش روز مانده از آن، محمد بن عبدالحمید دبیر بانو درگذشت. وی از جمله کسانی بود که وزارت بر او عرضه شد اما نپذیرفت. مردی توانگر بود و ممسک، از مشایخ دبیران بود که در کارها و امور دیوانها بر آنها تکیه می شد کرد. بانو مادر المقتدر بالله، از باقیماندگان او یکصد هزار دینار طلا گرفت. بانو احمد بن عبیدالله خصیبی را به دبیری گرفت، وی دبیر ثمل پیشکار بانو بوده بود. احمد کار را به دقت مضبوط داشت و تأثیر وی در آن پسندیده بود. در این سال احمد بن عباس هاشمی سالار حج بود. آنگاه سال سیصد و هشتم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هشتم بود از اخبار

بنی عباس:

در این سال، به روز پنجشنبه چهار روز رفته از محرم، مونس خادم از مصر بیامد. مقتدر او را به مصر فرستاده بود که در آنجا با شیعه نبرد کند، چنانکه در سال پیش یاد آن رفت. مونس، ابوالقاسم شیعی را در فیوم به حال آشفتگی یافته بود. قاضیان و سرداران و سران مردم مصر سوی مونس رفته بودند و او بیرون شهر فرود آمده بود. ابوالقاسم خراج فیوم و املاک مصر را گرفته بود، مونس مقرری سپاه را از اموال مردم مصر داده بود و بعضی املاک آن را برای پرداخت سپاه فروخته بود، مونس سپاهیان را به خویشتن پیوست که دلهای مردم مصر بدان نیرو گرفت. میان ابوالقاسم شیعی و مردم مصر مکاتبه ها و شعرها رفته بود که مونس آن را به نزد خلیفه فرستاد که در آن توبیخ و تعرض بود و دشنام بسیار که به همین سبب از یاد آن چشم پوشیدیم، برخی آن را که

چندان زشت نبود آوردیم، درباره پاسخ نیز چنین کردیم. نخستین شعر شیعی چنین بود:

- «ای مردم مشرق خدای، عقلهاتان برفته»
«یا از کمی فهم و ادب، به فریب افتاده»
«با کی نماز می کنید؟ با کی حج می کنید؟»
«برای کی غذا می کنید؟»
«بی دروغ پاسخ گوئید»
«وای شما، نماز و حج و غزایتان»
«با میگساران مشغول به نارواییهاست»
«بدانید که دم شمشیر بیمار را شفا می دهد»
«و وقتی حق به معرض طلب باشد»
«شایسته وصول بدانست»
«مگر مرا نمی بینید که آسایش را»
«به سیر شبانگاه فروختم»
«و به کار خدای پرداختم»
«به شایستگی چنانکه واجب می نمود»
«و صبوری کردم که صبر مایه توفیق است»
«بسا باشد که مرد صاحب رأی»
«شتاب کند که خطا کند و از صواب بگردد»
«تا وقتی که خدای»
«اراده کرد که دین خویش را نیرو دهد»
«که چونان محتسبی»
«به فرمان خدای قیام کردم»
«و مردم مغرب را ندا دادم»

« ندای کسی که به پروردگار کریم »
 « اعتماد دارد »
 « و هر که با وی دوستی کند »
 « نومید نشود »
 « که شتابان سوی شاه بزرگواری شدند »
 « و از جمله عربان به اطاعت وی درآمدند »
 « پس با سپاه خدای سوی سرزمین شما شدم »
 « به وقتی که چهره مرگ از خلال حجابها »
 « نمودار شده بود »
 « همراه آن اسبان اصیل آوردم »
 « که مردانی همانند شیران آن را یدک می کشیدند »
 « شعارشان « جدم » بود »
 « و دعوتشان « پدرم »
 « و گفتارشان با دور و نزدیک »
 « گفتار من بود »
 « و خدای را ستایش چنان شد »
 « که دانسته اید »
 « و ظفر و نصرت و غلبه از آن من شد »
 « و تا بباشم رسم من با شما چنین است »
 « اینک شما و نبردی که »
 « همانند آتش فروزان است »
 صولی گوید که دستور جواب گفتن یافته بود و قصیده ای دراز گفت که
 بیتهایی از آن را ثبت کردیم و چون قصیده پیشین بسیاری از آن را حذف
 کردیم گوید:

« در شگفتم و روزگار »
« از شگفت خالی نباشد »
« از خطاگویی که دروغ به نزد ما آورد »
« و شعری مغلوط و پست »
« در آنچه گفت خطا کرد »
« و از صواب به دور افتاد »
« راه وی از طریق صواب »
« دوری گرفت »
« و عربان توضیح اعراب (۱) آن را ندانستند »
« اگر خردمند بود و رای درست داشت »
« از گفتن قصیده ها و قصه ها »
« باز می ماند »
« ای پیش آرنده سفاهت و دروغ »
« به من بگوی تو کیستی »؟
« که در چهره تو منکوب بودن نمودار است »
« اگر از خاندان احمد بودی »
« نسبی که بدان اوج می گیری »
« از مردمان نهان نمی ماند »
« اگر از آنها بودی حرمتها را »
« که با نیزه هایی چون شهاب »
« از آن دفاع می کنند »

پا نوشت:

۱- به کسر الف.

« روا داشتی »
« و در هر شهر کودکان را نمی کشتی »
« و با مادرانشان مرتکب زشتی نمی شدی »
« ناموس زنان مصون را »
« روا داشتی »
« و کسانی را که از قلمرو اسلام گرفتی »
« چون اسیران فروختی »
« چه بسیار قرآن‌ها که بسوختی »
« که خاکستر آن به معرض باد است »
« کافر مضمون قرآن شدی »
« و آیات آن را تغییر دادی »
« و از سر کفر، طناب دین را بریدی »
« اما بریده نشد »
« شمشیرهای ما از خونهایتان »
« سیراب شد »
« و از آن جز به فرار نجات نیافتید »
« شمشیر به دست ما روشن است »
« و در شما تاریک می شود »
« به دست ما آتش است و شما »
« هیزم آن بوده اید »
« به من بگو شما چه کسانیید ؟ »
« و چرا از بزرگان والا سخن می کنید ؟ »
« آنها قومی هستند که شاهی بر آنها »
« خیمه زده و طنابهای آن کشیده شده »

« غزا و حج ما که پرسیدی، با آنهاست »
« از این سخن که شنیدی گریبان چاک کن »
« و ناله سر کن »
« ای مردم مغرب خدای »
« کارتان برایتان تاریک شد »
« که در نکبت و جنگ افتاده اید »
« اگر دنیا برای سوار، مرکبی باشد »
« با آنچه به دست آورده اید »
« دم آن از آن شماسست »

محمد بن یحیی صولی گوید: وقتی به دستور خلیفه این شعر را ساختم، مرا به نزد خویشان راه داد که همه شعر را برای وی خواندم و چون از خواندن آن فراغت یافتم علی بن عیسی به خلیفه گفت: « سرور من! این بنده تو صولی است، جد وی محمد صولی نقیب یازدهم بود و همو بود که با ابوحمید برای سفاح بیعت گرفت ».

گوید: به من نگریست که گفתי اجازه سخن می داد، که سخن کردم و دعا گفتم.

گوید: آنگاه دستور داد که ده هزار درهم به من دهند.

ابوالقاسم به مردم مکه نوشت و دعوتشان کرد که به اطاعت وی درآیند و وعده شان می داد که با آنها رفتار نکو داشته باشد. بدو پاسخ دادند که این خانه را پروردگاری هست که از آن دفاع می کند، و ما کسی را بر سلطان خویش نمی گزینیم.

ابوالقاسم شیعی همچنان در فیوم بماند و مونس در مصر، هر کدامشان از روبرو شدن با دیگری دریغ داشتند و وضع کسانی که در میانشان بودند بد شد. در این سال در بغداد نرخها گران شد و مردم پنداشتند که این، از کار حامد

بن عباس است به سبب تعهدی که برای مقتدر کرده بود و اوست که آوردن آذوقه را به بغداد ممنوع داشته که بر ضد وی بشوریدند و دشنامش گفتند و زندانها را بگشودند و به خانه سالار نگهبانان، محمد بن عبدالصمد، حمله بردند. وی در سمت شرقی در آن خانه مشهور منزل داشت که از آن علی بن جهشیار بود، بعضی از اسبان و لوازم وی را به غارت بردند. ابن عبدالصمد به در خراسان در سمت غربی انتقال یافت که در آنجا نیز بدو حمله بردند. عاقبت محمد بن عبدالصمد با سپاهی انبوه و مسلح سوی آنها رفت که پس رفتند و گروهی از عامه در باب الطاق کشته شدند. سلطان برای آرد فروشان نرخ معین کرد که این برای مردم سخت تر بود و بدتر. نصر حاجب گفت مردم را واگذارند و نرخ برایشان تعیین نکنند، که این صواب بود و کار نرخ سامان گرفت. در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی سالار حج بود. آنگاه سال سیصد و نهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و نهم بود از اخبار بنی عباس:

در این سال به سبب گرانی نرخها آشوب مردم بغداد بر ضد حامد بن عباس وزیر فزونی گرفت، چندان که به حد عصیان رسیدند و سلطان در باب الطاق با آنها نبرد کرد. عامه، زندانها را گشودند و به ابن درهم نایب متصدی کمکها تاختند، می خواستند او را بکشند اما بعضی از آنها از او حمایت کردند، از این رو هارون بن غریب دایی و نازوک و یاقوت و دیگران برنشستند. وقتی حامد بن عباس چنین دید به نزد مقتدر رفت و گفت: « بنده ترا نیازها هست که اگر رأی تو به انجام آن باشد نعمت خویش را بر او کامل کرده ای ».

گفت: «انجام می‌دهم، چیست؟»

گفت: «نخستین نیازم اینست که تعهد مرا فسخ کنی که عامه چنان کرده اند که می‌بینی و پنداشته‌اند که این گرانی از جانب من است.»
مقتدر این را پذیرفت.

حامد از او خواست که سوی واسط رود که عاملان خویش را با آذوقه ای که آنجا هست به بغداد فرستد. مقتدر این را نپذیرفت.

از او خواست که از وزارت معافش بدارد که این را نپذیرفت.
حامد به واسط رفت و از کوشش در کار حمل آذوقه باز نماند تا کار نرخها سامان گرفت، سپس در غره ماه ربیع الاخر باز آمد که مردم از وی پیشواز کردند و کارش را سپاس داشتند.

و چنان بود که مقتدر وزارت را به علی بن عیسی عرضه کرده بود که نپذیرفته بود و مقتدر بدو خلعت داده بود و چیزش داده بود، با یک جامه سیاه که با آن به نزد خلیفه شود چنانکه رسم وزیر بود، اما خواست که از این معاف شود و جبه را رها نکرد.

در این سال، ثمل غلام به اسکندریه هجوم برد و سردار شیعه و مردان کتامه را از آنجا برون کرد و سلاح بسیار و اثاث و کالا و آذوقه از آنها به دست آورد که همه را تصرف کرد و همه کسانی را که در زندانشان بودند رها کرد، آنگاه به کمک مونس خادم رفت که در فسطاط مصر فراهم شدند و برای مقابله و نبرد ابوالقاسم شیعی سوی فیوم رفتند، جنی صفوانی و دیگر سرداران نیز با آنها بودند، مونس منزلها را کوتاه می‌کرد که در این باره او را سرزنش کردند. گفت: «در راه مرگ می‌روید، شاید خدا آنها را از ما منصرف کند و کارشان را کفایت کند چنانکه از پیش کرده است.»

جنی صفوانی با یکی از سرداران ابوالقاسم روبرو شد و او را هزیمت کرد و بسیاری از همراهان وی را بکشت، باقیمانده به فرار سوی ابوالقاسم رفتند که

بیمناک شد و از فیوم سوی افریقیه بازگشت، یک روز مانده از صفر، کالای سبک خویش را ببرد و باقیمانده را به آتش بسوخت، راهی کم آب پیش گرفت که بسیاری از مردانش از تشنگی جان دادند.

سخن از خبر حسین ابن منصور حلاج:

در این سال، خبر حسین بن منصور حلاج را با مقتدر بگفتند که دستور داد هزار تازیانه به او بزنند و دو دست و دو پایش را ببرند، سپس او را بکشند و به آتش بسوزند.

این حلاج مردی بود گمراه و خبیث، در شهرها می رفت و جاهلان را فریب می داد و به کسانی چنان وامی نمود که سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می کند، به اهل سنت چنان وامی نمود که سنی است، با کسانی که مذهب شیعه داشتند شیعه بود و با کسانی که مذهب اعتزال داشتند معتزلی بود، بعلاوه تردست و شعبده باز بود، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود و همچنان حقه به کار می برد تا به وسیله آن مردم نادان را فریفت، آنگاه دعوی خدایی کرد و از حلول سخن آورد و بر خدا عزوجل و پیمبران وی دروغهای بزرگ بست. کتابهایی از او یافت شد که در آن حماقتها بود و سخنان واژگونه و کفر عظیم. در یکی از کتابهای او آمده بود که غرق کننده قوم نوح و هلاک کننده عاد و ثمود منم، و چنان بود که به یاران خویش می گفت: « تو نوحی، تو موسایی، تو محمدی، من ارواح آنها را به پیکرهای شما باز آورده ام ». بعضی جاهلان پیرو او پنداشته اند که از نزد آنها غایب می شد و ناگهان از هوا بر آنها نازل می شد. دست خویش را برای گروهی تکان داد و درمها از آن فرو ریخت، ابوسهل بن نوبخت در جمع بود، گفت: « این را بگذار و یک درم به من ده

که نام تو و نام پدرت بر آن باشد تا من به تو ایمان بیاورم و گروهی بسیار با من ایمان بیارند».

گفت: «چگونه، در صورتی که چنین چیزی ساخته نشده؟»

گفت: «هر که چیزی را که حاضر نیست، حاضر کند، نساخته را بسازد».

محمد بن یحیی صولی گوید: من این مرد را مکرر دیدم و با او سخن کردم، وی را جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و کند گفتاری که فصاحت می نمود و فاجری که زاهدی می نمود و پشمینه می پوشید. نخستین کسی که بدو دست یافت علی بن احمد راسبی بود که از این حالت وی خبر یافت و او را به بند کرد و به بغداد برد بر شتری، و او را انگشت نما کرد و حکایت وی را با آنچه درباره وی بدانسته بود نوشت. علی ابن عیسی در ایام وزارت خویش به سال سیصد و یکم او را احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که با وی گفتگو کردند که در سخن فرو ماند. از قرآن و فقه و حدیث چیزی نمی دانست، از شعر و لغت و اخبار کسان نیز، که وی را بکوفت و سیلی زد، آنگاه دستور داد تا وی را زنده در سمت شرقی، سپس در سمت غربی آویختند که مردم او را ببینند، پس از آن در خانه خلیفه بداشته شد. بنا کرد به وسیله سنت به کسان تقرب می جست، پنداشتند آنچه می گوید درست است، پس از آن آزاد شد.

و چنان بود که ابن فرات در نخستین وزارت خویش حلاج را تعقیب کرده بود و موسی بن خلف به جستجوی وی بر آمده بود که او با غلامی از آن خویش گریخته بود، پس از آن در همین سال بدو دست یافتند و او را به حامد وزیر تسلیم کردند که به نزد وی بود. حلاج را به نزد حاضران مجلس خویش می برد که سیلی می خورد و ریشش را می کردند. روزی یکی از دوستان حلاج را به نام سمري احضار کرد و گفت: «مگر نگفتی که این، ناگهانی از هوا بر شما نازل می شد؟»

گفت: «چرا».

بدو گفت: «من او را در خانه ام رها کرده ام، تنها و بی بند، پس چرا هر کجا بخواهد نمی رود؟»

آنگاه حامد وزیر، قاضی و فقیهان را احضار کرد و از آنها درباره حلاج فتوی خواست، شهادتهایی بر ضد وی درباره آنچه از او شنیده شده بود فراهم آمد که کشتن وی را واجب می نمود. مقتدر آنچه را بر وی ثابت شده بود و فتوایی را که فقیهان داده بودند بدانست و به سالار نگهبانان خویش، محمد بن عبدالصمد، نوشت که وی را به عرصه پل ببرد و هزار تازیانه اش بزند و دو دست و دو پایش را ببرد که چنین کرد.

سپس او را به آتش بسوخت و این در آخر سال سیصد و نهم بود.

در این سال سالار حج احمد بن عباس بود.

در این سال کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت کشته و سوخته شد. (۱)

سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام کار وی

که کشته شدن و اعضاء بریدن بود: (۲)

به حامد بن عباس، در ایام وزارت وی، خبر رسید که حلاج جمعی از اطرافیان

پا نوشت:

۱- دخویه متصدی چاپ اروپا به مناسبت مطالبی که در متن «دنباله» درباره حلاج آمده، دیگر اخبار وی را از منابع مختلف فراهم کرده و در ذیل صفحات جا داده که ترجمه آن را از اینجا تا صفحه ۶۸۹۲ به هم پیوستیم. (م)

۲- تجارب الامم: ابن مسکویه.

و پرده داران و غلامان نصر حاجب و یاران وی را فریب داده، و اینکه وی مرده زنده می کند و جنیان خدمت او می کنند و آنچه بخواهد به نزد وی حاضر می کنند و از معجزات پیمبران هر چه بخواهد به عمل می آورد. جمعی ادعا کردند که نصر بدو متمایل شده، گروهی از سمری و یکی از دبیران و یکی از هاشمیان سعایت کردند که وی پیمبر حلاج است و حلاج خدا است، عزالله و تعالی عما یقول الظالمون. آنها را بگرفتند و حامد با آنها گفتگو کرد، مقرر شدند که سوی حلاج دعوت می کنند و به نزد آنها به درستی پیوسته که وی خدایی است که مرده زنده می کند.

این را با حلاج بگفتند که منکر آن شد و تکذیبشان کرد و گفت: «خدا نکند که من دعوی خدایی یا پیمبری کنم، من یکی هستم که خدا را عبادت می کنم (عزوجل) و نماز و روزه بسیار می کنم و کار نیک می کنم، نه جز آن».

حامد بن عباس، ابوعمر و ابوجعفر بن بهلول، هردوان قاضی، و جمعی از سران فقها و شاهدان را احضار کرد و در کار حلاج از آنها فتوی خواست. گفتند که درباره کشتن وی فتوی نمی دهند، تا چیزی که موجب کشتن وی باشد به نزد آنها معلوم شود و گفته مدعیانی را که بر ضد وی چیزی گفته اند و گرچه رویاروی گویند نمی توان پذیرفت مگر با دلیل یا اقرار.

نخستین کسی که کار حلاج را عیان کرد یکی از مردم بصره بود که درباره وی سخن آورد و گفت که یاران وی را می شناسد که در شهرها پراکنده اند و سوی وی دعوت می کنند، و او از جمله کسانی بوده که وی را باور داشته بود، سپس حقه بازی وی معلوم شد که از وی جدا شد و از جمع وی برون شد و با آشکار کردن کار وی به خدا عزوجل تقرب می جوید. ابوعلی، هارون بن عبدالعزیز اوارجی دبیر انباری، نیز بر این گفته با وی متفق شد و کتابی فراهم کرده بود که حقه های حلاج و حيله های وی را در آن آورده بود که در دست گروهی یافت می شد. در آن وقت حلاج در خانه سلطان مقیم بود و در گشایش

بود و هر که می خواست به نزد وی شود اجازه می یافت. وی به نزد نصر حاجب بود، حلاج دو نام داشت: یکی حسین بن منصور و دیگری محمد بن احمد پاریسی. وی نصر را فریب داده بود و فریبش بر او مؤثر افتاده بود و درباره او میان اطرافیان بسیار سخن می رفت.

مقتدر حلاج را به نزد علی بن عیسی فرستاد که با وی سخن کند، او را در مجلس علی حاضر کردند، با وی سخنی درشت گفت.

گویند: حلاج سوی علی پیش رفت و آهسته بدو گفت: « به همین حد بس کن و چیزی میفزای و گرنه زمین را بر تو وارونه می کنم ».

و سخنانی از این باب. پس علی بن عیسی از گفتگو با وی هراسان شد و از کار وی کناره گرفت. در این وقت او را به نزد حامد بن عباس بردند.

و چنان بود که دختر سمی یار حلاج را به نزد حلاج برده بودند، در خانه سلطان، و چندی به نزد وی مقیم بوده بود، آنگاه وی را به نزد حامد بن عباس بردند که از او درباره اخباری که از حلاج می دانست و مشاهداتی که از احوال وی داشته بود پرسش کند.

ابوالقاسم بن زنگی گوید که به وقت ورود این زن به نزد حامد بن عباس حضور داشته بود، ابوعلی احمد بن نصر بازیار نیز از جانب ابوالقاسم بن حواری حضور داشته بود تا آنچه را نقل می کند بشنود، حامد از او پرسید که درباره حلاج چه می داند؟

گفت که پدرش سمی او را به نزد حلاج برد و چون به نزد وی درآمد چیزهای بسیار بدو بخشید که اقسام آن را یاد کرد.

ابوالقاسم گوید: این زن، نیکو کلمات و شیرین گفتار بود و نیک صورت. از جمله چیزها که درباره حلاج گفت این بود که بدو گفته بود: « ترا به سلیمان پسر من به زنی دادم که به نزد من از همه فرزندانم عزیزتر است. وی مقیم نیشابور است، بناچار میان زن و شوهر سخنی می رود یا چیزی از وضع او را نمی پسندی

آن روز را روزه بدار و آخر روز بر بام برو و بر خاکستر و نمک درشت بایست و بر آن نظر کن و رو سوی من بدار و آنچه را از او نمی پسندی به من بگوی که می شنوم و می بینم».

می گفت: « یک روز صبحگاه که از بام به خانه فرو می شدم دختر حلاج نیز با من بود و خود او پایین رفته بود، وقتی روی پله شدیم چنان بود که ما را می دید و او را می دیدیم، دخترش گفت: «وی را سجده کن».

گفتم: « مگر کسی جز بر خدای سجده می کند؟»

می گفت: « حلاج سخن مرا که به دخترش می گفتم شنید و گفت: آری، خدایی در آسمان و خدایی در زمین، لا اله الا الله وحده».

می گفت: « یک روز مرا به نزد خویش خواند و دست خویش را در آستین کرد و درآورد که پر از مشک بود و به من داد و چند بار چنین کرد. آنگاه به من گفت: این را جزو بوی خوش خود بנה که زن وقتی به نزد مرد می شود به بوی خوش نیازمند باشد».

می گفت: « سپس مرا بخواند به وقتی که در اطاقی بر حصیری بود گفت: گوشه حصیر را از آنجا بلند کن و از آنچه زیر حصیر هست هر چه می خواهی بردار، و به گوشه اطاق اشاره کرد، حصیر را بلند کردم، زیر آن دینار در همه کف اطاق پهن شده بود و آنچه دیدم مرا خیره کرد».

گوید: زن را نگه داشتند و در خانه حامد نبود تا حلاج کشته شد.

حامد در جستجوی یاران حلاج بکوشید و خبرگیران بر آنها گماشت از جمله آنها حیده و سمري و محمد بن علی قنایی معروف به ابن مغیب هاشمی به دست وی افتادند. ابن حماد نهان شد، خانه وی را کاویدند و دفترهای بسیار از آن گرفتند و نیز از منزل قنایی که بر کاغذ چینی نوشته شده بود بعضی را به آب طلا نوشته بودند و در حریر دیبا پیچیده بودند و جلد چرم نکو داشت. جزو نام یاران وی ابن بشر و شاکر را یافتند، حامد از یاران حلاج که به دست وی افتاده

بودند درباره آنها پرسش کرد، گفتند که آنها دعوتگران ویند در خراسان. ابوالقاسم بن زنگی گوید: بیشتر از بیست نامه نوشتیم که آنها را به حضرت بفرستند اما جواب بیشتر نامه ها نیامد و ضمن جوابها که رسید، گفته شده بود که آنها را می جویند و همینکه به دست آمدند فرستاده می شوند اما تاکنون فرستاده نشده اند.

گوید: در کتابهای موجود از نامه های یاران وی که به اطراف رفته بودند و سفارشها که درباره دعوت کسان به آنها کرده بود شگفتیها بود، دستورشان داده بود که کسان را از حالی به حالی برند و از مرتبه ای به مرتبه ای تا به نهایت مقصد برسند، و اینکه با هر قومی به اقتضای عقلشان و فهمشان سخن کنند و به قدر پذیرفتن و اطاعت کردنشان، و جوابها که به نامه های کسان داده بودند به کلمات رمز که جز نویسندگان و گیرندگان آن را نمی دانستند.

ابوالقاسم بن زنگی گوید: روزی من و پدرم پیش روی حامد بودیم که از مجلس خویش برخاست. سوی دار العامه رفتیم و در ایوان آن نشستیم، هارون بن عمران صراف پیش روی پدرم حاضر شد و همچنان با وی سخن می کرد در این حال بود که غلام حامد که بر حلاج گماشته بود بیامد و به هارون اشاره کرد که با وی برود که او با شتاب برخاست و ما نمی دانستیم سبب چیست. اندکی از نزد ما غایب بود، آنگاه بازگشت و رنگش سخت پریده بود. پدرم از وضع وی حیرت کرد و از خبر وی پرسش کرد.

گفت: «وقتی غلام گماشته به حلاج، مرا خواند و سوی وی رفتم، به من گفت که به نزد حلاج در آمده و طبقی را که هر روزه می باید برای او ببرد، همراه داشته. حلاج را دیده که اطاق را با پیکر خویش از سقف تا زمین و اطراف آن پر کرده چنانکه در آن، جایی نبوده، از آنچه دیده هراسان شده و طبق را از دست بینداخته و با شتاب بازگشته. غلام می لرزید و تب کرده بود.»

گوید: در آن اثنا که از گفته وی به شگفتی بودیم فرستاده حامد بیامد و

اجازه ورود به نزد وی داد که وارد شدیم و از غلام سخن رفت، وی را پیش خواند و از قضیه او پرسش کرد که تب داشت و حکایت خویش را برای او نقل کرد که تکذیبش کرد و دشنامش داد و گفت: «از نیرنگ (۱) حلاج هراس کرده ای (و سخنانی از این باب) خدایت لعنت کند، گمشو».

گوید: غلام برفت و همچنان مدتی دراز تبادر بود.



(۲) حکایت کرده اند که مقتدر خادمی را به نزد حلاج فرستاد که پرنده مرده ای همراه داشت و گفت: «این طوطی از آن «پسرم ابوالعباس است که وی را دوست می داشت و اینک بمرد، اگر آنچه دعوی می کنی درست است این طوطی را زنده کن».

راوی گوید: حلاج به کنار اطاقی که در آن بود رفت و پیشاب کرد و گفت: «هر که را حال چنین باشد مرده زنده نمی کند، به نزد خلیفه بازگرد و آنچه را دیدی با آنچه از من شنیدی با وی بگوی».

پس از آن گفت: «بله، من کسی را دارم که اگر کمترین اشاره ای به او بکنم، پرنده را به حال نخستین باز می برد».

خادم بازگشت و آنچه را دیده بود و شنیده بود با مقتدر بگفت که به خادم گفت: «برو و بدو بگوی: مقصود اینست که این پرنده به زندگی باز گردد، به هر که می خواهی اشاره کن».

حلاج گفت: «پرنده را به نزد من آر»، پرنده را که مرده بود به نزد وی حاضر

پا نوشت:

۱- کلمه متن: نیرنج، معرب نیرنگ.

۲- از اینجا تا قسمتی از صفحه بعد که با سه ستاره جدا شده در «تجارب الامم» نیست، در متن «دنباله» نیز میان پرانتز آمده. (م)

کردند، آن را بر زانوهای خویش نهاد و با آستین خویش بپوشانید و کلماتی بر زبان راند، آنگاه آستین خود را برداشت، پرنده زنده شده بود که خادم آن را به نزد مقتدر باز برد و آنچه را دیده بود با وی بگفت، مقتدر کس از پی حامد بن عباس فرستاد و گفت: «حلاج، چنان و چنان کرده».

حامد گفت: «ای امیر مؤمنان، کشتن وی صواب می نماید وگرنه مردم مفتون وی می شوند».

اما مقتدر در کشتن وی تردید کرد.

یکی از یاران حلاج گوید: سالی همراه وی به مکه رفتم. گوید: از آن پس که حج گزاران به مکه بازگشتند در مکه بماند و گفت: «اگر می خواهی بازگردی باز گرد که من سر آن دارم که از اینجا به ولایت هند روم».

گوید: حلاج سیاحت بسیار می کرد و بسیار به سفر می رفت.

گوید: پس از آن بر دریا نشست که آهنگ هند داشت.

گوید: با حلاج تا دیار هند برفتم، وقتی آنجا رسیدیم، سراغ زنی را گرفت و سوی وی رفت و با وی سخن کرد، زن با وی به روز بعد وعده نهاد، پس از آن، زن با وی به کنار دریا شد، زن کلافی پیچیده همراه داشت که گره ها در آن بود، همانند نردبان.

گوید: پس از آن، زن کلماتی گفت و بر آن نخ بالا رفت، و چنان بود که پای خویش را در آن نخ می نهاد و بالا می رفت، چندان که از نظرها نهان شد. حلاج بازگشت و به من گفت: «به خاطر این زن آهنگ هند داشتم».



گوید: پس از آن حامد یکی از کتابهای حلاج را یافت که در آن چنین بود که اگر انسان قصد حج کند اما میسرش نشود، در خانه خویش بنای چهارگوشی بسازد که چیزی از نجاستها بدان نرسد و کسی بدان درنیاید. وقتی ایام حج

رسید اطراف آن طواف کند و مناسکی را که در مکه انجام می شود، انجام دهد، آنگاه سی یتیم را فراهم آورد و غذایی که میسرش باشد برای آنها فراهم کند و در آن خانه حاضرشان کند و آن غذا را به ایشان دهد و خدمتشان را به خویشتن عهده کند، آنگاه دستهایشان را بشوید و به هر کدامشان پیراهنی بپوشاند و هر یک را هفت درم یا سه درم (تردید از ابوالقاسم زنگی است) بدهد و این به جای حج باشد.

گوید: پدرم این کتاب را می خواند، وقتی این فصل را به سر برد ابوعمر قاضی به حلاج نگریست و گفت: «این را از کجا آورده ای؟»

گفت: «از کتاب الاخلاص حسن بصری.»

ابوعمر بدو گفت: «ای مهدور الدم دروغ آوردی، کتاب الاخلاص حسن بصری را در مکه استماع کرده ایم، چیزی از آنچه گفتی در آن نیست.»

گوید: همینکه ابوعمر گفت: «ای مهدور الدم» حامد بدو گفت: «آنچه را گفتی بنویس.» مقصودش مهدور الدم بود، اما ابوعمر خویشتن را به گفتگو با حلاج، مشغول داشت، حامد او را نگذاشت که مشغول نمایی کند و با وی اصرار کرد چندان که مخالفت میسرش نبود و روا بودن خون وی را نوشت. پس از او حاضران مجلس نیز نوشتند. وقتی حلاج صورت حال را بدانست گفت: «پشت من مصون است و خونم حرام، روانیست که بر ضد من تأویلی کنید که آن را مباح کند، اعتقاد من اسلام است و مذهبم سنت، درباره سنت کتابها از من به نزد وراقان هست، خدا را، خدا را، درباره خون من رعایت کنید»، و پیوسته این گفتار را تکرار می کرد و آن گروه خطهای خویش را می نوشتند تا مکتوب به خط عالمان حاضر کامل شد و حامد آن را به نزد المقتدر بالله فرستاد.

جواب آمد که اگر فتوای قاضیان درباره وی چنان است که عرضه داشته ای وی را در جایگاه نگهبانان حاضر کن و هزار تازیانه اش بزن، اگر نمرد دستور بده دو دست و دو پایش را ببرند، پس از آن گردنش را بزن و سرش را نصب کن و

پیکرش را بسوزان.

حامد سالار نگهبانان را حاضر کرد و دستخط را بدو داد که بخواند و دستورش داد که حلاج را بگیرد و فرمان را درباره وی اجرا کند. اما از این ابا کرد و گفت که بیم دارد که حلاج را از وی بگیرند. همسخن شدند که پس از تاریک شدن شب بیاید و گروهی از غلامانش همراه وی باشند، گروهی نیز بر استران، همانند استربانان که حلاج را بر یکی از استران نهند و در انبوه قوم درآرند، بدو سفارش کرد که گوش به حلاج ندهد، بدو گفت: «اگر به تو گفت که در دجله و فرات برای تو طلا و نقره روان می کنم، تازیانه را از او بر مگیر، تا چنانکه فرمان یافته ای وی را بکشی.»

محمد بن عبدالصمد، سالار نگهبانان، چنان کرد و همان شب او را به ترتیبی که یاد شد ببرد. غلامان حامد با وی برنشستند تا او را به پل رسانیدند. محمد بن عبدالصمد و مردان وی، شب را به دور جایگاه به سر کردند، و چون صبحگاه سه شنبه شد، شش روز مانده از ذی قعدة، حلاج را به عرصه جایگاه بردند، جمعی انبوه از عامه فراهم آمدند که به شمار نبودند، به جلال دستور داد که هزار تازیانه به او بزند که زده شد اما آخ نگفت و بخشش نخواست.

گوید: وقتی به سیصد تازیانه رسید به محمد بن عبدالصمد گفت: «مرا به نزد خویش بخوان که برای تو اندرزی دارم که به نزد خلیفه همانند فتح قسطنطنیه است.»

گفت: «به من گفته اند که چنین می گویی و بیشتر از این، اما برای برگرفتن تازیانه از تو راهی نیست.»

حلاج خاموش ماند تا هزار تازیانه بدو زدند، پس از آن دستش بریده شد، سپس پایش، پس از آن گردنش زده شد و پیکرش سوخته شد، سپس سر او را به خراسان بردند.

یاران حلاج ادعا کردند که آنکه تازیانه خورد یکی از دشمنان حلاج بود که

همانند حلاج شده بود. بعضی از آنها دعوی کردند که حلاج را دیده بودند و با وی سخن کرده بودند، در این باب مهملاتی گفتند که درخور نوشتن نیست. وراقان را احضار کردند و قسمشان دادند که از کتابهای حلاج چیزی نفروشد و نخرند، مدت حلاج از آن وقت که دستگیر شد تا وقتی که کشته شد هشت سال و هفت ماه و هشت روز بود.



(۱) حامد حکایت می کرد که حلاج را در خانه های راسبی گرفته بود. یکبار دعوی پارسایی می کرد، بار دیگر می گفت که وی مهدی است، پس از آن بدو گفت: « چگونه از پی این خدا شدی »؟

راوی گوید: سمری جزو گرفته شدگان بود. حامد بدو گفت: « چه چیز ترا به تصدیق وی وادار کرد »؟

گفت: « در زمستان با وی به « استخر رفتیم، بدو گفتم که خیار را دوست دارم دست خویش را به پای کوهی زد و از میان برف خیاری سبز درآورد و به من داد. »

حامد بدو گفت: « آن را خوردی »؟

گفت: « آری ».

گفت: « دروغ گفתי ای پسر هزار زناکار، و صد هزار زناکار، فکش را به درد آورید. »

پس غلامان او را بزدند و او بانگ می زد که از این بیم داشتیم.

گوید: حامد حکایت کرد که از یک مدعی نیرنگ دیده بود که میوه در می

پا نوشت:

۱- همدانی.

آورد اما چون به دست انسان می رسید پشکل می شد.
از جمله کسانی که گرفته بود یکی بود هاشمی که کنیه ابوبکر داشته بود و
حلاج او را کنیه ابومغیث داده بود، که یاران وی را پرستاری می کرده بود و
مراقبتشان می کرده بود.

محمد بن علی بن قناتی (کذا) را نیز گرفتند و از خانه وی جعبه ای سر به
مهر گرفتند که در آن شیشه ها بود پر از پیشاب حلاج و مدفوع وی که آن را
گرفته بود که از آن شفا جوید.

و چنان بود که وقتی حلاج حضور می یافت پیش از این نمی گفت که: « لا اله
الا انت، بد کردم و با خویشتن ستم کردم، مرا بیامرز که گناهان را جز تو نمی
آمرزد ».

و چنان شد که دجله فزونی گرفت و یاران حلاج دعوی کردند که به سبب
خاکستر پیکر وی بود که در دجله افکنده بودند. جمعی از یاران وی دعوی
کردند که وی را در راه مزوان دیده بودند بر خری و به آنها گفته بود: « من اسبی
را به صورت خودم کردم، چنانکه این گاوان پنداشته اند آن کشته شده من
نبودم.

نصر حاجب می گفته بود او را به ستم کشتند.

از جمله شعر حلاج اینست:

« قلب خویش را هرگز آسوده ندیدم »

« و چگونه تواند بود که مرا »

« برای تیرگی مهیا کرده اند »

« به راه غرور رفتم و ای شگفتا »

« از کسی که در راه خطرناک »

« نجات می جوید »

« گویی من میان موجها هستم »

« که مرا وارونه می کند »
« و بالا و پایین می برد »
« غم به دل دارم و آتش در جگر »
« گریه شاهد من است »
« از دیده ام شهادت بخواهید »
و هم از شعر اوست:
« جام، شکایت از غم شما را »
« برای من آسان کرد »
« باده نوشان را از جام گله نیست »
« گیرم به دعوی گویم که بیمار و نزارم »
« پس چرا خوابگاه من همه خار است »
« هجرانی است غمانگیز و وصالی که »
« از آن خرسند نمی شوم »
« چرا فلک به نامرادی من همی گردد »
« و هر چه اشکم بیشتر شود »
« آشفته‌گیم را فزونتر کند »
« گویی شمع می هستم که »
« می گرید و فرو می ریزد »
و هم از شعر اوست:
« جان به چیز ممنوع، حریص است »
« و ریشه حادثات گونه گون است »
« جان را به چیز دور افتاده کشش هست »
« و جان، چیز نزدیک را تباه می کند »
« همه کس در پی تدبیری است »

« که امید دارد که با آن »
« زیان را براند و سود را بکشاند »
« و هم او راست »
« هر چه بلیه بر من هست »
« از منست »
« ای کاش مرا از من می گرفتند »
« می خواستی که راز مرا بیازمایی »
« در صورتی که از مقصود من »
« خبر داشتی »
« مرا از غیر تو بهره ای نیست »
« به هر گونه که خواهی مرا بیازمای »
بعضی از صوفیان دعوی کرده اند که حلاج به مقام کشف رسید و راز را
بدانست و راز راز را نیز بدانست و این را ضمن این گفتار برای خویشتن دعوی
کرد:

« شورهای اهل حق »
« مؤید شور من است »
« و رازهای اهل راز »
« به نزد من آشکار است »
و هم از اوست:
« خدا داند که عضوی از اعضايم نیست »
« مگر که یاد تو نهایت مراد اوست »
« وقتی دم زخم تو در دم منی »
« و به سبب تو است که جانم »
« در مجاری خویش روانست »

«اگر دیده ام از پس جدایی تو»

«بجز تویی نگریسته»

«از بینایی محروم باد»

«یا اگر جانم از پس دوری»

«با مخلوقی دیگر الفت گرفته»

«هرگز به مراد نرسد»

حکایت کنند که گفته بود: «خدایا تو با آنکه بیازاردت محبت کنی، چگونه با آنکه در راه تو آزار بیند محبت نکنی».

و چنین خواند:

«دیده ام مایه بیماری منست»

«وای از دلم و دستاورد دلم»

«ای که بیماری را بر من انداخته ای»

«مرا در قبال بیماری یاری کن»

و چنان بود که ابن نصر قشوری بیمار شده بود، طبیب برای وی سیب تجویز کرد که یافت نشد، حلاج به دست خویش به هوا اشاره کرد و سیبی به آنها داد که از این شگفتی کردند و گفتند: «این را از کجا آوردی؟»
گفت: «از بهشت».

یکی از حاضران بدو گفت: «میوه بهشت تغییرپذیر نیست، اما در این سیب کرمی هست».

گفت: «از آن رو که از خانه بقا به خانه فنا آمده و چیزی از بلا بر آن افتاده».
که پاسخ وی را از کارش نکوتر شمردند.

حکایت کنند که شبلی به زندان به نزد حلاج درآمد، دیدش که نشسته بود و بر خاک خط می کشید. پیش روی وی بنشست چندان که ملول شد آنگاه حلاج چشم به آسمان برداشت و گفت: «خدایا هر حقی را حقیقتی هست و هر خلقی

را طریقتی و هر پیمانی را وثیقتی». سپس گفت: «ای شبلی، چگونه می بینی کسی را که مولایش او را از خویشتن گرفته و به بساط انس خویش رسانیده؟» شبلی گفت: «این چگونه باشد؟»

گفت: «وی را از خویشتن گرفته و به قلبش باز پس داده که از خویشتن مأخوذ است و به قلب خویش مرجوع. گرفتنش از خویشتن عذاب دادن است و باز بردنش به قلبش، به قرب رسانیدن، خوشا آن کس که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طالع باشد.»

آنگاه چنین خواند:

«خورشید دوستدار تو شبانگاه برآمد»

«و روشنی بخشید که هرگز غروب ندارد»

«خورشید روز از پی شب طلوع می کند»

«اما خورشید دلها هرگز غروب نمی کند»

گویند: حلاج از آن رو حلاج نام گرفت که راز دلها را بدانسته بود و جان کلام را برون می کشید، چنانکه حلاج با حلاجی، خالص پنبه را برون می کشد. به قولی چنان بود که در واسط بر دکان حلاجی می نشسته بود، حلاج به حاجتی رفت و چون باز آمد پنبه را که بسیار بود حلاجی شده دید و او را حلاج نامید.

بعضی از صوفیان حلاج را پذیرفته اند و گویند: وی اسم اعظم خدای را می دانسته بود، بعضی دیگر او را نمی پذیرند و گویند: فریبکاری بود.

گویند: شبلی فاطمه نیشابوری را به نزد حلاج فرستاد به وقتی که دستش بریده شده بود، بدو گفت: «به حلاج بگوی: خدای ترا بر رازی از رازهای خویش امین کرد اما آن را برملا کردی و تیزی آهن را به تو چشاندی، اگر پاسخت داد جواب وی را به خاطر سپار، سپس از او پرسش کن از تصوف که چیست؟»

و چون فاطمه به نزد حلاج رسید وی چنین خواند:

« ... (۱) وقتی صبر مغلوب شد »

« در مورد کسی همانند تو »

« چه خوش که پرده دریده شود »

« اگر مردم ملامتم کنند »

« روی تو عذرگوی منست »

« ای ماه تمام »

« گویی ماه تمام »

« به روی تو نیازمند است »

این شعر از حسین بن ضحاک خلیع باهلی است.

آنگاه به فاطمه گفت: « به نزد ابوبکر شو و بدو بگویی: ای شبلی به خدا رازی از او را برملا نکردم ».

بدو گفت: « تصوف چیست ؟ »

گفت: « آنچه من در آنم، به خدا هیچوقت نعمت را از بلیت فرق نکردم ».

فاطمه به نزد شبلی رفت و سخنان حلاج را با وی باز گفت.

شبلی گفت: « ی گروه مردم، پاسخ اول برای شماست و پاسخ دوم برای من ».

گویند: وقتی دست و پایش بریده شد بانگ زد و گفت:

« به حرمت محبتی که روزگار »

« در تباه کردن آن طمع نیاورده بود »

« هنگام هجوم بلیه »

« مرا نه باک بود »

« نه محنت دیدم »

پا نوشت:

۱- متن افتادگی دارد.

« هر عضو و بند مرا که بریدند »
 « یادی از شما در آن بود »
 یکی از صوفیان بردار حلاج نوشته بود:
 « می باید سینه تو برای رازها »
 « قلعه ای باشد ناگشودنی »
 « فقط سفلگان از راز »
 « سخن می کنند و آن را بر ملا می کنند »



(۱) و هم در این سال (سال سیصدم) حسین بن منصور حلاج زنده بر سمت شرقی آویخته شد، به روز چهارشنبه و پنجشنبه. بر سمت غربی نیز، به روز جمعه و شنبه، دوازده روز مانده از ربیع الآخر.

و هم در این سال (سیصد و یکم) در شوش حسین بن منصور حلاج را گرفتند و به دست عبدالرحمن نایب علی بن احمد راسبی افتاد، نامه ها و رقعہ ها از او به دست آمد که چیزهای مرموز در آن بود، سپس او را ببردند و وارد مدینة السلام کردند، بر شتری، غلامی از آن وی با وی بود، بر شتر دیگر، هر دو انگشت نما. بر او بانگ زدند که این یکی از دعوتگران قمرطیان است او را بشناسید، پس از آن به زندان شد، سپس علی بن عیسی وزیر او را احضار کرد و با وی گفتگو کرد و معلوم شد که قرآن نخوانده، از فقه و حدیث و اخبار و شعر و لغت چیزی نمی دانست، علی بن عیسی بدو گفت: « طهارت و فرایض را به تو بیاموزیم برایت از رساله هایی که ندانی در آن چه می گویی سودمندتر است.

پا نوشت:

۱- المنتظم: ابن جوزی.

وای تو تا چند به مردم می نویسی مبارکباد نور شمشعانی، ترا به تأدیب نیاز مبرم هست»، آنگاه دستور داد تا وی را زنده بر سمت شرقی در جایگاه نگهبانی بیاویختند، پس از آن در سمت غربی، که مردم او را بدیدند. آنگاه وی را به خانه سلطان بردند و آنجا بداشتہ کردند. با تظاهر به سنت کسانی از اهل خانه خلافت را استمالت کرد که به وی مایل شدند و از وی تبرک می جستند و دعا گفتن می خواستند که اخبار وی بیاید انشاء الله.

سخن از کسانی که در این سال (سیصد و نهم) درگذشتند:

حسین بن منصور بن محمی، حلاج، که کنیه ابومغیث داشت و به قولی ابو عبدالله، جد وی محمی گبری بود، از مردم بیضای فارس. حسین در واسط بزرگ شد و به قولی در شوشتر، آنگاه به بغداد رفت و با صوفیان آمیزش کرد و جنید و ثوری و جز آنها را بدید. آشفته کار بود. بعضی وقتها پشمینه می پوشید، بعضی وقتها جامه های رنگین می پوشید، بعضی اوقات جبه و عمامه می پوشید و با قبا در هیئت سپاهیان حرکت می کرد. در شهرها بگشت، به هند و خراسان و ماوراء النهر و ترکستان رفت، کسانی با وی به عنوان مغیث نامه می نوشتند و کسانی به عنوان مقیت (۱) کسانی او را مصلطم (۲) می نامیدند و کسانی مجبر. (۳) حج کرد و مجاور شد، آنگاه به بغداد آمد و ملک اندوخت و خانه ای ساخت، مردم درباره وی اختلاف کردند، گروهی می گفتند: «جادوگر است». گروهی

پا نوشت:

۱- مبعوض.

۲- ریشه برانداز.

۳- اصلاحگر.

دیگر می گفتند: «صاحب کرامتهاست». گروهی می گفتند: «واقف اسرار است».
(یا ریاکار) (۱)

ابوبکر صولی گوید: «حلاج را دیدار کردم و با وی نشستم، جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و خرفی متظاهر به کمال و بدکاری که زاهدی می نمود، ظاهر وی آن بود که زاهد و صوفی است و چون خبر می یافت که مردم شهری عقیده اعتزال دارند معتزلی می شد، اگر عقیده امامت داشتند امامی می شد و چنان وا می نمود که دانشی از امام آنها به نزد وی هست. اگر اهل سنت را می دید سنی می شد. تردست بود و کسان را مفتون می کرد، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود، با وجود جهالت زرنگ بود در شهرها می رفت. احمد محاسب گوید: معتضد مرا سوی هند فرستاد، یکی با من در کشتی بود به نام حسین پسر منصور، وقتی از کشتی برون شدیم بدو گفتم: «برای چه اینجا آمده ای؟»

گفت: «برای آنکه جادو بیاموزم و خلق را سوی خدای تعالی دعوت کنم». ابوالحسن احمد بن یوسف گوید: حلاج به هر وقتی به چیزی دعوت می کرد به ترتیبی که هر گروه را خوش آید.

گروهی از یاران وی به من گفتند: وقتی در اهواز و ولایت آن، مردم به حلاج و خوردنیها و نوشیدنیها که در غیر موسم برای آنها برون می آورد و درمهایی که آن را درمهای قدرت می نامید دل باخته شدند، با ابوعلی جنابی سخن کردند. به آنها گفت: «این چیزها در جاهایی محفوظ مانده که درباره آن حيله می شود، وی را به یکی از خانه های خویش ببرید که منزلگاه وی نباشد و بگویید دو دسته خار از آن در آرد، اگر چنان کرد وی را باور دارید.»

پا نوشت:

۱- کلمه متن: منمسی که معنی واقف اسرار و ریاکار را از آن می توان گرفت و قرینه ای بر انتخاب یکی از دو معنی نیست.

گوید: سخن وی به حلاج رسدی و اینکه گروهی در این صدد هستند و از اهواز برون شد.

عمرو بن عثمان حلاج را لعن می گفت و می گفت: « اگر به دست من افتد به دست خویشان او را می کشم ». آیه ای از کتاب خدای را خواندم. گفت: « تو انم که همانند آن تألیف کنم یا بگویم ».

ابویعقوب اقطع گوید: دخترم را به زنی به حلاج، حسین بن منصور دادم که نکویی رفتار وی را دیده بودم، اما پس از اندک مدتی معلوم شد که وی جادوگر و حيله گر و خبیث و کافر است.

مصنف گوید: اعمال و گفتارها و اشعار حلاج بسیار است و من اخبار او را در کتابی آورده ام که آن را « القاطع لمجال اللجاج القاطع بمجال الحلاج » نام داده ام، هر که اخبار وی را بخواهد در آن بنگرد. این مرد کلمات صوفیانه می گفت، و سخنان نکو، سپس آن را به چیزهای ناروا می آمیخت. اشعارش نیز چنین بود، از جمله اشعار منسوب به وی اینست:

« مقدس باد آنکه ناسوت وی »

« راز جلوه لاهوت نافذ او را »

« عیان کرد »

« آنگاه در خلق خویش آشکارا »

« به صورت خورنده و نوشنده »

« آشکار شد »

« چنانکه خلق وی، او را »

« چنانکه چشم، چشم را بیند »

« معاینه دیدند »

وقتی خبر وی شیوع یافت او را گرفتند و بداشتند و با وی مناظره کردند و جمعی را گمراه کرد که از نوشیدن پیشاب وی شفا می جستند و تا آنجا که

گروهی مردم نادان گفتند: «او خداست و مرده را زنده می کند».

ابوبکر صولی گوید: نخستین کسی که به کار حلاج پرداخت، ابوالحسین علی بن احمد راسبی بود که وی را با غلامی از آن وی وارد بغداد کرد، بر دو شتر و آنها را انگشت نما کرد و این در ربیع الاخر سال سیصد و یکم بود. همراه آنها نامه ای نوشت که به نزد وی شاهد اقامه شده که حلاج دعوی خدایی دارد و قائل به حلول است.

در همین سال، علی بن عیسی او را احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که با وی مناظره کردند که در سخن فرو ماند، معلوم شد که از قرآن و غیر قرآن چیزی نمی داند، پس از آن بداشته شد، آنگاه وی را به خانه خلیفه بردند که بداشته شد.

صولی گوید: به قولی در آغاز کار خویش سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می کرد. درباره وی سعایت کردند که تازیانه خورد، و چنان بود که چیزی از شعبده خویش را به نادان وامی نمود، وقتی اطمینان می یافت وی را دعوت می کرد که وی خداست. جزو کسانی که دعوتشان می کرد ابوسهل بن نوبخت را دعوت کرد، که بدو گفت: «جلو سر من موی برویان». پس از آن کارش بالا گرفت چندان که نصر حاجب از او دفاع کرد که بدو گفته بودند: «حلاج سنی است و رافضیان می خواهند او را بکشند».

در کتابهای وی آمده بود که: من غرق کننده قوم نوحم و هلاک کننده عاد و ثمود.

و چنان بود که به یکی از یاران خویش می گفت: «تو نوحی»، و به دیگری می گفت: «تو موسایی»، و به دیگری می گفت: «تو محمدی که ارواح آنها را به اجسام شما باز آورده اند». حامد بن عباس، وزیر، کتابهایی از وی یافته بود که در آن چنین آمده بود: وقتی انسان سه روز و سه شب روزه بدارد و افطار نکند و به روز چهارم چند برگ کاسنی بگیرد و با آن افطار کند، از آن پس وی را از روزه

ماه رمضان بی نیاز کند، و اگر به یک شب دو رکعت نماز کند، از اول تا صبحگاه از آن پس وی را از نماز بی نیاز کند، و اگر به یک روز همه دارایی آن روز خویش را صدقه دهد وی را از زکات بی نیاز کند، و اگر اطاقی بنیان کند و روزی چند روزه بدارد، آنگاه چند بار برهنه بر آن طواف کند وی را از حج بی نیاز کند و اگر در گورستان قریش به نزد قبر شهیدان رود و ده روز آنجا بماند و نماز کند، و دعا گوید و روزه بدارد و جز با اندکی نان جوین و نمک درشت افطار نکند، این، وی را در باقی عمر از عبادت بی نیاز کند. پس فقیهان و قاضیان به نزد حامد احضار شدند. بدو گفته شد: «این کتاب را می شناسی»؟

گفت: «این کتاب السنن حسن بصری است».

حامد بدو گفت: «مگر به آنچه در این کتاب هست اعتقاد نداری»؟

گفت: «چرا این کتابی است که مطابق آنچه در آن است خدا را پرستش می کنم».

ابوعمر قاضی بدو گفت: «این نقض شرایع اسلام است». آنگاه با وی سخن کرد، عاقبت ابوعمر بدو گفت: «ای مهدور الدم»، و روا بودن خون وی را نوشت. فقیهان نیز از او پیروی کردند و به کشتن حلاج فتوی دادند و خونس را روا کردند. این را به مقتدر نوشتند که نوشت: اگر قاضیان به کشتن وی فتوی داده اند و خونس را روا کرده اند، محمد بن عبدالصمد سالار نگهبانان حضور یابد و هزار تازیانه به او بزند اگر تلف نشد، گردنش را بزنند.

گوید: از پس عشا حلاج را حاضر کردند، جمعی از یارانش نیز با وی بودند بر استران پالاندار، همانند استربانان، که وی را بر یکی از آن بنهند و در انبوه قوم ببرند. وی را ببرند و شب را به دور وی به سر کردند. صبحگاه روز سه شنبه، شش روز مانده از ذی قعده، بیرونش آوردند که او را بکشند. در بند خویش گردنفرازی می کرد و می گفت:

«همدم من به چیزی از ستم»

« منسوب نیست »

« همانند آنچه می نوشید »

« به من نوشانید »

« چنانکه مهمان درباره مهمان می کند »

« وقتی جام به گردش آمد »

« سفره چرمین و شمشیر خواست »

« هر که به تابستان با اژدها »

« باده نوشد، چنین باشد »

پس هزار تازیانه بدو زدند، پس از آن دستش را بریدند، پس از آن پایش را بریدند و سرش را بریدند، و پیکرش را سوختند و خاکسترش را در دجله افکندند.

ابوعمر و بن حیویه گوید: وقتی حلاج را برون آوردند که او را بکشند، جزو مردم برفتم و چندان تلاش کردم که او را دیدم، به یاران خویش گفتم: « از این هراسان مباشید که من از پس سی روز به نزد شما باز می گردم ».

این روایت درست است که در آن تردید نیست و حال این مرد را فاش می کند که مردی حقه باز بوده و تا به وقت مرگ با عقل مردم بازی می کرده است.

قاضی ابوالعلاء گوید: وقتی حسین بن منصور را برون آوردند که او را بکشند چنین خواند:

« در هر سرزمین، قرارگاهی جستم »

« اما در هیچ سرزمینی قرارگاهی نیافتم »

« پیرو مطامع خویش شدم که مرا »

« بنده خویش کرد »

« اگر قناعت کرده بودم آزاد بودم »

از جمله حوادث سال سیصد و دوازدهم این بود که نازوک در جایگاه نگهبانی

بغداد بنشست، سه تن از یاران حلاج را به نزد وی حاضر کردند که حیدره بود و شعرانی و ابن منصور. از آنها خواست که از مذهب حلاج باز آیند که نپذیرفتند و گردنهایشان زده شد، سپس آنها را در سمت شرقی بغداد بیاویخت و سرهایشان را در سمت غربی بر دیوار زندان نهادند.



من اخبار حلاج را در کتابی فراهم آورده ام (۱) و چنان بود که حلاج مصاحبت جنید و عمرو بن عثمان مکی داشته بود. در آغاز کار در آفاق گشته بود و گرسنگی دیده بود و تنهایی کشیده بود، اما در سرش ریاست طلبی و گردنفرازی ای بود. وقتی تمرد کرد و از دایره ایمان برون شد خدا کسی را بر او مسلط کرد که از او انتقام گرفت، عالمان به کفر وی فتوی دادند، جمعی از عامیان و جاهلان و پیروان هر بانگزن که جادو و شعبده و حال و اشارات وی را که صوفیان متأخر به کار می برند دیده بودند مفتونش شدند چندان که او را خدا شمرند و به خدایش معتقد شدند.

امام ابو حامد در مشکاة الانوار درباره او به عذرجویی پرداخته و گفتارهای وی را به محملهای نکو تأویل کرده که از روش مخاطبه عربی به دور است. ابوسعید نقاش، در تاریخ الصوفیه گوید: بعضی از صوفیان حلاج را به جادوگری منسوب داشته اند، و بعضی دیگر او را به زندقه منسوب داشته اند. ابوعبدالرحمن سلمی اختلاف صوفیان را درباره حلاج حکایت کرده سپس گوید: وی به رد نزدیکتر است. خطیب، وی را رد کرده و جادوگری و ضلالت وی را توضیح کرده.

پا نوشت:

۱- تاریخ الاسلام: ذهبی.

ابن جوزی او را گمراه شمرده.
ابن خلکان گفته که بیشتر عالمان روزگار حلاج به روا بودن خورش فتوی داده اند.

ابوبکر بن ابی سعدان گوید: حلاج فریبکاری حقه باز بود.
عمرو بن عثمان مکی گوید: حلاج شنید که من قرآن می خواندم، گفت: « می توانم که همانند آن بگویم ». بدو گفتم: « اگر بر تو تسلط یافتم قطعاً ترا می کشم ».

ابویعقوب اقطع و جعفر خلدی گفته اند که حلاج کافری خبیث بود.
آنگاه سال سیصد و دهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و دهم بود از اخبار بنی عباس:

در این سال المقتدر بالله بیمار شد، بیماری ای سخت. گویند ام موسی پیشکار، نامه ای به نزد یکی از کسان وی فرستاد و از تصدی خلافت با وی سخن کرد، این بر المقتدر بالله و مادرش و همه خواص وی فاش شد. ام موسی را گرفتند، با خواهرش ام محمد و برادرش احمد بن عباس، و مالهایی از آنها گرفتند و سپرده هایی که به نزد کسان داشتند گرفته شد، درباره احمد بن عباس شایعه گویی و عیبجویی بسیار شد، برای وزارت از کسانی نام برده شد گفتند: علی بن محمد فراتی را برون می آرند که وزارت را عهده کند. گفته شد، علی بن عیسی را به تصدی وزارت مجبور می کنند. گفته شد: ابن حواری، گفته شد ابن ابی البغل، رقعہ ای نوشتند و در خانه ای که سلطان در آن بود افکندند که در آن چنین آمده بود:

« به خلیفه بگوی که اگر »
« در کار داوری انصاف داری »
« به من بگوی وزیر ما کیست ؟ »
« تا مقرر شویم و بشناسیم »
« حامد است؟ که پیری سست نیرو »
« و وامانده است »
« یا ابن ابی عیسای بخیل »
« که ممسک است و کم عطا »
« با آنکه به نزد زیدان برای مشورت »
« علف می چرد »
« یا ابن بسطام است؟ زود بگوی »
« یا جوان با تانی یا ظریف معطر »
« یا پیر عفت نمای »
« یا نو آمده ایست که ندانیم »
« از کدام سوی می گردد »

جوان با تانی ابن خصیبی بود و پیر عفت نمای، ابن ابی البغل.

در این سال سلطان، سالار نگهبانان بغداد را در مقابله با عامه ناتوان دید و او را معزول کرد و نگهبانی خویش را به نازوک معتضدی داد که به روز نخستین شدت عمل وی معلوم شد و کار را چنان راه برد که هیچ کس نبرده بود. پیادگان را که آتششان تند بود گوشمال داد و با آنها نبرد کرد چندان که به اطاعت آمدند و نیازهای خویش را با تذلل از او گرفتند. وقتی که به کار گماشته شد در دجله و زاهریه جای داشت، آهنگ خانه وی کرده بودند که آن را بسوزند. نازوک از غلامان کمک گرفت و آنها را پراکنده کرد، نصر حاجب نیز که سبب گماشته شدن وی بود او را بر ضدشان کمک داد زیرا خبر یافته بود که در ناحیه سوق

الشتا عروسی را به نزد شوهرش می برده بودند، یکی از ابنای پیادگان با جمعی از آنها برفت و عروس را بگرفت و به خانه خویش برد و با وی کار بد کرد، سپس او را سوی کسانش فرستاد. مردم بر این سخت اعتراض کردند و آن را چنانکه بود بزرگ شمردند و همه آنچه نصر حاجب توانست کرد این بود که مقررى آن مرد را قطع کرد و او را تبعید، کرد، سپس درباره تصدى نازوک مشورت داد که با پیادگان سخت گرفت و در کارشان صلابت نمود و از عمل وی درباره آنها سپاسگزاری کردند.

در این سال سالار حج اسحاق بن عبدالملک بود.

آنگاه سال سیصد و یازدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و یازدهم بود از اخبار

بنی عباس:

این سال در بغداد و اطراف آن، بر مردم سخت بود، چندان که آن را سال ویرانی نام نهادند، از آن رو که علی بن محمد فراتی در این سال برای بار سوم به وزارت گماشته شد و حامد بن عباس وزیر و علی بن عیسی را گرفت و این به روز پنجشنبه بود، نه روز مانده از ربیع الاخر. آنگاه جنابی و قرمطیان شب دوشنبه چهار روز پس از وزارت وی وارد بصره شدند.

و چنان بود که خبر وزارت ابن فرات و گرفتن حامد و علی بن عیسی همان وقت از جانب کسی که با جنابی و یاران وی مکاتبه می کرده بود به آنها رسیده بود، زیرا کسانی از بصریان معتمد حکایت کردند که قرمطیان به روز ورود با آنها می گفته بودند: « وای شما، سلطانک شما از دور کردن این پیر از خویشان چه منظور داشت؟ خواهد دانست که پس از وی چه می بیند ».

می گفتند: « ما نمی فهمیدیم چه می گویند، اما پس از آنکه خبر گرفتن حامد و علی و وزارت ابن فرات رسید دانستیم که منظور قرمطیان چه بود و چنانکه مردم وسیله آن را حدس زدند و به درستی آن معتقد شدند همان وقت خبر بر بال پرده ای به آنها رسیده بود.»

قرمطیان در بصره تباهی کردند، سواران وارد مرید شدند. سبک مفلحی سردار، در بصره بود، به وقت سپیده دم بانگ را شنید و برون شد که پنداشت هراسی افتاده است. وقتی میان مرید رسید و آهنگ در داشت قرمطیان که بر دو سوی خیابان ایستاده بودند او را بدیدند و حمله بردند و او را بکشتند، بعضی همراهان وی را نیز کشتند، باقیمانده به تاخت رفتند و جان بردند. مردم بصره تا شبانگاه آن روز در خیابان مرید با قرمطیان نبرد کردند اما سلطه ای با آنها نبود. قرمطیان با کمک آتش بر آنها ظفر یافتند که وقتی محلی را به تصرف می آوردند آن را می سوختند. مردم بصره هزیمت شدند، قرمطیان در خیابانهای مرید برفتند و بر مسجد جامع و کوچه بنی سمره گذشتند تا به کنار نهر بصره رسیدند که به نام نهر ابی عمر شهره بود که عبدالله به عمر بن عبدالعزیز آن را حفر کرده بود.

چنان بود که قرمطیان شبانگاه از بصره سوی اردوگاهشان می رفتند که بیرون بصره بود و هیچکس از آنها از بیم، شب را در بصره به سر نمی کرد. روزی چند بدین گونه ببودند آنگاه برفتند.

و چنان بود که وقتی خبر به سلطان رسیده بود بنی بن نفیس و جعفر بن زرنگی را با سپاهی سوی بصره فرستاده بود، پس از آن محمد بن عبدالله فاروقی را بر نگهبانی بصره گماشته بود و او را با سپاه دیگر فرستاده بود.

ابن فرات این بار با مردم خشمگین بود، دست پسر خویش محسن را باز نهاد که مردم بکشت و اموالشان را بگرفت، بر مادر مقتدر تسلط یافتند و همه کاره او شدند، کسی که در این باره رفت و آمد کرد مفلح، خادم سیاه، بود که همه کار با

وی بود و دبیر نصرانی مادر مقتدر، بشر بن عبدالله که خواجه بود. بر ضد مونس مظفر حيله کردند تا وی را از در شماسیه سوی رقه فرستادند و مزاحمش شدند که همانند تبعید کردن وی بود.

و چنان بود که حامد بن عباس نهان شده بود و از مالی که تعهد کرده بود هزار هزار دینار بر او مانده بود، پس حيله کرد تا به در سلطان رسید و به نزد نصر حاجب درآمد و بدو گفت: « هزار هزار دینار به عهده من است هزار هزار دینار و پانصد هزار دینار از من بگیرید و مرا به نزد خویش بدارید و هزار هزار دیناری را که ابن فرات از من تعهد کرده به پای او محاسبه کنید و دست آنها را بر من باز منهدید، نصر این را به خلیفه خبر داد که آن را تأیید کرد و گفت: « مال بیشتری می دهد و مردی در حبس ما می ماند که بیت المال سلطان است ».

در این باب گفتگو کردند، محسن به مفلح خادم گفت: همه کار من تباه می شود، باید او را به من بدهند. مفلح همچنان به مقتدر و بانو اصرار کرد تا از صواب بگشتند و حامد را به ابن فرات دادند که سیلی می خورد و تازیانه می خورد و همینکه محسن می نوشید او را می برد و پوست می مونی بدو می پوشانید که دم داشت و یکی را می گفت که او را برقصاند و سیلی بزند و در این حال می نوشید. درباره حامد کارهای زشتی کرد که کار مردمان نیست و مرد دیندار و خردمند آن را روا نمی دارد. از مال وی چندان چیزی به سلطان نرسید و آنچه داده بود تلف شد، وی را به واسط فرستادند و به بزوفری دادند که عامل بود که او را کشت و جثه اش را به نزد مردم واسط برد و به کسی داد که به گورش کند، مردم فراهم آمدند و چند روز پیایی بر او و بر گورش درود گفتند.

ابن فرات به سلطان گفت که علی بن عیسی خاین است و متمایل به قرمطی است و مالی از او مطالبه کرد که قسمتی از آن را درآورد، سپس او را به یمن تبعید کرد و یکی از یاران خویش را بر او گماشت و بدو دستور داد برای کشتن علی حيله کند، اما خدای دست وی را از این کار بداشت، به سبب یکی از یاران

شفیع لؤلؤی متصدی برید که وی را به مراقبت علی گماشته بود. وقتی علی از مکه برون شد یاران ابن یعفر وی را بدیدند و میان وی و مأموران گماشته بر او، حایل شدند و خواستند کسی را که بر علی گماشته شده بود بکشند از آن رو که در مکه وی را خوابانیده بود که سرش را ببرد، اما مأموری که با وی بود مخالفت کرده بود و از او دفاع کرده بود.

علی بن عیسی از کشتن گماشته جلوگیری کرد و چون خبر به ابن یعفر رسید برادر وی به نزد علی شد که هدیه های سنگین همراه داشت و او را حرمت کرد و در خانه ای بزرگ منزل داد و گماشته را در خانه ای دیگر منزل داد، بعدها علی بن عیسی تا روزگاری دراز به آن مأمور مخالف قتل خویش و عیالش مقرر می داد.

محسن، ابن حواری را به اهواز فرستاد که در محلی به نام حصن مهدی کشته شد و چنان بود که نصر حاجب با محسن و پدرش مدارا می کرد و تا نیم شب به نزد وی می نشست، آنگاه می رفت، تا وقتی که به نصر خبر رسید که محسن برای بیست غلام بیست هزار دینار تعهد کرده تا نصر را به وقتی که از نزد پدر وی برون می شود در یکی از معابر بکشند که از حذر حذر کرد و جز با غلامان بسیار و سلاح کامل بر نمی نشست. محسن برای محو نصر همه جور حيله کرد، اما این کار میسرش نشد.

محسن بر ضد شفیع مقتدری نیز حيله کرد و نهانی کس فرستاد که وی را غافل کند و بگوید که اگر سوی مرز رود مالی گزاف به دست می آورد، اما این را نپذیرفت. ابوالقاسم، سلیمان بن حسن را و ابوعلی، محمد بن علی بن مقله را نیز به شیراز تبعید کرد و به ابراهیم بن عبدالله مسمعی نوشت که آنها را تلف کند، اما خدایشان به سلامت داشت. نعمان بن عبدالله دبیر را که مردی راستی پیشه بود و از کارها کناره گرفته بود و به خانه و درآمد ملکی از آن خویش، پرداخته بود تبعید کرد و سوی واسط فرستاد و یکی را که از مصاحبان ابن ابی العذافر بود

از پی وی فرستاد که در واسط او را سر برید. ابراهیم بن عیسی و عبدالله پسر ماشاءالله را نیز به واسط تبعید کرد و کس فرستاد که آنها را بکشت. از پی ابن حماد موصلی دبیر برآمد. نصر حاجب بدو گفت: ابن حماد را به من بده یکصد هزار دینار از جانب وی به عهده من که بعد به شما می دهم به شرط آنکه وی را در خانه اش نگه دارید، اما محسن این کار را نکرد و با ابن حماد خشونت کرد و بد و ناسزا گفت که ابن حماد، بدو پاسخ داد که وی را بکشت.

چنان بود که ابوبکر، احمد بن محمد، در ایام نکبت و بیکاری ابن فرات، همه مخارج محسن را از مال خویش می داده بود، وقتی ابن فرات به وزارت رسید وی را حرمت کرد و بدو اقبال کرد که محسن بر او حسد آورد و برای تلف کردن وی حيله کردن آغاز کرد. تصمیم گرفت که شبانگاه وی را همراه خویش از خانه خویش در کشتی سوی خانه پدرش ببرد که در مخرم بود و چون میان دجله می رسد یکی را دستور دهد که وی را در دجله افکند، در آن وقت هنگام مد بود.

صولی گوید: خادمی از آن محسن به نام مزبب، محرمانه این را به من خبر داد به سبب دوستی ای که میان من و او بود. من احمد را از آنچه درباره وی می خواست کرد خبردار کردم که دیگر به خانه محسن نرفت و با وی به کشتی نشست تا وقتی خدا کارشان را به سر برد که چندان مدتی نبود.

صولی گوید: محسن در ایام نکبتشان به نزد من اقامت کرد و من بسیار به آنها متمایل بودم وقتی به مرتبتي رسیدند که از آن دور افتاده بودند ابن فرات مرا جزو خواص خویش کرد و دستور داد ملازم مجلس وی باشم. هفتاد دینار بر مقررى من افزود و گفت: « بنگر چه کاری می خواهی تا ترا بدان برگمارم ». اما محسن به وسیله یک سخن چین، به نزد پدرش از من سعایت کرد که وزیر با من سرسنگین شد. عاقبت قصیده ای گفتم که بدان گوش داد و عذر مرا پذیرفت و آنچه در دل گرفته بود برفت، اما محسن بر کینه خویش بماند اینک چیزی از آن شعر که آن را مختصر کرده ایم:

« به سنگ آسیای ملک ما و به قطب »

« و سرور و پسر سروران بزرگوار »

« و وزیر والا همت و بزرگوار »

« و صاحب مرتبت عالی »

« بگوی »:

« ای که ملک را از چنگ حادثات در آورده ای »

« قسم به آنکه تو از جمله تفضلهای اوئی »

« از آنچه حسود تهمت زن دروغگوی »

« به شما گفته چیزی نبوده »

« موجب نبوده که شما را »

« به هنگام جد و تفریح ستایش و سپاس نگویم »

« من نعمتهای شما را کفران کنم »

« و دشمنان سپاس آن بدارد! »

« حقا این شگفتی آور است! »

« این را از خویشان پرسید »

« که رای من به نزد شما نامعلوم نیست »

« چرا گوش به سخن چینان دادید »

« که پاره هایشان را بر تخته ببینم »

« و مرگ در دیارشان مسکن گیرد »

« یا دچار وای و غضب شوند »

« دوست شما سرمایه شماست »

« و اگر سر تباه شود همانند دم نباشد »

در این سال یانس موفق درگذشت، وی به نزد سلطان منزلتی والا داشت و

سخت کارآمد بود، به روز درگذشت وی نصر حاجب را به سبب وی تعزیت گفتند

که گریستن آغاز کرد و تسلیت نپذیرفت و گفت: «بلیه ای به ملک رسید که جبران نگیرد» و نیز گفت: «خلیفه مردی چون وی چگونه تواند یافت که پیری بود نیکخواه و مطاع، به نزد دیوار خانه اش یک هزار جنگاور از یکه سواران و غلامان و خادمان را جای می داد. اگر دسته سلطان دستور می داد یا یکی از قصر بانگ می زد همان دم با این شمار آنجا می رسید، از آن پیش که دیگر کسان همانند وی از آن خبردار شوند».

وقتی یانس بمرد نصر حاجب، خلیفه را درباره اموال وی اندرز گفت که سخت بسیار بود، املاک و مستغلات و کالا و فرش و خانه چندان داشت که اندازه آن دانسته نبود. نصر حاجب به مقتدر گفت: «یانس املاکي به جا نهاده که سی هزار دینار درآمد دارد بجز دیگر مالها که به جا نهاده» و بدو مشورت داد که پسر خویش ابوالعباس را به خانه یانس فرستد که بر او نماز کند و دستور دهد که به گورش کنند و همه سواران و خادمان و اطرافیان وی را حاضر کند و به آنها بگوید: من برای شما به جای یانسم و برتر از او و بیشتر با شما نکویی می کنم و درباره شما تفقد می کنم» آنگاه ترکه وی را شمار کند که چیزی از آن از وی نهان نمی ماند، بدین سان ستایش مردان را جلب کرده و مال را به تصرف آورده. مقتدر اندرز نصر حاجب را گوش گرفت و صواب گفتارش بر او آشکار شد، اما چون نصر از نزد وی برفت، ابن فرات و پسرش رای وی را بگردانیدند و به محسن دستور داد که ترکه را تصرف کند که اکثر آن را از میان برد و درباره آن با خلیفه خیانت کرد و بیشتر ترکه را برای خویشتن گرفت، چندان که مخده ها و متکاهای ارمنی را از طاقه های دبیقی شقیری که کمترین بهای هر کدام هفتاد دینار بود پر می کردند و از جانب محسن خرید و فروش می شد به عنوان اینکه پشم داخل آن است، با قصب گرانقدر و رشیدی و پارچه شعبی و نیشابوری نیز چنین کرد. از سر طغیان و گردنفرازی بالشها و متکاهای بزرگ را از عنبر و عود پر می کرد و بدان تکیه می داد.

از جمله چیزها که از ابن فرات و پسرش یاد می کنند این بود که احمد بن محمد دبیر، معروف به ابوصخره، که عهده دار دیوانها بوده بود و از مشایخ و سران دبیران به شمار بود، در این سال بمرد. کثرت ترکه او را به مقتدر خبر دادند که دستور داد کس به خزانه و خانه او بگمارند. یکی از ورثه به نزد محسن رفت و در قبال برداشتن گماشته و رفع توقیف، مالی برای او تعهد کرد. محسن با پدر خویش در این باب سخن کرد که برنشست و به نزد مقتدر رفت و بدو گفت: «معتضد و مکتفی درباره مواریث مزاحمت از مردم برداشته بودند. رأی من آن است که سرور من رسوم آنها را زنده کند و دستور دهد فرمانی بنویسند که درباره میراث متعرض کس نشوند».

مقتدر این را از او پذیرفت که پنداشت او را اندرز می دهد. پس خانه به ورثه دبیر تسلیم شد و ابن فرات مکتوبی از جانب مقتدر درباره رهایی مواریث نوشت که متن آن چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم اما بعد، امیر مؤمنان المقتدر بالله در همه کارها چیزهایی را مرجع می دارد که وی را به خدا عزوجل تقرب دهد و ثواب جزیل و رحمت گشاده خدا را سوی او جلب کند و برای همه رعیت سودمند باشد که خدا توجه به رعیت و سود رسانیدن به آنها و ابطال رسوم جور را که بر آنها بار می شده در طبع وی و خاندان وی نهاده که به احکام کتاب و سنت کار کند و به ماثور پیشوایان فضیلت پیشه عمل کند، امیر مؤمنان به خدای توکل می کند و تسلیم اوست و از او اعانت می جوید.

علی بن محمد وزیر زحمتی را که مردم در کار مواریث خویش تحمل می کنند و اموالشان را به ستم می گیرند به امیر مؤمنان المقتدر بالله خبر داد و چنان بود که به المعتضد بالله نیز چنین شکایتی کردند که به یوسف بن یعقوب و عبدالحمید هردوان قاضی، نوشت و درباره عمل

مواریث از آنها پرسش کرد. بدو نوشتند که عمر بن خطاب و علی بن ابی طالب و عبدالله بن عباس و عبدالله بن مسعود و پیشوایان پس از آنها و عالمان این امت که خدایشان رحمت کند چنان رأی داشتند که هر چه، از سهمی که در کتاب خدای برای میراث بران معین شده فزون باشد و متوفی را خویشاوندانی نباشد که باقیمانده را به ارث برند به میراث بران نزدیک داده شود به رعایت گفتار خدای عزوجل در کتاب خویش که: «**أُولَئِذَا الْأَرْحَامُ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِبَعْضٍ فِي كِتَابِ اللَّهِ**»؛ (۱) یعنی: (و خویشاوندان در کتاب خدا (در کار میراث) به یکدیگر سزاوارترند)، به اطاعت سنت پیامبر خدای درباره میراث بردن کسانی که سهمی در کتاب خدای عزوجل ندارند چون دایی و خواهرزاده و جد. دخالت عاملان در کار مواریث بی نظر قاضیان جز در ایام المعتمد علی الله نبود که در این باب صواب نکرد و معتضد دستور داد آنچه را که در ایام معتمد درباره مواریث روان شده بود ابطال کنند و از عمل بدان خودداری کنند، به سبب آنچه از زید بن ثابت روایت کرده اند که هر آنچه را که خدای و پیشوایان دانشور واجب کرده اند. که به خویشاوندان داده شود به آنها دهند. امیر مؤمنان المقتدر بالله دستور داد که کار بدین گونه روان شود و بدان عمل شود.»

«نوشته شد به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از رمضان سال سیصد و یازدهم»

وقتی مکتوب مقتدر در این باب فرستاده شد و دبیر بر ورثه ابن خالد شاهد گرفت که همه ترکه وی را تسلیمشان کرده و آن را گرفته اند محسن کس به نزد

پا نوشت:

آنها فرستاد که همه مالشان را گرفت و به زندانشان کرد و هراسشان داد.
در این سال فضل بن عبدالملک سالار حج بود.
آنگاه سال سیصد و دوازدهم درآمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی عباس:

در این سال در آغاز محرم خبر به نزد خلیفه رسید، به بغداد، که جنابی و قرمطیان راه حج گزاران را بریده اند و کشتار کرده اند و اسیر گرفته اند و عامه مردم و خاندان سلطان و دیگران تلف شده اند و اینکه عبدالله بن حمدان کار راه را عهده کرده و مردم با کاروان اول رفته اند و در آغاز مسیر سالم بوده اند و چون به فید رسیده اند خبر قرمطیان به آنها رسیده که توقف کرده اند و نامه ابو الهیجاء به نزار محمد بن خراسانی رسیده که در کاروان اول بوده که آنجا درنگ کند تا فراهم شوند. نزار درنگ کرده و کاروانهای شاریان و زیریان و خوارزمیان پیایی رسیده و چون همگان در هبیر فراهم آمده اند جنابی و یاران قرمطی وی به آنها رسیده اند و بیشترشان را کشته اند، خبر به دیگر کاروانها رسیده که در فید فراهم بوده اند و درباره بازگشت به وادی القری مشورت کرده اند که در این باب هم سخن نشده اند. سپس عازم شده اند و روان شده اند اما جنابی راه آنها را بریده و ابوالهیجاء سردار، اسیر شده و نزار گریخته اما زخمها داشته که او را از پای در آورده. پسری از آن حسین بن حمدان اسیر شده با احمد بن بدر عمو، و احمد بن محمد بن کشمرد و پسرش، مازج خادم برنده محمل اسیر شده با فلفل غلام. نحریر، غلام بانو، نیز که سالار کاروان بوده اسیر شده. بدر و مقبل، هردوان غلام طایی که سواران به نام بودند و سالار و مدافع کاروانها می شدند و حرمت و

شهرتی داشتند کشته شده اند خزری و پسرش نیز که هر دو سردار بودند، اسیر شده اند. قرمطیان محمل را گرفته اند با همه جواهر و تحفه ها که از آن سلطان بوده. از اموال مردم نیز چندان گرفته اند بیرون از شمار. کسانی که جان برده بودند به مردم گفتند که نزدیک هزار هزار دینار طلا و نقره به دست قرمطیان افتاده بود و چندان کالا و بوی خوش و دیگر چیزها که بهای آن بیشتر از این بود، و اینکه همه سپاه قرمطی هشتصد سوار بوده و باقیشان پیاده بوده اند. همه کسانی که از دست قرمطیان جان برده بودند طعمه بدویان شده بودند و هر چه را که نهان کرده بودند و با آنها مانده بود به غارت رفته بود و بیشتر آن مردم از تشنگی و گرسنگی جان داده بودند.

وقتی آنچه به مردم رسیده بود و آنچه به مقتدر رسیده بود از خسارت مال و مرد، به نزد وی به درستی پیوست این، به نزد وی و به نزد خاصه و عامه سخت بزرگ نمود و همه طبقات از آن به غایت غمین شدند. خلیفه به ابن فرات دستور داد به مونس خادم بنویسد که از رقه بیاید تا به مقابله قرمطی رود. نصر حاجب بدو نوشت که شتاب کند و زودتر بیاید. مونس با خواص خویش از راه فرات روان شد و در رهسپردن شتاب آورد و در غره ماه ربیع الاول به بغداد رسید.

سخن از دستگیری ابن فرات و پسرش و کشته شدنشان:

به روز سه شنبه نُه روز رفته از ماه ربیع الاخر، علی بن محمد فراتی وزیر را گرفتند، محسن پسرش نهان شد، سلطان در طلب وی سخت بکوشید و تصمیم داشت همه خانه های بغداد را به سبب وی تفتیش کند. دستور داد ندا دهند که به نزد هر کس که پیدا شود خونس هدر است و مالش گرفته می شود و خانه اش ویران می شود. با مردم در این باب سخت گرفت چندان که نظیر آن شنیده

نشده بود، یکی بیامد و خبر وی را با نصر حاجب بگفت و او را به جای محسن رهنمون شد، شبانگاه کس فرستاد که بدو هجوم برد و او را بگرفت. محسن همانند زنان شده بود و ریش خویش را سترده بود و روپند زده بود. وی را به همان حال که بود و با همان پوشش بیاوردند و وضع او را تغییر ندادند، شبانگاه طبل زدند تا مردم بدانند که محسن را گرفته اند. صبحگاهان مردم به خانه خلیفه شدند تا او را ببینند. مردم فزونی گرفتند و برای دیدن وی ازدحام کردند، محسن با همان پوششی بود که وی را در آن یافته بودند.

پس از آن ابوالقاسم، عبدالله بن محمد خاقانی، را احضار کردند که به وزارت برداشته شد و او را (به مسند) نشانیدند و خلعت وزارت گرفت. مردی بود که هرسال و مجرب که تازه کاری روزگار پدر از وی برفته بود و وقار و آرامش بر او تسلط یافته بود، مونس خادم بود که درباره وی مشورت داده بود و کارش را جلوه داده بود و مقتدر را ترغیب کرده بود که وزارت بدو دهد. نخستین کار وی از پی نشستن آن بود که یکی را به نام ابن نقد الشر به گفتگو با ابن فرات و پسرش و به حساب کشیدنشان گماشت که در کار مالها با آنها سختی کرد اما به چیزی مقرر نشدند زیرا دانسته بودند که هلاک شدنی اند. در آغاز دستگیریشان نهانی یکی را فرستاده بودند که مالی گزاف از جانب آنها تعهد کرده بود به شرط آنکه در خانه سلطان بداشته شوند و دست دشمنانشان را بر آنها باز نهند. مقتدر مصمم شد چنین کند و بدو گوش داد، اما سران قوم، مونس و شفیع لؤلؤی و نصر و شفیع مقتدری و نازوک که همگی‌شان دشمن ابن فرات بودند و از او مطالبه داشتند فراهم آمدند و بکوشیدند تا رای خلیفه را از نگهداشتن آنها در خانه خلافت بگردانیدند. به غلامان گفتند آشوب کنند و سلاح بگیرند و بگویند که سلطان عزم دارد ابن فرات را بار چهارم به وزارت بردارد و ما جز به کشتن وی رضایت نمی دهیم به سبب حادثات بزرگی که در ملک آورده و کارها را تباه کرده و مردان را به هلاکت داده. غلامان چنان کردند، شفیع لؤلؤی که متصدی

برید بود و معتمد نقل اخبار، به مقتدر نوشت و قیام غلامان و آمادگی کسان را برای عصیان، بزرگ وانمود. مقتدر دستور داد ابن فرات و پسرش را بکشند، به نازوک گفت در خانه ای که از آن ابن فرات بود گردنهایشان را بزند و سرهایشان را به نزد وی فرستد که همان وقت این را روان داشت و سرها را در جعبه ای فرستاد، جعبه را به شفیع لؤلؤی دادند که هر دو را در توبره ای نهاد و و آن را با ریگ سنگین کرد و در دجله غرق کرد.

در این سال چند روز پیش از دستگیری ابن فرات، محمد بن نصر حاجب که نایب پدر خویش بود درگذشت.

صولی گوید: به خدا او را جوانی بزرگ منش و والا همت و نکو رفتار و والا گهر دیدم با محاسن بسیار. راغب فراهم آوردن علم و کتابهای حدیث بود و بیشتر از دو هزار دینار کتاب به جای نهاد.

گوید: وقتی به امارت موصل و اطراف آن می رفت مرا گفت که با وی بروم و یک ماه یا دو ماه بمانم در قبال هزار دینار نقد به وقت رفتن و هزار دینار نسیه به هنگام بازگشت.

گوید: حرکت من با وی میسر نشد، او به تقریب آنچه را گفته بود انجام داد و من در منزل خویش ببودم، پس از آن پدرش از او صبر نیاورد و به بغدادش آورد. در همین سال محمد بن عبیدالله خاقانی پدر وزیر درگذشت و او را تسلیت گفتند که تسلیت پذیر و صبور بود، در ماه جمادی الاخر این سال وزیر، از پی درگذشت پدر بیمار شد، اما پذیرفتن مردم را تحمل می کرد. به نزد وی می رفتند و او افتاده بود و سخت بیمار. در این حال بود تا هلال ماه رمضان درآمد و حال وی خوب شد و از بیماری بهی یافت.

و چنان بود که وزیر از نصر حاجب دوری گرفته بود و به نزد مقتدر بر ضد وی کار کرده بود چندان که مصمم دستگیری وی شده بود. وزیر پنداشته بود که این کار درباره نصر، مونس را خرسند می کند که به تصور او میانشان شکرآب بود. به

نزد مردم مخالف همدیگر بودند، اما در واقع چون یک جان بودند. وقتی مونس بیامد، نصر دبیر خویش را سوی او فرستاد که پایین مداین از مونس پیشواز کرد و خبر نصر را با وی بگفت و او را چنان دید که نصر را همانند خویشتن می دانست. به دبیر گفت: «بدو بگوی قسم به حقی که بر تو دارم که از من پیشواز نکنی و خانه سلطان را رها نکنی که مرا بر تو تکلفی نیست، اگر ناچار پیشواز خواهی کرد، همان نزدیک باشد»، و نصر در بازار یکشنبه از او پیشواز کرد. ورود مونس در آغاز سال سیزدهم بود که خبر وی در جای خود بیاید ان شاء الله.

در ذی قعدة این سال مردم بسیار از خراسانیان به مدینه السلام رسیدند به آهنگ حج و با اسب و سلاح آماده شدند، سلطان کاروان نخست را با جعفر بن ورقاء فرستاد که در آن وقت امیر کوفه بود. خبر قرمطی و حرکت وی به انتظار کاروانها به جعفر رسید و مردم را گفت که درنگ کنند و بمانند تا حقیقت اخبار را بداند، جعفر با یاران خویش و حج گزاران سبکرو و تندرو از پیش برفت و چون نزدیک زباله رسد مردم از پی وی رسیدند و با دستور وی مخالفت کردند، یاران جانبی را یافتند که مقیم بودند و در انتظار رسیدن کاروانها، نگذاشته بودند کسی از آنها بگذرد که خبری از آنها ببرد، وقتی جعفر را بدیدند زد و خورد با وی آغاز کردند، سپس شب میانشان حایل شد، ابن ورقاء خویشتن را نجات داد و بسیار کس از آنها که همراه وی بودند کشته شدند، حج گزاران تندرو شترها و محملهای خویش را رها کردند و به فرار سوی کوفه بازگشتند. قرمطی تعقیبشان کرد، جنی صفوانی و ثمل طرسوسی و طریف سبکری در کوفه بودند که فراهم آمدند، بنی شیبان نیز به نزد آنها فراهم شدند و شبانگاهی با قرمطی نبرد کردند و مقابل وی ثبات کردند و از وی انتقام گرفتند، اما صبحگاهان زود وقت به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد، جنی صفوانی را اسیر کرد و جمعی از سپاهیان را بکشت و بقیه سوی بغداد فراری شدند. قرمطیان در کوفه بماندند و بیشتر

چیزهایی را که در بازارها بود گرفتند و درهای آهنینی را که در کوفه بود بکندند. آنگاه قرمطی سوی بحرین رفت.

در این سال از عراق حج نشد اما حج مردم مصر و شام انجام شد که علی بن عیسی در مکه با آنها بود، عبدالله بن محمد بدو نوشت که عهده دار کارهای مصر و شام باشد و کار مغرب را به تمام بدو سپرد و چون حج به سر رفت علی از مکه به شام و مصر رفت. مقتدر، مونس خادم را به کوفه روان کرد که وقتی آنجا رسید که جنابی از آنجا رفته بود. روزی چند در کوفه ببود، آنگاه سلطان بدو نوشت که سوی واسط رود و آنجا بباشد. مونس به واسط رفت و آنجا بماند، از این رفتن کاری نساخت اما چنانکه نصر حاجب حکایت کرده بود و کسانی که از این مطلع بودند، در این سفر نزدیک هزار هزار دینار خرج کرد.

در این سال فضل بن عبدالملک سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و سیزدهم در آمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و سیزدهم بود از

اخبار بنی عباس:

در این سال عبدالله بن محمد خاقانی وزیر بر ضد نصر حاجب به نزد مقتدر سعایت کرد و او را به کشتن و دستگیر کردن نصر وادار کرد. مقتدر به مونس خادم که در واسط بود نوشت که به نزد وی شود تا دستگیری نصر حاجب با حضور وی و با رای و رضای وی باشد که مقتدر بدو گوش می داد و به کاردانی وی نیازمند بود. وقتی مونس به بغداد رسید و مقتدر در کار نصر با وی مشورت کرد بدو گفت: «به خدا ای سرور من هرگز کسی را به جای وی نیابی. اگر نیکخواهی و خدمت وی نبود، میسر نمی بود که از قصر تو جدا شوم و از حضور در کار تو

غایب باشم»، و با مقتدر درباره او مخالفت کرد که وی را به درنگ واداشت. پس از آن مقتدر نصر را به خویشتن راه داد و او را و مونس را تقرب داد و سخنانشان را گوش گرفت و مونس را از آن هنگام که از غذا باز آمد مظفر لقب داد. از جمله سخنانی که نصر به مقتدر گفت این بود - وی دانسته بود که مقتدر درباره اش چه قصدی داشته بود :- «چه بسیار کارها که بر ضد امیر مؤمنان به منظور ایجاد سستی در قدرت وی آماده شده بود و از آن بیخبر بود و خدا به کوشش ما آن را کفایت کرد که از او بگشت».

مقتدر برای آنها قسم یاد کرد که هرگز قصد بدی درباره آنها نکرده و تا نباشند نسبت به هیچیک از آنها ناخوشایندی نخواهد کرد.

پس کار نصر نیرو گرفت و از مونس تأیید یافت و کار عبدالله بن محمد وزیر سستی گرفت. وی بیمار شد و در خانه خویش بماند، مردم بر او وارد می شدند که افتاده بود. عبیدالله بن محمد کلواذانی، دیواندار سواد، و بنان نصرانی دبیرش و مالک ابن ولید نصرانی که دیوانسرای خلافت را به عهده داشت و ابن قنانی نصرانی و برادرش که دیوان خاصه و بیت المال با وی بود و دو پسر سعید که حاجبان وی بودند کارها و نگریشتهای وی را عهده کردند.

از جمله چیزها که کار وزیر را سست کرد و او را منفور مردم کرد، این بود که به روزگار وی نرخ گران شد که وسیله و تدبیری نیافت که ورود آذوقه را به بغداد بیفزاید.

از جمله چیزها که نصر هنگام گفتگو با مقتدر درباره تدبیرها که بر ضد وی می شد و کوششها که برای تاختن به وی انجام می شد به زبان آورده بود اما برای او توضیح نکرده بود این بود که جمعی از بدویان، توطئه کرده بودند که به وقت برنشستن و رفتن خلیفه به قصر ثریا نزدیک راه وی بنشینند و چون خلیفه مقابل آنها رسید از شکافی که در دیوار عرصه مسابقه بود برون تازند و او را از پا در آورند سپس قیام کنند و حکمیت خاص خداست گویند بر این قرار که

خارجینند. در این وقت نصر می خواست آن را بر مقتدر فاش کند و درباره آن با یکی از معتمدان خویش مشورت کرد که بدو گفت: «مکن که بیم دارم کار بر خلیفه روشن نشود و او را هراسان و بیمناک کنی، و آن کس که متهم بدین می شود دشمن تو شود و بر ضد تو سعایت کند اما مگذار که برنشیند و سوی ثریا شود تا شکاف دیوار را ببندی. اگر عزم بر نشستن کرد غلامان را با لوازم آماده کنی و در آن جاهای مخوف نگهداری و نیز برای استمالت همه کسانی از این سرداران که نامشان را با تو گفته اند و کسانی که پیرو منظور آنها شده اند بکوشی، هر کس از آنها از ولایتی برکنار شده ولایتدارش کنی، هر که زیاده می خواهد زیادتش دهی، هر که هراسان باشد ایمنش کنی و اگر توانی که آنها را در ولایتها پراکنده کنی، پراکنده کنی.»

نصر مردی خردمند بود، مطابق رای کسی که چنین مشورت داده بود کار کرد، در ولایتداری بعضی از آن گروه بکوشید، یکی را به سواد کوفه فرستاد و دیگری را به دیار ربیع.

وقتی کار میان نصر و مونس به صفا گرایید و نصر، نظر ثمل پیشکار را که در مقتدر نفوذ داشت جلب کرد و از کار عبدالله بن محمد وزیر آن چیزها فاش شد که شد، درباره عزل وی سخن آوردند و درباره کسی که به جای وی شایسته وزارت باشد مشورت کردند. رای ثمل با احمد خصیبی بود که برای مادر مقتدر دبیری می کرده بود، نصر نیز با وی در این باره کمک کرد تا کارش تمام شد و مقتدر درباره او مصمم شد.

سخن از گرفتن خاقانی وزیر و تصدی احمد خصیبی:

عبدالله بن محمد خاقانی وزیر، یازده روز رفته از ماه رمضان دستگیر شد و

در منزلش کس بر او گماشتند. تصدی وی هیجده ماه بوده بود. در این روز ابوالعباس احمد بن عبیدالله خصیبی خلعت وزارت گرفت و به منزل خویش در قنطره الانصار رفت. روز بعد، صبحگاه در خانه سلیمان بن وهب در مشرعه الصخر نشست مردم از او بیمناک شدند از منزلتی که به سبب وزارت خلیفه یافته بود و وضعی که در خدمت بانو داشته بود و دبیری او می کرده بود و توجهی که ثمل پیشکار نسبت بدو داشت. همه نکبت زدگان اصحاب خاقانی و ابن فرات از او هراسان بودند و از مال آنها هزار هزار دینار به دست وی رسید که لوازم خویش را با آن سامان داد. پس از آن خصیبی وزیر، برنشست و سوی قصر رفت، اما سپاهیان از جزیره ای نزدیک قصر عیسی به او تیراندازی کردند که به کناره پناه برد و به زحمت از آنجا نجات یافت. وقتی در جایگاه خویش نشست گفت: «ملعون خدا باد کسی که درباره این کار نظر با من داشت و ورود مرا بدان نگو و انمود. کسی که بدو و رای او اعتماد دارم این را برای من خوش نداشت من نیز آن را برای خویشتن خوش نداشتم ولی مقدر غالب است و فرمان خدای نافذ».

خصیبی عبیدالله بن محمد کلواذی را بر دیوان سواد و فارس و اهواز به جای نهاد، ابوالفرج، محمد بن جعفر، را نیز بر دیوان زمام و دیوان سپاه باقی نهاد، پسر عموی وی را نیز که پیری بود به نام اسحاق پسر ضحاک بر دیوان مغرب نهاد. مردم را در این سال مراسم حج نبود که قمرطیان بر ولایت مسلط بودند و مال کم بود و تنگدستی برقرار، از کسانی مال مطالبه می شد که حجتی بر ضدشان نبود بجز مزید نعمتی که به نزدشان بود. وزیر در این باب بر ضد کسان اصرار آورد چندان که از زن محسن و از دوله، مادر علی بن محمد فراتی، و دختر موسی بن خلف، و زن احمد ابن حجاج مالهای گزاف مطالبه کرد که مردم در این باب بسیار سخن کردند و آن را به غایت ناپسند شمردند. آنگاه سال سیصد و چهاردهم درآمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و چهاردهم بود از اخبار بنی عباس:

در این سال مطالبه خصیبی وزیر که به نزد مردم مال می جست شدت گرفت و در این باب بهانه جویی بیشتر کرد و به نزد هر کس مالی بود و از آن خبر یافت آن را به سخت ترین وضعی بگرفت. نصر بن فتح، متصدی بیت المال عامه، در ماه ربیع الاول این سال درگذشته بود، خصیبی از کنیز و دختر وی مال می خواست. آنها را به نزد خویش بداشت و با آنها سختی کرد، اما چندان مالی به نزد آنها نیافت زیرا که نصر مردی بود با امانت درست که با مردم نکوییها کرده بود و بر آنها منتها داشت.

در این سال مقتدر به وزیر خویش ابن خصیب دستور داد که ابن ابی الساج را از جبل برای نبرد قرمطی بیارد که او را خواست که به آهنگ مدینه السلام روان شد. اما ورود وی به بغداد بر نصر حاجب و نازوک و شفیع مقتدری و هارون، پسر غریب دایی، و دیگر غلامان گران بود. مونس بدو نوشت به واسط رود و آنجا بباشد و غذای وی با قرمطیان از آنجا باشد. ابن ابی الساج به واسط رفت، اما رفتن وی سوی قرمطی تأخیر شد و حرکت کردنش به جانب ری سر نگرفت، به سبب شرطها که نهاده بود و مالها که می خواست که مال به نهایت کمیاب بود، شرایط وی پذیرفته نشد و این موجب توقف وی شد.

در این سال مادر مقتدر دبیری گرفت که به کار املاک و لوازم وی قیام کند. وقتی دید که خصیبی به کار وزارت و نظر در امور مملکت مشغول است به ثمل پیشکار گفت: «دبیری برای من بجوی که جای وی را بگیرد و به محل وی نشیند» که عبدالرحمن ابن محمد را برای وی گرفت. وی به خانه خویشتن

نشسته بود و به ملکی از آن خویش بس کرده بود وی را از خانه اش درآوردند که دبیر مادر مقتدر شد و کارهای او را عهده کرد. مردی با کفایت بود، پدرش یکی از مشایخ دبیران بود و از جمله آنها که به علم پرداخته بودند. کار وی بر خصیبه وزیر گران آمد و آرزو کرد که وزارت را عهده نکرده بود تا از خدمت مادر خلیفه جدا شود که برای وی از خلیفه سودمندتر بوده بود. همچنان که مالها که خصیبه با آن تقرب می جست و به سبب آن با مردم سختی می کرد کاستی می گرفت کار وی رو به سستی می رفت.

سخن از دستگیری خصیبه وزیر، و وزارت علی بن عیسی:

پس از آن مقتدر به روز پنجشنبه، یازده روز رفته از ذی قعدة، به سال سیصد و چهاردهم دستور داد احمد بن عبیدالله خصیبه وزیر را بگیرند با پسرش و نزدیکانش. این کار را نازوک، سالار نگهبانان، عهده کرد. دیوانداران وی و گروهی از کسانش که بسته بودند نهان شدند. علی بن عیسی در مغرب عهده دار نظارت بود که به وزارت گرفته شد، عبیدالله بن محمد کلواذی نایب وی شد تا بیاید.

مقتدر، سلامه برادر رنجح طولونی را به نزد وی فرستاد که او را از راه رقه بیارد و در رسیدن وی شتاب کند. مدت وزارت خصیبه چهارده ماه بود. عبیدالله بن محمد کار را مضبوط داشت و بقیه سال سیصد و چهاردهم آن را عهده کرد. در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی، درگذشت، خواهر وی ام محمد نیز درگذشت. مقتدر از ام موسی رضایت آورد و خانه ها و املاکش را که به وقت متهم شدنش از او گرفته بود، چنانکه یاد آن گذشت، بدو پس داد. در این سال ابوطالب بن عبدالسمیع سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و پانزدهم درآمد.

سخن از رخدادهای که به سال سیصد و پانزدهم بود از اخبار بنی عباس:

در این سال علی بن عیسی به بغداد رسید، به روز چهارشنبه، پنج روز رفته از صفر. همه کسان در انبار و آن سوی انبار از او پیشواز کردند، به نزد المقتدر بالله رفت که او را وزارت داد و خلعت داد، خواست که معاف باشد اما معاف نداشت، خصیمی را بدو سپرد که درباره اموال با وی گفتگو کند، اما خیانتی از او معلوم نکرد و ندانست که چیزی از مال سلطان گرفته باشد. بدو گفت: «نفله کرده ای و نفله گر مقررى ندارد. آنچه را مقررى گرفته ای و املاکى را که به تیولت داده اند پس بده»، که آن را پس داد.

علی بن عیسی به خلیفه گفت: «تسبیح جواهرى را که از ابن جصاص گرفتی و بهای آن سی هزار دینار بود چه کردی؟» گفت: «در خزانه است».

از او خواست که دستور دهد آن را بجویند که بجستند و یافت نشد. علی تسبیح از آستین خویش درآورد، گفت: «این تسبیح را در مصر به من عرضه کردند که آن را شناختم و خریدم، اگر خزانه جواهر محفوظ نماند جز آن چه چیز محفوظ می ماند؟ در صورتی که امیر مؤمنان به خزانه داران و خدمه خویش اموال گزاف می بخشد و املاک گسترده به تیول می دهد».

این سخن بر بانو، مادر مقتدر، و دیگر نزدیکان وی گران آمد، زیدان پیشکار درباره تسبیح متهم شد که جز او را به خزانه جواهر دسترس نبود.

علی بن عیسی تا آنجا که توانست کار را مضبوط داشت و به روز و شب به

نظر کردن بود، هر روز سه شنبه به رسیدگی مظالم نشست، مال هیچکس را نمی گرفت، از مردم بهانه جویی نمی کرد، چنانکه دیگران می کرده بودند. بیگناهان در ایام وی ایمن بودند، اضافه ها را قطع کرد حسابسازی را منسوخ کرد. محتاط بود که با او حيله ای نکنند. ضرورت کمبود مال وادارش کرد که بعضی محافظان راه مکه و دیگر جاها را بردارد. دستخط مقتدر به نزد وی آمد که کلوادی را از دیوان سواد و محمد بن یوسف را از قضا بر ندارد.

گفت: «چنین قصدی نداشتم، دستور دادن در این باب مایه آشفتگی من و بار اندیشه من می شود.»

علی بن عیسی به مقتدر گفت که پنج هزار سوار از بنی اسد را با عیالانشان بر راه مکه نهد و مال موسم را برایشان مقرر دارد که آنها را بس است و ابن ابی الساج را آنجا که هست واگذارد و برای نبرد قرمطی، پنجه زار کس از بنی شیبان فرستاده شوند به کمتر از یک چهارم مالی که بر ابن ابی الساج خرج می شد.

چنان بود که علی در آنچه ابن ابی الساج می خواست نظر کرده بود که آن را سه هزار هزار دینار یافته بود، مال بنی اسد و بنی شیبان هزار هزار دینار بود. معلوم داشت که دبیر نازوک هر نوبت نهصد دینار مقرری می برد آن را لغو کرد و گفت: «مقرری وی به عهده آقای اوست». از مقرری مفلح سیاه هزار دیناری را که جزو غلامان می گرفت کسر کرد و هزار دینار را که جزو نوبتیان می گرفت به جای نهاد. مونس مظفر می خواست به مرز رود. علی بن عیسی از پی وی رفت و گفت بماند، بدو گفت: «به سبب مهابت و منزلت تو بر کار خویش نیرو گرفته ام، اگر بروی تدبیر من سست می شود» که بماند. کار وقف را که قلنسوه عهده کرده بود به شیرزاد سپرد، دبیر نازوک را نیز بدو پیوست، صد و بیست دینار برای وی مقرری معین کرد و برای نایب وی سی دینار. قلنسوه برای این کارها، هشتصد دینار مقرری داشته بود. یاقوت را از کوفه برداشت و احمد بن عبدالرحمن را بر آن گماشت تا وقتی که ابن ابی الساج آنجا رود.

وقتی مقتدر کوشش علی بن عیسی را بدید گفت: «از ستمی که پیش از این با وی کرده ام شرم می کنم که مال از وی گرفته ام»، دستور داد تا آن را به وی پس دهند و آن را به حسین بن احمد ماذرایبی حواله داد. علی بن عیسی بدان مال املاکي خرید و آن را به املاکي پیوست که وقف مردم مدینه و مکه کرده بود.

از اطرافیان بنی فرات یکی بود به نام ابومیمون انباری که وی را پرورده بودند و با وی نیکی کرده بودند، علی بن عیسی دید که مقرریهای بسیار دارد که به قسمتی از آن بس کرد و انباری او را هجا گفت، از شعر مشهور انباری درباره علی به هنگام وزارت وی این است:

« شوم از شام پیامد »

« که با مردم سمج همی تازد »

« شتابان است که سوی مرگ خویش می دود »

« مدت وی از سالی کوتاهتر است »

« ای وزیران ملک شادمان مباشید »

« که روزگارتان از همه روزگارها »

« کوتاهتر است »

و چنان بود که علی بن عیسی به ابن ابی الساج نوشته بود که در جبل بباشد، اما به نامه وی توجه نکرد و شتابان سوی حلوان شد که آهنگ ورود بغداد داشت. یاران سلطان ورود وی را به بغداد ناخوش داشتند، مونس بدو نوشت که سوی واسط رود و معلوم وی داشت که مال از آنجا بدو می رسد. ابن ابی الساج به واسط رفت و یارانش آنجا با مردم بیهوده سری کردند که فغان و نفرین بر ضدشان بسیار شد، اما این را تغییر نداد. مردم گفتند هر که بخواهد با دشمن خویش نبرد کند به انصاف و عدالت عمل می کند و کار خویش را با جور و ستم آغاز نمی کند. کسانی که ابن ابی الساج را می شناختند اندرزش گفتند، اما اندرز

نپذیرفت. پس از آن از واسط سوی قرمطی رفت، اما در رفتن کندی کرد و قرمطی زودتر از او به کوفه رسید، پس از آن تلاقی کردند. قرمطی ابن ابی الساج را هزیمت کرد و او را اسیر گرفت. پس از آن قرمطی برفت که آهنگ بغداد داشت، از پل انبار گذشت، مونس مظفر و نصر حاجب و هارون پسر غریب دایی و ابوالهیجاء با سپاه سلطان به آهنگ قرمطی برون شدند که خبر یافته بودند که سوی آنها حرکت کرده است. نصر از یاران خویش پیش افتاد، میانشان اختلاف افتاد، یاران سلطان فغان کردند و دلهایشان از هراس آکنده شد. به نزد پلی به نام پل نو درنگ کردند و خواستند آن را ببرند که قرمطی سوی آنها عبور نکند بیشتر مردم اردوگاه پیرو وی شدند و پل بریده شد. وقتی قرمطی و یارانش بدان رسیدند یاران سلطان به آنها تیر انداختند. قرمطیان که فزونی مردم را بدیدند بازگشتند و در آن محل پراکنده شدند، نصر مصمم شد سوی آنها عبور کند و با ایشان نبرد کند اما مونس او را نگذاشت، سلطان چند کشتی به فرات فرستاد که گروهی تیرانداز در آن بودند و سالارشان سبک غلام مکتفی بود. تیراندازان مانع عبور قرمطیان شدند، بنه قرمطی و سیاهی لشکر (۱) وی مقابل انبار بود و ابن ابی الساج به نزد آنها بداشته بود. نصر می خواست برای عبور شبانه به وسیله کشتیها حمله کند و به سیاهی لشکر حمله برند، به این امید که ابن ابی الساج را رهایی دهند. اما نصر حاجب تب کرد، تبی سنگین که دو روز و دو شب عقل وی را ببرد و آنچه می خواست کرد فاش شد. مونس غلام خویش یلبق را با نزدیک دو هزار کس فرستاد که شبانه از فرات گذشتند و در انبار به سیاهی لشکر قرمطی رسیدند. یلبق با سپاهی انبوه بود و سیاهی لشکر قرمطی سوارانی اندک بودند، اما یاران سلطان هزیمت شدند و جمعی از آنها اسیر شدند، ابن اعرابی نیز

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: سواد عسکره.

در جمع اسیران بود.

وقتی قرمطی پیامد برای آنها به مجلس نشست و گردن همگی‌شان را بزد. ابن ابی الساج را نیز از جایی که در آن بداشته بود پیش خواند و بدو گفت: «من ترا حرمت می‌کنم و قصد دارم درباره تو گذشت کنم اما تو یاران خویش را بر ضد من تحریک می‌کنی!»

ابن ابی الساج بدو گفت: «تو می‌دانی که من امکان نامه نوشتن و پیام فرستادن برای آنها را ندارم پس، از کار آنها مرا چه گناه؟» بدو گفت: «تا وقتی زنده باشی یارانت در تو طمع دارند».

پس دستور داد تا گردنش را زدند.

در این سال به مونس مظفر خبر رسید که مادر مقتدر برای کشتن وی کار می‌کند و کسی را معین کرده که وقتی وارد خانه خلافت می‌شود او را بکشد که هراسان شد و احتیاط کرد و خواست که سوی مرز رود که این، از او پذیرفته شد، پس از آن کار وی به سبب رخداد کار قرمطی آشفته شد.

در این سال خبر درگذشت ابراهیم بن عبدالله مسمعی امیر فارس رسید که یاقوت خلعت گرفت و به جای وی گماشته شد. محمد بن عبدالصمد نیز ولایتدار کرمان شد.

در این سال ابواحمد، عبیدالله بن عبدالله عباسی سالار حج بود. آنگاه سال سیصد و شانزدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و شانزدهم بود از

اخبار بنی عباس:

در این سال، سلیمان جنابی قرمطی با مردم رحبه نبرد کرد و از آنها کشتاری

بزرگ کرد. یک دسته را نیز به دیار ربیعه فرستاد که با بدویان نبرد کردند و آنها را غارت کردند و پنج هزار شتر و گوسفند بسیار از آنها براندند، پس از آن قرمطیان سوی رقه رفتند که با مردم آنجا نبرد کنند. مردم رقه با آنها نبردی سخت کردند و از بالای خانه هاشان آب و خاک و آجر بر آنها ریختند و تیرهای زهر آلود به آنها افکندند که نزدیک یکصد کس از آنها جان داد و شکست خورده از آنجا بازگشتند.

سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر، و وزارت محمد بن علی بن مقله:

در این سال به روز سه شنبه، ده روز رفته از ربیع الاول، علی بن عیسی وزیر دستگیر شد و در خانه خلیفه کس بر او گماشتند. پس از آن هارون بن غریب دایی سوی ابوعلی، محمد بن علی، معروف به ابن مقله رفت و او را به خانه مقتدر برد و از پی پیامها و تعهدها که در میانشان بود، به روز پنجشنبه، چهارده روز رفته از ربیع الاول، مقتدر وزارت خویش را بدو داد و کارهای خویش را بدو سپرد و او را خلعت وزارت داد.

ابن مقله، عبدالله بن محمد کلواذی را بر دیوان سواد به جای نهاد. فضل بن جعفر را نیز بر دیوان مشرق به جای نهاد و او را به نظارت کارهای فارس فرستاد. محمد بن قاسم کرخی را بر دیوان مغرب گماشت، وی از دیار مضر آمده بود. برادر خویش حسن بن علی را بر دیوان خاصه گماشت و دیوان کوچک خانه خلافت که نامه ها و اضافات و تغییرات از آن صدور می یافت. برادر خویش عباس بن علی را به دیوان فراتیان و دیوان سپاه گماشت، عثمان بن سعید صیرفی را بر دیوان اصلی سپاه نگهداشت. ابراهیم بن خفیف را بر دیوان خرج

باقی گذاشت. کارها را به نیکویی روان کرد، دستور داد کسی را به مصادره و غرامت نگیرند و متعرض بر آوردگان کسی نشوند، تا آنجا که احمد بن جانی را بر دیوان تیولهای وزیران که عهده کرده بود باقی نهاد و ابراهیم بن ایوب نصرانی دبیر علی بن عیسی را پیش روی نشانید چنانکه بوده بود و او را بر دیوان حسابداری به جای نهاد. کار پیادگان مصافی را که ملازمان خانه خلیفه بودند و در هر ماه مقریشان صد و بیست هزار دینار می شد تعهد کرد. مردم از او خوشدل شدند و بدو آرام گرفتند و امان یافتند، آرزوهایشان گسترده شد و همتهایشان بالا گرفت و روزگار وی را روزگار خوشدلی شمردند.

پس از آن در غره جمادی الاولی ابوالقاسم و ابوالحسین و ابوالحسن پسران ابوعلی وزیر، خلعت گرفتند به عهده داری دیوانها، پس از آن خود او خلعت گرفت از آن رو که امیر مؤمنان وی را کنیه داده بود.

صولی گوید: نمی دانم که پس از عبیدالله خاقانی کسی به وزارت رسیده باشد و در ستایش وی بیش از آنچه بیش از وزارت و به هنگام وزارت و بعد از آن درباره ابن مقله گفتند گفته باشند که وی شعر دوست و شعردان بود و شعر را پاداش می داد. هوشیاری و استقلال رای و آدابدانی و سخندانی و خوشنویسی پسرش ابوالحسین چنان بود که مردم از آن سخنها گفتند. غالب این در وزارت دوم ابن مقله بود که جوانی وی رونق گرفت و خوی کودکی از وی برفت.

گوید: از وقتی که قاسم بن عبیدالله درگذشت وزیری ندیدیم که به رفتار نیک و ظرافت و خط خوش و حافظه خوب و تسلط بر قلم و بلاغت نکو و نفوذ در خلیفگان از محمد بن علی ابن مقله سر باشد. بعلاوه اینها وی در کار اعراب کلمات و تسلط بر لغت و حفظ شعر خوب و پی دستخطهای نکو ماهر بود.

وزیر، پسر خویش ابوالقاسم را به جای عبیدالله بن محمد بر دیوان زمام سرداران گماشت و پسر خویش ابوعلی را بر دیوان املاک ضبط شده از ام موسی و به جامانده از خدمه گماشت، اسحاق بن اسماعیل را بر کارهای واسط و

جز آن که عهده کرده بود به جای گذاشت.

در این سال قرمطی به کوفه بازگشت. نصر حاجب حسبۀ الله سوی او رفت و از مال خویش صد هزار دینار خرج کرد، بجز آنچه سلطان بدو داد و وی را بدان کمک کرد. نصر در مقابله قرمطی بکوشید و سپاهیان همراه خویش را اندرز گفت و همتشان را به نبرد با قرمطی برانگیخت، اما بصر در راه بیمار شد و در ماه رمضان بمرد و او را در تابوتی به بغداد بردند و ابوالفوارس، یاقوت، وابسته معتضد به جای وی به حاجبی گماشته شد. وی در آن وقت امیر فارس بود و پسرش ابوالفتح نایب وی شد تا بیامد.

سخن از حادثاتی که قرمطیان در مکه و غیر مکه پدید آوردند:

در این سال جنابی، قرمطی که، خدایش لعنت کناد، سوی مکه رفت و وارد آنجا شد، به هنگام اجتماع حج گزاران و آغاز مراسم حج. با مردم مکه نبرد کرد و در مسجد الحرام مسلمانان را که در پرده های کعبه آویخته بودند بکشت، حجر الاسود را بکند و آن را ببرد، درهای کعبه را بکند و کعبه را از پوشش آن برهنه کرد و همه چیزهایی را که از آثار خلیفگان در آن بود و کعبه را به وسیله آن زینت داده بودند برگرفت، در یکتا را، که چنانکه مردم مکه گفته اند، چهارده مثقال وزن داشت برگرفت، با دو گوشوار ماریه و شاخ قوچ ابراهیم و عصای موسی که هر دو روپوش طلا داشت و جواهرنشان بود با یک طبق و یک دوک طلا و هفده قندیل نقره که در کعبه بود با سه محراب نقره که کوتاهتر از قامت انسان بود و در بالای کعبه نهاده بودند. بعدها از پی سالها حجر را پس آوردند اما جز آن چیزی پس آورده نشد.

گویند: جنابی، که خدایش لعنت کند، به بام کعبه رفت که ناودان را بکند، ناودان از چوب بود که روپوش طلا داشت. مردم بنی هذیل از کوه ابوقبیس تیر به طرف وی افکندند و قرمطیان را از کعبه دور کردند که به کندن ناودان دست نیافتند.

در سواد فرات قرمطیانی پیدا شدند، به نام نفلیان که جمعی از بدویان از بنی رفاعه و ذهل و عبس با آنها بودند که بیهوده سری کردند و تباهی آوردند. سرانی از خودشان داشتند به نام عیسی پسر موسی خواهرزاده عبدان قرمطی و مسعود پسر حریث از بنی رفاعه و یکی به نام ابن اعمی. نبردهای بزرگ کردند و هر که بار سوم ابداعی آنها مخالفت کرد از او جزیه گرفتند، درآمدها را نیز وصول کردند.

مقتدر، هارون بن غریب را به واسط فرستاد که با این قرمطیان نبرد کرد و بسیاریشان را بکشت و دویست اسیر از آنها سوی مدینه السلام برد که کشته شدند و آویخته شدند.

در شعبان خبر آمد که حسن بن قاسم حسنی به ری قیام کرده، یک دیلمی نیز با وی هست به نام ماکان پسر کاکي، و عامل ری سوی خراسان گریخته. سپس در شوال خبر آمد که یک دیلمی به نام اسفار پسر شیرویه از یاران حسن بن قاسم نیز به ری آمده و هارون بن غریب در ناحیه قزوین با این اسفار رو به رو شده که اسفار او را هزیمت کرده و بیشتر مردانش را کشته و هارون به تنهایی گریخته سپس باقیمانده یارانش بدو پیوسته اند.

در این سال ابراهیم بن وراق به امارت بصره گماشته شد و از بغداد سوی آن رفت، در این روزگار مردم امیری عقیقتر از او ندیدند.

وقتی هارون بن غریب به کوفه شد به همه ولایت‌های جبل گماشته شد و سران سرداران بدو پیوسته شدند، ابوالعباس پسر کیغلغ را به کمکهای همدان و نهاوند گماشت به جای محمد بن عبدالصمد نحیر خادم را نیز به دینور گماشت

به جای عبدالله بن حمدان، و هر دو را در خانه خلافت خلعت داد که عبدالله بن حمدان، از این آزرده شد. سبب همدستی وی با نازوک در حادثاتی که بر ضد مقتدر آوردند و یاد آن به زودی بیاید همین بود.

در این سال ابوعبدالله، احمد بن محمد بریدی، به خراج اهواز گماشته شد، از آن پیش وی و دو برادرش ابویوسف و ابوالحسین کارهای بسیار داشته بودند و آثار نکو نهاده بودند و لیاقتشان شهره شده بود و سلطان به پروردن و برآوردنشان راغب بود که کارشان بالا گرفت.

ابوعبدالله احمد بن محمد چندان کاردانی و کاربری و آشنایی به طرق حل مشکلات نمود و کوشش در ارضای سلطان، که میان مردم شهره شد، در کرم و بزرگواری و رعایت کسانی که خدمتش می کردند و بدو پیوسته بودند بیباک بود چندان که به کمتر از توانگر کردنشان خشنود نمی شد. سلطان می خواست وی و دو برادرش بیشتر کارهای دنیا را عهده کنند، اما این را خوش نداشتند و هر کدامشان به کاری کمتر از آنچه درخورشان بود پس کردند.

در این سال ابوالحسن، عمر بن حسن اشنانی، قضای مدینه را عهده کرد به جای ابن بهلول که کهنسال شده بود و کارش آشفته بود. پس از آن ابن اشنانی خواست که معاف شود که معاف شد و حسین بن عبدالله شواربی به قضای مدینه گماشته شد و ابوطالب محمد بن احمد بهلولی، به عوض قضای مدینه که پدرش داشته بود به قضای اهواز و انبار گماشته شد.

و هم در این سال ابواسحاق بن ضحاک خصیبی و لیث بن علی به رقه درگذشتند.

در این سال همانکه یاد وی از پیش رفت سالار حج بود.
آنگاه سال سیصد و هفدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هفدهم بود از اخبار

بنی عباس:

در این سال بعضی سرداران مقتدر بر ضد وی شوریدند و او را خلع کردند و سپاهیان، حرمت خانه اش را شکستند و مالش را به غارت بردند. پس از آن به خلافت باز برده شد و بیعت او تجدید شد. سبب آن بود که وقتی مونس مظفر از رقه بیامد که او را سوی قرمطیان فرستاده بودند و نزدیک بغداد شد عبدالله بن حمدان و نازوک حاجب او را بدیدند و بر ضد مقتدر تحریکش کردند و بدو گفتند که مقتدر قصد دارد او را از امیری معزول کند و هارون، پسر غریب، را به جایش نهد، به سبب آنچه از پیش گذشت که مقتدر ابن حمدان را از دینور معزول کرده بود و نازوک را نیز رنجانیده بود، و این سخنان در خاطر مونس موثر افتاد، در اولین روز محرم به بغداد درآمد و سوی خانه خویش رفت و سوی خانه خلیفه نرفت. مقتدر ابوالعباس پسر خویش را با محمد بن مقله وزیر خویش به نزد وی فرستاد که اشتیاق مقتدر و رغبت وی را به دیدار مونس با وی بگفتند، عذر آورد که بیمار است و نرفتن وی به سبب آن بوده. مردم شایعه گویی کردند که وی رفتن به نزد خلیفه را خوش ندارد. پیادگان مضافی ملازم حضرت به در خانه مونس شدند، یاران مونس به آنها تاختند و آنها را پس راندند. در خاطر مونس افتاد که عمل پیادگان به دستور مقتدر بوده، پس، از خانه برون شد و در کشتی ای نشست و به در شماسیه رفت و اردو زد، یارانش پیای بدو می پیوستند. نازوک با همه سپاه خویش برون شد و با مونس اردو زد و این به روز شنبه بود، نه روز رفته از محرم.

وقتی مقتدر از این خبر یافت از آن بیمناک شد و به مونس وعده داد که

هارون پسر غریب را سوی مرز فرستد و هر چه را که می پنداشت مایه استمالت و رفع رنجش وی می شود، به او داد.

مقتدر به مونس و مردم سپاه نامه ای نوشت که در آن آمده بود:

« اما نازوک، نمی دانم سبب آزرده‌گی و دلخوری وی چیست؟ به خدا

وقتی هارون با وی نبرد می کرد به او کمک نکردم و به وقتی که می خواست، دست وی را نگرفتم، خدا بدگمانیش را به او ببخشد. اما عبدالرحمن بن حمدان از چیزی که مایه رنجش وی شده باشد خبر ندارم مگر معزول شدن وی از دینور که نمی دانستم بدان دل بسته است، می خواستیم او را به کاری معتبرتر از آن بریم. برای هیچکس جز آنچه برای خویشان خوش دارد، به دل ندارم. اگر از من می خواهید که بیعت را بردارم، من به فرمان خدای تسلیم هستم و حق را که خدا خاص من کرده تسلیم نمی کنم و همان می کنم که عثمان بن عفان کرد، (رضی الله عنه)، و حجتی بر خویشان نمی نهیم. در کار خونریزی بدانچه خدا ممنوع داشته دست نمی زنم مگر در مواردی که خدا درباره کافران و یاغیان مسلمان معین کرده، بجز از خدای یاری نمی خواهم که امیدوارم در آخرت رستگار باشم که خدای با کسانی است که پرهیزکاری کنند و آنها که خودشان نیکوکارانند ».

وقتی نامه مقتدر در اردوگاه خوانده شد سران سپاه برجستند و گفتند: « به خانه خلیفه می رویم تا آنچه را می گوید از خود او بشنویم ». وقتی این خبر به مقتدر رسید همه کسانی را که سلاح داشتند از خانه برون کرد و بر تخت خویش نشست، مصحفی در دامن وی بود که آن را می خواند، پسرانش را اطراف خویش ایستانیده بود، دستور داد درها را بکشایند و کس را از درآمدن باز ندارند.

وقتی مونس مظفر این را بدانست سوی در خاصه رفت تا حقیقت (۱) را بداند و از پیام خلیفه زودتر خبر یابد، اما نخواست که به نزد وی درآید مبادا رخدادی

شود که جبران آن میسر نباشد. به حاجبان گفت که سوی خانه خلافت باز روند و جمعی از یاران خویش را به نزد ایشان نهاد و مردم را به منزل‌هایشان فرستاد به وضعی نکو، که همگی‌شان از سلامت خوشدل بودند. وی نیز به خانه خویش رفت که بدین وسیله آرامش مردم را بیفزاید و دل خلیفه را خوش کند، و این به روز دوشنبه بود، ده روز رفته از محرم.

وقتی روز پنجشنبه شد، سیزده روز رفته از این ماه، بار دیگر یاران نازوک و دیگر سواران، با سلاح بر نشستند و سوی خانه مونس مظفر رفتند و او را نا به دلخواه سوی نمازگاه عتیق بردند. نازوک کار تدبیر را از او گرفت و کار را به خویشتن راه برد. آن شب را بدین گونه به سر کردند. وقتی صبح شد نازوک با سلاح بر نشست و سوی خانه سلطان رفت، مردم نیز با وی بودند، درها را بسته یافتند، یک در را سوزانیدند و وارد خانه شدند. نزدیک به دوازده هزار سوار بر در خانه فراهم شده بودند.

وقتی مقتدر بانگ آنها را شنید وی و پسرانش به درون قصر رفتند. محمد بن مقله سوی دجله رفت و بر کشتی ای نشست و به خانه خویش رفت. نازوک و یارانش بر اسبان خویش به درون خانه شدند تا به نشستگاه خلیفه رسیدند که به طلب و جستجوی وی بودند. وقتی مونس این را بدید به خانه درآمد و از یکی از خدمه درباره مقتدر پرسش کرد که جای وی را با مونس بگفت. وی برای برون بردن مقتدر و برون بردن مادرش و پسرانش تدبیر کرد و معتمدان خویش را همراه آنها به خانه خویش فرستاد که در آنجا پنهان شوند. علی بن عیسی را که در خانه خلافت بداشته بود در آورد و او را به منزلش فرستاد. حسین بن روح را که او نیز به سبب مالی که از او مطالبه کرده بودند بداشته بود در آورد و به

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

منزلش فرستاد. سپاهیان خانه را غارت کردند و آثار خلافت را محو کردند و حرمت را شکستند و چندان جواهر و جامه و فرش و بوی خوش گرفتند که اندازه نداشت.

پس از آن مونس یاران خویش را به قصر و درهای آن گماشت. نازوک و عبدالله بن حمدان اتفاق کردند که محمد بن معتضد را به خلافت بنشانند و به شب شنبه او را در خانه خلافت حاضر کردند، مونس مظفر نیز با آنها حضور یافت. برای محمد بن معتضد کرسی ای خواست و با وی سخن کرد. آنگاه مونس به خانه خویش رفت. نازوک در خانه خلافت بماند از آن رو که حاجبی و نگهبانی را به عهده داشت. عبدالله بن حمدان به خانه خویش رفت. نازوک شبانه کسان فرستاد که خانه هارون پسر غریب دایی را در نهرمعلی، غارت کردند و نیز خانه او را در سمت شرقی که هر دو سوخته شد. تمام شب شنبه خانه های مردم به غارت می رفت و برای مردم بغداد از همه شبها شومتر بود. هر چه دزد و جنایتکار و مالربا بود رها شد و زندانهایی را که در آن بودند شکستند. عبدالله، یار جنابی و عیسی پسر موسی دیلمی و دیگر اهل جرائم، از خانه سلطان گریختند.

صبحگاهان حال بدین گونه بود تا وقتی که نازوک برنشست و به رخداد غارت اعتراض کرد و کسانی را که کالای مردم به نزدشان یافت شده بود گردن زد که کار اندکی سبکتر شد.

محمد بن معتضد را، القاهر بامر الله نامیدند و او را سلام خلافت گفتند. محمد بن یوسف قاضی را با گروهی به خانه مونس مظفر فرستادند که مقتدر را به خلع وادار کنند، اما از این کار امتناع کرد. پس از آن پیادگان مصافی شش مقرر خواستند و یک دینار اضافه. برای آنها بابت مقرری صد و بیست هزار دینار طلا بایسته بود از آن رو که بیست هزار پیاده بودند. شمار سواران دوازده هزار کس بود و مبلغ مقریشان در هر ماه پانصد هزار دینار بود. نازوک سه مقرری را برای

پیادگان تعهد کرد و اضافه را نپذیرفت. گفتند: «بجز شش مقرر و یک دینار اضافه، نمی گیریم». نازوک پرداخت سپاهیان را عقب انداخت که مال به نزد وی فراهم نبود. در کار گرفتن آن اصرار کردند. اما روز شنبه و روز یکشنبه چیزی به آنها داده نشد.

روز دوشنبه صبح زود پیادگان برای مطالبه مال به خانه خلافت رفتند، نازوک و خادم وی، عجیب صقلابی، به صحن معروف به شعبی درآمدند، پیادگان وارد دهلیز شدند. نازوک را دشنام می دادند و با وی خشونت می کردند و تهدید می کردند از آن رو که مقرر و اضافه آنها را عقب انداخته بود، پس از آن در خانه هجوم بردند و به نازوک تاختند که در آغاز امارتش با وی دشمنی داشته بودند و با او نبرد کرده بودند. عجیب، خادم نازوک را کشتند، نازوک برای حفاظت خویش و استوار کردن کار خویش راه ها و معبرها را که در خانه سلطان بود، بسته بود. وقتی عمل پیادگان را بدید و وقوع شر را به یقین دانست برفت که از یکی از معبرها فرار کند که آن را بسته یافت. یکی از پیادگان که مردی زرد چهره بود، به نام مظفر و دیگری به نام سعید پسر یربوع ملقب به ضفدع بدو رسیدند و او را کشتند. هماندم پیکر وی بر دکل یکی از پرده های مجاور دجله آویخته شد و بانگ برآوردند که ما بجز خلیفه خویش، المقتدر بالله را نمی خواهیم. قاهر برجست و با گروهی از خادمان خویش از یکی از درهای قصر برون شد و در کشتی ای نشست و به محل خویش رفت که در خانه ابن طاهر بود. صولی گوید: ما همه این چیزها را از دجله می دیدیم. در همین وقت خانه نازوک و خانه بنی بن نفیس به غارت رفت.

به قولی مونس مظفر، وقتی چیرگی نازوک را بر کارها بدید، شب دوشنبه سردستان پیادگان را خواست و با آنها درباره آنچه کردند توافق کرد که نمی خواست خلع مقتدر انجام شود به همین سبب او را نهان کرد و از وقتی که او را به خانه خویش برد شبی از او غافل نماند.

در همان وقت که نازوک کشته شد، عبدالله بن حمدان پیش روی قاهر بود و او را خلیفه می دانست، وقتی قاهر گریخت، ابن حمدان جبه ای پشمین از یکی از غلامان خواست و مالی برای وی تعهد کرد. جبه را پیوشید و شتابان به آهنگ یکی از درها برفت. گروهی از غلامان و خادمان از کار وی خبر یافتند و پیوسته تیر به وی افکندند تا او را کشتند و سرش را بریدند.

سخن از بازگشت مقتدر به خلافت:

مونس مظفر، المقتدر بالله را برون آورد و از او خواست که به خانه خلافت بازگردد و بر مردم نمودار شود. مقتدر خواست که از این کار معافش دارد اما چندان اصرار کرد تا وی را با خادمش بشری در کشتی ای پس فرستاد. وقتی مقتدر وارد قصر شد درباره عبدالله بن حمدان پرسش کرد، کشته شدن او را به مقتدر خبر دادند که از این آزرده شد، از آن رو که به نزد وی به درستی پیوسته بود که وی از آغاز کار آنچه را نازوک می خواست نمی خواسته بود و گمان نداشته بود که کار بدانجا می رسد که رسید. پس از آن مقتدر برای مردم به مجلس نشست و به خویشان با آنها سخن کرد. به پیادگان گفت: «شش مقرری از آن شما به عهده من است و یک دینار اضافه»، به غلامان گفت: «مقرری چهار ماه شما به عهده من است» به دیگر سپاهیان گفت: «مقرری چهار ماه و اضافه پنج دینار برای هر کدام به عهده من است، چیزی که بدین رسا باشد به نزد من نیست، اما آنچه را از جامه ها و فرشهایمان مانده می فروشم و املاک خودم را با املاک کسانی که دستور من بر آنها روان است می فروشم». پس مردم با وی بیعت تازه کردند. مقتدر بکوشید تا آنچه را برای کسان تعهد کرده بود بپردازد. ظرفهای طلا و نقره را سکه زد پس از آن شتاب آوردند و وی

را از سکه زدن آن بازداشتند که ظرفها را وزن می کرد و به جای دینار و درم می داد تا آنچه را تعهد کرده بود پرداخت.

و چنان بود که وقتی قاهر را به خلافت نشانده بودند، محمد بن علی وزیر را احضار کرده بود، به روز شنبه و روز یکشنبه، و دستورش داده بود که کار را روان دارد، اما عملی نکرد و به کاری نپرداخت. وقتی مقتدر به حال خویش بازگشت احضارش کرد و از رفتار وی سپاس داشت.

محمد بن علی، تجدید خلافت المقتدر بالله را که خدا کرده بود و کار وی را به سامان برده بود به همه امیران و عاملان اطراف نوشت، مکتوب را بی تأمل املاء کرد بی پیشنویس، و نکو نوشت و خوب.

کارها در بغداد آشفته بود تا وقتی که مقتدر، ابراهیم و محمد دو پسر رایق وابسته معتضد را بر نگهبانی خویش گماشت و خلعتشان داد و این، به مشورت مونس مظفر و سفارش وی بود، هردوان به خوبی به این کار پرداختند و شهر را به دقت مضبوط داشتند، هر کدامشان شبانه در بغداد در سمت خویش می گشتند. تلاش محمد بیشتر بود، او بود که حدود را به پا می داشت و حقوق را استیفا می کرد که ابراهیم رحیم بود و نازک دل.

یاقوت، در غره ماه ربیع الاول، از فارس بیامد که خلعت گرفت به تصدی حاجبی، پسرش نیز خلعت گرفت از آن رو که سیستانیان را از کرمان هزیمت کرده بودند. گروهی از کسانی که مونس و محمد بن علی درباره آنها مشورت داده بودند به کارها گماشته شدند.

مال مقتدر و ظرفها که آماده کرده بود به مقرریهای سپاه رسا نشد. پس دستور داد مالها و ملکها و مستغلهها را که تیول کسان کرده بود پس بگیرند و دیوانی خاص برای آن نهاد و ابن مقله وزیر، عبدالله بن محمد، را بر آن دیوان گماشت و آن را دیوان المرتجع نام گذاشت. عبدالله در آخر محرم دیوان را عهده کرد، سپاهیان در کار مطالبه مال با وی سختی کردند که از وزیر خواست

معاف شود که او را معاف کرد و حسین ابن احمد ماذرایی را به جایش نهاد.
خبر آمد که دشمن بر مرزهای جزیره تسلط یافته و برای گرفتن خراج در هر شهر یکی از خودشان را گماشته اند، سلطان طریف سبکری را برای برون کردنشان روان کرد و به کسانی که نزدیک آن ناحیه بودند نوشت که با وی حرکت کنند، و نیز خبر آمد که در آذربایجان یاران ابومسافر بر ضد وی شوریده اند که از نزد آنها به مراغه رفته که در آنجا محاصره اش کرده اند تا او را کشته اند و درباره یکی از سرداران توافق کرده اند به نام مفلح، و او را سالار خویش کرده اند. آنگاه خبرهای مکرر آمد که عامه را سرگرم می داشت.

در این سال، ابوالحسین، پسر ابوالعباس خصیبی و حسین بن احمد ماذرایی به مصر درگذشتند. ثمل پیشکار نیز که به خدمت مادر مقتدر بود درگذشت.

در همین سال، ابوالقاسم، دخترزاده منیع محدث درگذشت، به وقت صد-سالگی، که مولدش به سال دویست و چهاردهم بوده

بود. نحیر صغیر نیز به موصل درگذشت که عامل کمک آنجا بود. ابومعد، نزار بن محمد ضبی نیز درگذشت.

در این سال، عمر بن حسن عباسی به نیابت پدر خویش حسن بن عبدالعزیز سالار حج شد، اما جنابی وی را از حج بازداشت.
آنگاه سال سیصد و هیجدهم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هیجدهم بود از

اخبار بنی عباس:

در این سال، ملیح ارمنی به ناحیه شمشاط آمد که به مردم آنجا هجوم کند، نجم، غلام جنی صفوانی که عامل کمکهای دیار مضر بود و کارهای رقه را به

عهده داشت، سوی وی رفت و ملیح و یاران وی را شکستی سخت داد و پسر خویش را به نام منصور که کنیه ابوالغنائم داشت به بغداد به نزد خلیفه فرستاد با چهارصد اسیر که از آن جمله ده کس از سران بنام بودند که در ماه ربیع الاول این سال وارد بغدادشان کرد که بر شتران بودند و انگشت نما.

در همین سال، بدویان بنی نمیر و بنی کلاب قیام کردند و به نزدیک کوفه تباهی کردند و به مسلمانان دست اندازی کردند و راه را ناامن کردند. ابوالفوارس، محمد ابن ورقاء، امیر کوفه، با گروهی از محترمان کوفه و بنی هاشمیان عباسی و طالبی سوی آنها رفت و سپاهی جز آنها با وی نبود، به خویشتن با بدویان نبرد کرد و بر نبردشان ثبات کرد که وی را اسیر کردند، ابن عمر علوی و پسرعموی شیبان عباسی را نیز که از فرزندان عیسی بن موسی بود اسیر گرفتند، از آنها فدیة خواستند که پذیرفتند فدیة دادند و از دست بدویان رها شدند.

در این سال، عبدالله بن عمرویه خلعت گرفت و بر نگهبانی بصره گماشته شد، به جای محمد بن قاسم. علی بن یلیق نیز خلعت گرفت به عاملی کمکهای نهروان و واسط، به جای سعید بن حمدان. علی سوی واسط روان شد و خبر یافت که اسحاق گُرد معروف به ابوحنسین به عادت خویش برای بریدن راه برون شده، گروهی از کردان نیز با ویند. بدو پیام داد و با وی ملاطفت کرد و وعده داد که سلطان او را بر همه کردان تقدم دهد، اسحاق سوی ابن یلیق آمد و شب را به نزد وی سر کرد که بدو خلعت داد و اسب داد، سپس او را سوی اردوگاهش فرستاد که روز دیگر صبحگاه به نزد وی آید. سران واسط به نزد علی فراهم آمدند و آنچه را خدای درباره آن کرد برای وی کرده بود. بدو فهمانیدند که اگر صد هزار دینار خرج کرده بود چنانکه بدو دست یافته دست، نمی یافت، و اگر از دست وی برود سلطان بر این کار اعتراض می کند و چون صبحگاه مرد گُرد به نزد علی بن یلیق آمد وی را با همه کسانی که همراهش بودند بگرفت و در دم

برنشست و به محل اردوگاه وی رفت و مردم بسیار از آنها را بکشت و جمعی را اسیر کرد. هشت روز رفته از جمادی الاول ابوالحسین را با چهارده کس دیگر انگشت نما پیش روی یلبق، مونسى و پسرش على، وارد بغداد کردند که بداشته شدند و کشته نشدند.

در این سال، محمد بن یاقوت خلعت گرفت و به نگهبانی بغداد گماشته شد، در هر دو سمت، به جای ابراهیم و محمد پسران رایق معتضدى، محتسبى را نیز عهده کرد.

سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد:

از جمله رخدادهاى این سال که برکت آن بر سلطان و مسلمانان بزرگ بود این بود که پیادگان مصافى وقتى نازوک را کشتند و درباره مقتدر چنان کردند و سپس مقررى گرفتند با اضافه اى که خواسته بودند، بر کار خلافت مسلط شدند. در اطراف خانه خلافت خیمه ها به پا کردند و گفتند: « ما از غلامان به کار حفاظت خلیفه و قصر وی شایسته تریم » کسانی که از آنها نبودند به ایشان پیوستند و شمارشان تا بیست هزار فزونی یافت و مالی که به آنها داده می شد برای هر ماه یکصد هزار و سی هزار دینار می شد. با قاضیان سخت گرفتند و از آنها خواستند که موقوفات را رها کنند و از دست خویش برون کنند، از جنایتکاران حمایت کردند و حدود را معطل نهادند. به مسلمانان دست اندازی کردند، سردارانسان با خلیفه و با وزیر سبک رفتاری کردند چندان که نمی توانست یکی از آنها را هر وقت شب یا روز که می آمد نپذیرد و نیاز وی را هر چه بود انجام نکند. بدین حال بودند تا سواران بشویدند و مقرریهای خویش را خواستند و در نمازگاه اردو زدند، بعضی از آنها وارد بغداد شدند و آهنگ خانه

ابوالقاسم، پسر محمد بن علی وزیر داشتند، وقتی نزدیک آن رسیدند پیادگانی که آنجا بودند پسرشان زدند و نگذاشتند از خیابان بگذرند. سواران فراهم شدند و تیر بر آنها باریدند و یکیشان را کشتند. پیادگان به زشتترین وضعی هزیمت شدند، در این وقت سواران در آنها طمع بستند و این را فرصت شمردند و درباره آنها به غلامان اطاقی پیام فرستادند و با ایشان بر نبرد پیادگان اتفاق کردند. خبر به محمد بن یاقوت سالار نگهبانی رسید و دلبسته انجام این کار شد و سواران را بدان ترغیب کرد و در این باره رفت و آمد کرد و آن را استوار داشت و نیز به سواران اشارتی کرد و رای درست را وانمود و تدبیر کرد، به طوریکه بدو گمان نبرند، که دانسته بود که خاطر خلیفه از پیادگان خشمگین است به سبب زشتکاریها که بر ضد وی می کرده بودند.

به روز چهارشنبه، هشت روز مانده از محرم، غلامان اطاقی به پیادگان مصافی تاختند و آنها را از مصاف برانندند و تیر بر آنها باریدند که به هزیمت برفتند. ابن یاقوت سالار نگهبان بغداد، غلامان بسیاری را در کشتیها فرستاد و به آنها دستور داد که هر که می خواهد از سمتی سوی سمت دیگر شود او را بکشند و هر ملاحی بر آنها می گذرد به تیرش بزنند و او را بترسانند. پیادگان را از عبور پل مانع شدند و در تعاقب آنها اصرار کردند، میانشان ندا دادند که نباید هیچکس از آنها در بغداد بماند. عامه نیز بر ضد آنها کمک دادند. دستها بر آنها گشوده شد و دو کس از آنها فراهم نتوانستند شد. رفتن سوی کوفه و بصره و اهواز برایشان ممنوع شد، از هر سوی به آنها تاختند و هر کجا بودند محوشان کردند و کس از آنها نماند. سواران با عامه سوی باب عمار رفتند، جایی که مقر سیاهان بود و آنها را غارت کردند و منزلهاشان را بسوزانیدند که امان خواستند و بخشش طلبیدند که کشتن از آنها برداشته شد، سرانشان برداشته شدند و اضافات آنها لغو شد ابن مقله وزیر درباره آنها متنی نوشت که سوی سرداران و عاملان فرستاده شد که چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« خدایت عزیز بدارد، کار پیادگان مصافی در حضرت چنان شد که به تو رسیده و اجمال و تفصیل و جهت و سبب آن را دانسته ای. خدای عزوجل برای سرور ما امیر مؤمنان و مردم از پی وی با ریشه کن کردنشان خیر خواست، خیر آشکار و کافی و عام. به منت خدای و تفضل وی سرور ما چنان دید که هیچکس از این گروه را به صلاح نتواند آورد، مگر سیاهان که خیانتشان سبکتر بود و گناهشان آسانتر، و او، که خدا رای وی را والا بدارد، چنان دید که مقررهای قدیمشان را به جای نهد و آنها را با امتحان تصفیه کند که می دانست که سپاه ها را از پیاده چاره نیست. وی، که خدا دستورش را والا بدارد، دستور داد که در حضرت وی هر که را که از شر وی ایمن توان بود و زحمتش سبک باشد و به استقامتش امید توان داشت به خدمت گیرند. تکیه امیر مؤمنان به خداست و توفیقش از او. به نزد تو و نزد امثال تو پیادگانند که کسانی از آنها را که اطاعتشان خلل دارد و کسانی را که به درستی و صلاح باز می آیند بهتر می شناسی، اگر کسی که از او خشنودی به اصل مقرری خویش قانع باشد او را نگهدار و بر مقرری خویش بدار و هر که را خواستی عوض کنی کار وی با تو است و خدا کمک دهنده است ».

سخن از برداشتن ابن مقله از وزارت و وزارت ابن مقله:

در جمادی الاول، به روز چهارشنبه چهارده روز مانده از ماه، محمد بن علی ابن مقله از وزارت برداشته شد و در خانه خلافت کس بر او گماشته شد و در آنجا بداشته شد. محمد بن یاقوت سالار نگهبانان، ابوالقاسم، سلیمان بن حسن

مخلدی را حاضر کرد که به نزد خلیفه رفت که وزارت خویش را بدو داد و خلعتش داد. سلیمان با خلعتهایی که بر او بود به خانه ای رفت که ابن فرات و وزیران پس از وی در آن سکونت داشته بودند، سپس از آنجا به کشتی خویش رفت و به منزل خویش رفت.

ابن مخلد، عبیدالله کلواذی را بر دیوانهای سواد و اهواز و فارس و کرمان به جای نهاد، بسیاری از کسانی را که بر دیگر دیوانها بودند به جای نهاد، پسر خویش احمد ابن سلیمان را بر دیوان مشرق گماشت و کسی را نایب وی کرد که آن را برای وی عهده کند. پسرش ابومحمد را نیز بر دیوان فراتیان گماشت. ابوالعباس احمد بن عبیدالله خصیبی را بر نظارت کارهای فارس و کرمان گماشت و تدبیر را بدو سپرد که عزل می کرد و نصب می کرد. ابوبکر محمد بن علی ماذرایی را بر کارهای مصر گماشت که روش نکو پیش گرفت. علی بن عیسی، ابن مخلد را به رای خویش کمک می داد، علی از وقتی که از حبس درآمده بود تا آن وقت برای رسیدگی به مظالم می نشست بود، پس از آن نیز نشستن وی دوام یافت.

در جمادی الاخر این سال، سواران شوریدند و سوی خانه علی بن عیسی شدند و اصطبل وی را غارت کردند و عبدالله بن سالم، حاجب وی را کشتند. پس از آن پیادگان سپاه اضافه ای را که مرسومشان بود مطالبه کردند و بشوریدند و سلاح بر گرفتند. محمد بن یاقوت سویشان رفت و با آنها نرمی کرد و در کارشان مدارا کرد، اما این قانعشان نکرد و به حال پیش بماندند و سوی سواران کشیده شدند و با آنها نبرد کردند. پس سعید بن حمدان و جمعی از یاران ابن یاقوت سویشان رفتند و تیر بر آنها باریدند و آتش به منزلهاشان افکندند که سوی نهروان گریختند و از پس آنکه گروهی بسیار از آنها کشته شد پل را بریدند، پس از آن سوی واسط رفتند و گروهی بسیار از سپید پوستان با آنها فراهم آمدند و جمعی از سرداران سپید به آنها پیوستند. سالارشان نصر ساجی بود. از عاملان

آن ناحیه مال مطالبه کردند. سلطان مونس مظفر را برای رفتن سوی شورشیان نامزد کرد که سوبیشان رفت و با آنها نرمی کرد و دعوتشان کرد که بدانچه سلطان برایشان معین کرده قناعت کنند که ابا کردند و در گمراهی خویش مصر شدند و در نمازگاه واسط، در سمت غربی، فراهم آمدند و اطراف اردوگاه خویش چاه ها بکنند و سدها را شکستند و نخلهای بریده را در راه هایی که به آنها می رسید به پا کردند که سواران از حمله به ایشان بازمانند.

مونس از آب گذشت تا نزدیک آنها فرود آمد، آنگاه با کسانی که همراه وی بودند بر اسب و بر آب از گداری که یافته بودند سوی آنها رفت و شمشیر در ایشان نهادند که بیشترشان کشته شدند و بعضیشان غرق شدند، سالارشان نصر ساجی اسیر شد، ابن ابی الحسین دیرانی نیز دستگیر شد. بعضی سپاهان امان خواستند که مونس آنها را ببرد و در اطراف پراکنده شان کرد، علی بن یلبق را بر نگهبانان واسط به جای نهاد. این نبرد پنج روز مانده از رجب رخ داد و مونس ده روز مانده از شعبان به بغداد بازگشت.

در این سال، حسن بن حمدان یک جانفروش را به نام عزون که در کفرغرا قیام کرده بود، اسیر کرد و به نزد سلطان فرستاد که وی را بر فیلی نشاندند و انگشت نما به بغداد درآوردند. پس از آن به زندان شد و این در ذی حجه بود. یک ماه پیش از آن ابوالسرایا نصر بن حمدان و حسن بن سعید بن حمدان یک جانفروش از وابستگان بجیله را که در رادفیه قیام کرده بود فرستادند که بر فیلی وارد بغداد شد، دو پسرش نیز بر دو شتر پیشاپیش وی بودند با صد شتر از آن یاران وی.

در ماه ذی قعده، یکی از بزرگان بربر، معروف به ابوشیخ، به خانه سلطان رفت و گفت که جمعی از سرداران و دبیران با ابواحمد، محمد بن المکتفی بالله، بیعت کرده اند و نزدیک سه هزار کس از سپاهیان، وی را اجابت کرده اند. سلطان دستور داد که پسر المکتفی بالله را در خانه اش متوقف کنند. خبر ابوشیخ فاش

شد و بر او بیمناک شدند که مبادا سپاهیان او را بکشند. ابوشیخ را به جبل فرستادند، به نزد پسر دایی که در سپاه وی باشد.

در ماه ذی قعدة، خبر آمد از وقوع نبرد میان بلالیان و سعدیان به بصره، و اینکه عبدالله بن محمد عمرویه عامل کمک بصره، بلالیان را کمک داده که سعدیان را هزیمت کرده اند و محلهایشان را سوخته اند که از بصره بیرون شده اند، سپس از پی مدتی به خواست و تضرع به آنجا بازگشته اند.

صولی گوید: وقتی خبر این رخداد رسید علی بن عیسی در این باب مکتوبی بلاغت آمیز به مردم بصره نوشت که ضمن آن از تعصب ورزیدن منعشان می کرد و عاقبت بد آن را به یادشان می آورد، من به نزد وی رفتم به وقتی که مکتوب را املاء می کرد، وقتی املائی آن را به سر برد به دبیر خویش گفت که آن را به من دهد که بخوانم گوید: مکتوب به نزد من نکو نمود، بدو گفتم: «ابراهیم بن عباس درباره تعصب ورزیدن مکتوبی دارد».

گفت: «از آن خبر ندارم، چیست؟»

گفتم: «عون بن محمد کندی مرا گفت که دبیری از مردم شام به سرمنرای به نزد ما آمد به نام عبدالله پسر عمرو از بنی عبدکان مصر، دبیران سرمنرای را کوچک نمودن گرفت و هیچکدامشان را نمی پسندید».

عون گوید: حدیث وی را با پدرم بگفتم که از آن سرگران شد و گفت: «پسرکم به خدا او را به ضعف می برم و وی را به نزد خودش حقیر می کنم».

پس او را سوی ابراهیم بن عباس برد و به نزد وی درآورد به وقتی که پیامی درباره کشته شدن اسحاق بن اسماعیل املاء می کرد و در آن، سخن از تعصب ورزیدن آمده بود، شامی چیزی شنید که او را به شگفتی کشید و به پدرم گفت: «این کسی است که زنان همانند وی نزاده اند، شنیدمش که چیزی املاء می کرد که اندیشه ای روشن در آن بود».

عون گوید: پدرم آن قسمت از پیام را که املاء کرده بود نسخه کرد که چنین

بود: خدای دشمن خویش را سه گونه کرده، روحی شتابان سوی عذاب خدای و پیکری که دوستان خدای آن را آویخته اند و سری که سوی خانه خلافت خدا می برند که آن را از پناهگاهی به بندی کشانیده اند و وی را به جای آرزو مرگ داده اند. به روزگار قدیم تعصب ابنای خویش را مایه می داد و دوشیده خویش را برایشان و آنها را از خطر به دور می برد و چون اطمینان می یافتند، ایمن می شدند و بر می نشستند و آرام می گرفتند، دوران رضاع به سر می رفت و وقت برگرفتن از شیر می رسید و به جای شیر، خون روان می شد و به جای طعمه شیرین، تلخی می رسید و از عزت به ذلتشان می برد و از خوشی به ناخوشی، و از مسرت به خسارت، از کشته شدن و اسیر شدن و مغلوب شدن و ستم دیدن. کمتر کس بود که فتنه را برافروزد و در آتش آن رود مگر در او می آویخت و گلوگاهش را می گرفت و به کمک حق، کید او را به سستی می برد چندان که به نقد او را مفتون می داشت و برای بعد آتشنه می شد و عبرت حق و موجب بیزاری از باطل، که آنها را در این جهان زبونی ای هست و عذاب آخرت سخت تر است که خدا ستمگر بندگان نیست. (۱)

در ذی حجه خبر آمد که یاران اسفار پسر شیرویه دیلمی که بر ری تسلط یافته بود بر او تاخته اند و می خواسته اند وی را بکشند و او با تنی چند از خواص و غلامان خویش گریخته و به جای وی یک دیلمی به ری آمده به نام مرداوچ پسر زیار.

از جمله رخدادهای این سال آن بود که به شب یکشنبه یازده روز رفته از جمادی الاول در خانه محمد بن علی بن مقله که در الزاهر بر کنار دجله بنیان کرده بود حریق شد، می گفتند که دویست هزار دینار بر آن خرج کرده بود.

پا نوشت:

۱- «اولئك لهم خزی فی الدنيا و لعذاب الاخرة شد، و ما الله بظلام للعبيد».

خانه با هر چه در آن بود بسوخت، خانه های کهن نیز که پیش از وزارت در آن سکونت داشته بود بسوخت و مردم آنچه را باقی مانده بود، از چوب و آهن و سرب، به غارت بردند چنانکه تماشاگاه عابران دجله شد و آنچه از اجاره الزاهر به سلطان می رسید و سالانه مبلغی معتبر بود از میان رفت. پس از آن سلطان بگفت تا درهای آن را ببندند و عابران را از آنجا شدن ممنوع داشت. مردم گفتند که این، کار محمد بن یاقوت بود به سبب کینه ای که از محمد بن علی بن مقله در دل وی بوده بود.

در این سال به روز دوشنبه شش روز مانده از شوال، مقتدر پسر خویش ابوعبدالله را خلعت داد به عهده داری فارس و کرمان، که با خلعت بر نشست و سوی خانه خویش رفت که در جراده بود نزدیک پل. مقتدر این پسر خویش را به دست نصر حاجب تربیت کرده بود و وی را بدو سپرده بود. وقتی نصر درگذشت، یاقوت سرپرستی او را عهده کرد، چنانکه نصر پیش از او، سرپرستی می کرده بود، با این تفاوت که نصر بدو هدیه می داده بود و به وی تقرب می جسته بود.

صولی گوید: نصر حاجب را دیدم که ملکی خریده بود بر کنار نهر دیالی و نهروان، به نام قره اطیه که از آن نوشجانی بوده بود که آن را پاره پاره خرید، و هیجده هزار دینار بر آن خرج کرد، سپس آن را به ابوعبدالله پسر مقتدر هدیه کرد که سی هزار دینار می ارزید. به روزی که ملک را به ابوعبدالله هدیه می کرد برای وی و برادرش ابوالعباس در آنجا (ضیافتی) ساخت که سران سرداران و غلامان با وی آنجا رفتند و دو روز آنجا بیبودند که نصر مالی گزاف بر آنها خرج کرد و غلامان و خادمان را جایزه های سنگین داد، بعضیشان را اسب داد با زین و لگام.

گوید: یکی از نمایندگان نصر مرا حکایت کرد که آنچه را که در این دو روز سر بریده شده بود، از بره و بزغاله و مرغ و جز آن از اقسام دراج و پرنده، شمار کرده بود که به چهار هزار رسیده بود.

صولی گوید: وقتی ابو عبدالله به سبب ولایتداری خلعت گرفت و مصمم حرکت شد، مرا دعوت کرد که با وی بروم و در شمار مصاحبان وی باشم، اما امیر ابوالعباس پسر مقتدر این را خوش نداشت، من از ابو عبدالله طفره رفتم که از من خشمگین شد و مقرری ای را که به من می داد برید.

گوید: پس از آن خبر یافتم که رفتن وی عقب افتاد و قصیده ای بدو نوشتم که تغزلی نکو داشت و ستایشی همانند آن.

صولی همه قصیده را در کتاب الورقه که در اخبار دولت تألیف کرده یاد کرده و چنان دیدم که ابیاتی از آن را در این کتاب بیارم تا معلوم شود که صولی با آنها همدم بوده، بعلاوه اینکه از اخبارشان مطلع بوده و رخدادهای روزگارشان را می دانسته که مخبر حاضر چون شنونده غایب نباشد. اینک بیتهایی از قصیده صولی:

« روزگار ستم می کند »

« محبوب نیز ستمگر است »

« ستمدیده از این دو »

« به کجا تواند گریخت ؟ »

« باد جدایی بر دیدار وزید »

« و غمها بر دل من روی کرد »

« ای بیمار دیدگان، کدام تندرست است »

« که عشق تو وی را بیمار نکند ؟ »

« مگر بیوستگی به من بر تو حرام است »

« یا خواستار وصل دور افتاده است »

« و حرمان زده »

« دلدادگی را نهان داشتم »

« و اگر دقیق بنگری »

«نهان داشتن دلدادگی»
«کاری است دشوار»
«تا کی خصومت محبوب را تحمل کنم!»
«که روزگارم چنانکه خواهد»
«با من دشمنی می کند»
«ابوعبدالله هارون را به نزد من»
«مکرمت‌های نو هست و قدیم»
«وی بدر آسمان است که»
«در اوج سعد طلوع می کند»
«و کسان ستارگان آیند»
«بزرگی را از هفت خلیفه درخشان»
«به ارث برده که هیچیک تیره نبوده اند»
«ای نسیم زندگی، تو برای روزگار من»
«وقتی دستخوش رکود شود»
«همانند نسیمی»
«طعم بخشش ترا چشیده ام»
«که همانند آن یافت نمی شود»
«مرا به شاه‌دان کمان بردار»
«که از روی اطلاع داوری نمی کنند»
«وا مگذار»
«آنکه از وی بدگمانی»
«از آنچه گمان برده ای»
«بر کنار است»
«اکنون اگر بر وی، روان می شوم»

« و اگر بمانی من نیز می مانم »

« نشانی از رضایت به من بنمای »

« که روزگار من، که ترا مباد »

« تیره است »

« نظم این ستایش، اگر انصاف کنند »

« از مروارید منظم برتر است »

« که دنباله معانی را درباره تو همی کشد »

« و ستایش، پیشاهنگ بخشش است »

در این سال ابوبکر محمد بن ابراهیم نیشابوری در مکه بمرد، به روز یکشنبه
سلخ شعبان.

در این سال سالار حج، عمر بن حسن عباسی بود.

آنگاه سال سیصد و نوزدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و نوزدهم بود از اخبار

بنی عباس:

ابومحمد، عبدالله بن احمد فرغانی در کتاب خویش که به دنباله کتاب محمد بن جریر طبری نوشته و آن را المذیل نام کرده گوید: در این سال در محرم، گروهی از سواران، در بغداد مقرریهای خویش را از سلیمان بن حسن وزیر مطالبه کردند و دشنامش گفتند و با وی درشتی کردند، غلامان وزیر از بالای خانه آجر به آنها افکندند که یکی از دوستان کشته شد. سواران به خانه هجوم بردند، وزیر از در دیگر برون شد و در کشتی ای نشست و سوی خانه علی بن عیسی رفت که از در وی برفتند.

در این سال ابراهیم بن بطحا، محتسبی مدینه السلام را عهده کرد. در صفر، مونس خادم ورقانی در بازگشت از حج با مردم وارد بغداد شد، همگی به سلامت. مردم مدینه السلام از این خرسندی و خوشدلی نمودند و بازارها را آذین بستند و جامه و زیور و جواهر برون آوردند، در خیابانها قبه ها نهادند. سلطان مونس را خلعت داد و او را به نزد خویش راه داد، جمعی را نیز با وی خلعت داد و این به روز پنجشنبه بود، ده روز رفته از صفر. حج گزاران گفتند که در راه به گرسنگی ای سخت دچار شده بودند که راه، آبادانی نداشت و نزدیک بود از گرسنگی همدیگر را بخورند.

نیمه صفر مالربایان و غوغاییان عوام آهنگ خانه خلیفه کردند و در میدان را بسوختند و دیوار را سوراخ کردند. خلیفه به مجلس هشت گوش (۱) رفت، یلبق و دیگر غلامان نیز با وی بودند. یلبق برای آنها تعهد کرد که نگرانیهایشان را از میان ببرد و بر آنها خرج کند که برفتند. پس از آن باز بشوریدند و آهنگ خانه ابوالعلاء سعید بن حمدان کردند که از خانه وی با آنها نبرد شد، و یکی از آنها کشته شد که برفتند و روز بعد صبحگاه سوی آن رفتند ابوالعلاء حرمتهای خویش را با هر چه داشت در زورقها نهاده بود، بر روی آب، که به آنچه انتظار داشتند دست نیافتند. در وی را بسوزانیدند، سپس سوی زندانها و سوی مطبق رفتند و از پی نبرد با مدافعان، زندانها را گشودند. از فتنه جویان گروهی بسیار کشته شد، پس از آن در جایگاه نگهبانان نشستند و یکی را به نام ذباح کشتند که گفته شد ابن الثامی را سر بریده بود.

صبحگاه روز بعد ابن یاقوت با زورق سوی آنها رفت و یاران و غلامان خویش را بر اسبان فرستاد و شمشیر و تیر در عامیان غوغایی نهاد و همچنان از رحه

پا نوشت:

۱- کلمه متن: المثلث.

حسین تا بازار ریخته گران باب الطاق از آنها می کشت که مردم باز ماندند و دست برداشتند.

در آخر صفر، طریف سبکری سوی مرز رفت به آهنگ غذا، در ربیع الاول نیز نسیم خادم شرابی سوی مرز رفت، مونس مظفر از او بدرقه کرد. از فسطاط مصر یازده کشتی به غذای دریا سوی روم رفت که ابوعلی یوسف اطاقی در آن بود. در این سال، نوروز پارسیان و شعانین یهود به یک روز بود که کمتر با هم یکی می شود.

هشت روز رفته از ربیع الاول، ابوالعلاء پسر حمدان خلعت گرفت و دیار ربیعہ و ناحیه مجاور آن را عهده کرد و دستور غذا یافت.

و هم در این ماه، ابواسحاق و ابوبکر، پسران رایق کارهای بصره را عهده کردند، در ماه ربیع الاخر، این سال خبر آمد که بدویان به گروهی انبوه سوی انبار شده اند و تباهی کرده اند و کشتار، علی بن یلبق با سپاهی فراوان سوی آنها رفته یلبق پدرش نیز از پی او برون شده که به بدویان رسیده اند و با آنها نبرد کرده اند به روز یکشنبه سیزده روز مانده از این ماه آنها را شکسته اند و از پی نبردی سخت بدویان هزیمت شده اند و از آنها کشته اند و اسیر گرفته و یاران غنیمت گرفته اند، غنیمت سنگین.

و هم در ربیع الاخر، به شهر فسطاط حریقی رخ داد در محلی به نام خولان، به هنگام روز، که خانه های بنی خولان و دیگران در حریق از میان رفته است. (۱) چهارده روز مانده از جمادی الاول هفتاد و پنج کس از ارمنیان را وارد مدینه السلام کردند که بدر خرشنی آنها را فرستاده بود از جمله کسانی بود که با آنها نبرد کرده بود. آنها را انگشت نما کردند و بگردانیدند، و هم اسیران قرمطی را که

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: فذهبت فیه.

در سواد کوفه قیام کرده بودند و بشر نصری آنها را فرستاده بود و یکصد کس بودند وارد کردند که انگشت نما شدند و آنها را در مدینه السلام بگردانیدند.

در جمادی الاخر این سال، اختلاف مونس مظفر با یاقوت و پسرش فزونی گرفت و میانشان کشاکشها بود که پسر یاقوت از نهبانی برداشته شد و کار وی را در سمت شرقی به احمد بن خاقان دادند و در سمت غربی به مسرور وابسته مقتدر.

در همین ماه ابوبکر، محمد بن طغج، بر شهر دمشق و توابع آن گماشته شد و راشدی از آنجا برداشته شد و کار رمله بدو باز داده شد. مکتوب خلیفه درباره ولایتداری برای ابن طغج فرستاده شد و چون نامه بدو رسید بی درنگ سوی دمشق روان شد و راشدی سوی رمله برون شد، مردم دمشق از آمدن ابن طغج خرسند شدند و به بهترین وضعی وارد آنجا شد.

در آغاز رجب این سال، مونس به خلیفه پیام داد و از او خواست که یاقوت و پسرش را از مدینه السلام بیرون کند، اما این را از او نپذیرفت که از کار خلیفه آزرده شد و اجازه برون شدن خواست که منع نشد و خشمگین به خیمه گاه های خویش رفت که در رقه شماسیه بود. بدو خبر رسید که یاقوت و پسرش دستور یافته اند آهنگ وی کنند و او را بکشند. پس مونس پیادگان مصافی را سوی خویش جلب کرد که در شماسیه بدو پیوستند و با وی شدند، پس از آن یاران، باقیمانده مقرریهای خویش را از پسر یاقوت مطالبه کردند که تهدیدشان کرد و همگیشان به مونس پیوستند.

پیش از آن خیمه های خویش را که اطراف خانه خلیفه بود با شمشیر دریدند. کار مونس نیرو گرفت و در اردوگاه وی نزدیک شش هزار سوار و هفت هزار پیاده فراهم شد. پسر یاقوت به اسلحه فروشان دستور داد که به آنها سلاح بفروشند، مونس سرداران خویش را سوی اسلحه فروشان فرستاد و تهدیدشان کرد که مبدا کسی از یاران وی را از خرید سلاحی که می خواهد باز دارند. یلبق و بشر و

اصطفی و ابن طبری مال بسیار برای مونس بردند و بدو گفتند: «این مال را با تو به دست آورده ایم و اینک وقتی است که بدان نیاز داری و نیاز داریم». مونس آنها را سپاس گفت و مال را میان یاران خود و کسانی که به آهنگ وی می آمدند بخش کرد.

وقتی کار مونس نیرو گرفت و سپاه بدو پیوست سلیمان بن حسن وزیر و علی بن عیسی و شفیع و مفلح برنشستند و سوی وی رفتند و چون به خیمه گاه مونس به در شماسیه رسیدند طرفداران مونس بر آنها بشوریدند به چهره اسبانشان زدند و آنها را بگرفتند، اطرافیان مونس چنان وانمودند که می خواهند آنها را بکشند که از جانهای خویش نگران شدند. آن روز بداشته بودند، خبر به مقتدر رسید و او را آشفته کرد و میانشان توافق شد که یاقوت و دو پسرش را از بغداد برون کنند. خلیفه کس به نزد یاقوت و پسرانش فرستاد که به هر کجا می خواهید بروید که در تاریکی صبحدم به روز چهارشنبه هشت روز رفته از همین ماه برون شدند، با همه اطرافیان از راه آب، با چهل و چند کشتی که مال و سلاح و زین و شمشیر و کمر بند و چیزهای دیگر بار داشت، با هشت کشتی دیگر.

پس از آن مونس، علی بن عیسی را با دیگر کسانی که با وی بداشته بود رها کرد. مونس به خانه خویش بازگشت و خانه یاقوت و پسرش را بسوخت و در مدینه السلام ندا داده شد که هیچکس از کسانی که پسر ابن یاقوت را یاری و کمک داده اند نمایان نشوند. آنگاه مونس درباره کسی که حاجبی بدو داده شود اندیشه کرد و انتخاب وی بر پسران رایق افتاد، به سبب حقارتی که در آنها بود، چندان که لقب خدیجه و ام الحسین یافته بودند، درباره آنها پیام فرستاد و حاجبی را به آنها داد که دست و پای وی را بوسه زدند و گفتند: «ما بندگان استاذیم. (۱) پیش از ما پدرمان نیز چنین بود» و برفتند، غلامان مونس پیش روی آنها می رفتند تا به منزلهاشان رسیدند.

به روز دوشنبه ده روز مانده از رجب، مفرح بن مضر جانفروش را با دو کس

وارد کردند، ابن ورفاء آنها را از راه خراسان فرستاده بود که بر یک فیل و دو شتر انگشت نما شدند.

سخن از دستگیری سلیمان بن حسین وزیر و وزارت کلوادی:

به روز شنبه شش روز مانده از رجب، سلیمان بن حسن وزیر دستگیر شد، از آن رو که در ایام وی مال کمیاب بود و شورش سپاهیان پیوسته بود و نیز از سلیمان در ایام وزارت وی چیزها نمایان شد که پیش از آن نهان بوده بود چون گفتار رکبیک و نقل امثال مضحک و ادای کلمات قبیح در حضور خلیفه که شایسته وزیران نبود. مردم او را حقیر شمردند و شاعران هجای او گفتند و وزارت کسی همانند او را سخت نامناسب دانستند. ابن یاقوت درباره وی اشعاری گفت که در آخر آن: «ای سلیمان برایم آواز بخوان و میم بنوشان» (۲) را تضمین کرده بود و هم ابن درید درباره وی گفته بود:

«سلیمان وزیر را کاستی همی فزاید»

«و شایسته است که به حقارت باز رود»

«از ابوخلاط زیان آورتر است»

«و از ابوالفرج بن حفص کندگفتارتر» (۳)

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

۲- شعر از ابونواس است و شاعر، وزیر را به مقام غلام ابونواس که نغمه گر و ساقی حضور وی بوده تنزل داده است.

۳- از سیاق گفتار، خوب معلوم است که این دو کس که به متون اعلام ره نیافته اند در آن روزگار به زینکاری و کند گفتاری شهره شهر بوده اند.

ابوالقاسم، عبیدالله بن محمد کلواذی به وزارت گماشته شد و خلعت گرفت و این به روز یکشنبه بود، چهار روز مانده از رجب همین سال.

در شعبان این سال خبر آمد که ابوالعباس، احمد پسر کیغلغ، با اشکری (۱) فرمانروای دیلم مقابل شده و دیلمان او را هزیمت کرده اند و یارانش از وی پراکنده اند، چندان که بیست کس با وی بمانده اند، دیلمان از پی یاران هزیمت شده وی رفته اند و وارد اصبهان شده اند و خانه های آنجا را متصرف شده اند و در آنجا اقامت گرفته اند. اشکری با جمعی از دیلمان از پی آنها رسیده و چون ابن کیغلغ آنها را نگریسته به کسانی که اطراف وی بوده اند گفته اشکری را به من نشان بدهید که چون وی را به ابن کیغلغ نموده اند به تنهایی آهنگ وی کرده. دیلمی درشت اندام بوده و چون او را دیده که پیش می آید درباره وی پرسش کرده که بدو گفته اند این ابن کیغلغ است، هر یک از آنها به دیگری پرداخته، دیلمی داسی را که به دست داشته به طرف ابوالعباس پسر کیغلغ افکنده که پوشش وی را دریده و به پاپوش وی رسیده و در عضله و ساقش فرو رفته و آن را به پهلوی زین دوخته، ابن کیغلغ بدو حمله برده و با شمشیر خویش ضربتی به بالای سرش زده که از اسب خویش بیفتاده که سرش را بر گرفته و آن را پیش روی خود فرستاده، یاران دیلمی پراکنده شده اند، یاران ابن کیغلغ نیز بازگشته اند، وی وارد اصبهان شده و سر پیش روی بوده، مردم شهر شمشیرها و نیزه های خویش را در دیلمانی نهاده اند که آنجا بوده اند و همه را کشته اند. ابن کیغلغ در خانه خویش جای گرفت و کارش استقامت گرفت و آبروی وی به نزد مقتدر نکو شد و مردم از شجاعت و دلیری وی با وجود کهنسالی شگفتی کردند.

ده روز مانده از شعبان، خبر آمد که قرمطیان سوی کوفه شده اند و در

پا نوشت:

۱- متن اشکری، نسخه بدل یشکری.

نمازگاه عتیق فرود آمده اند و آنجا اردو زده اند و مقیم شده اند. گروهی از آنها نیز با دویست سوار وارد کوفه شده اند و بیست و پنج روز در آنجا بپوده اند با اطمینان، و نیازهای خویش را بر آورده اند و گروهی بسیار از بنی نمیر را بخصوص آنجا کشته اند و بنی اسد را به جا نهاده اند و انبارهایی را که غلات بسیار از آن سلطان و دیگران در آن بوده غارت کرده اند.

در این سال زکری خراسانی به اردوگاه سلیمان بن ابوسعید جنابی رسید و با آنها چندان حيله کرد، و نیرنگ زد که بدان رسوا شدند و او را پرستش کردند و بدآنچه دستورشان داد تسلیم شدند چون روا داشتن محارم و اینکه مرد خون برادر و فرزند و خویشاوندان خویشان و دیگران را بریزد.

سبب راه یافتن زکری به نزد قرمطیان آن بود که وقتی آنها در سواد کوفه پراکنده شدند به قصر ابن هبیره رسیدند و گروهی از مردم را اسیر گرفتند. قرمطیان کسانی را که به اسیری می گرفتند بنده خویش می کردند. جنابی بر هر دسته از اسیران سردسته ای داشت، این زکری جزو کسان دیگر اسیر شد، یکی از سردستگان که سالار اسیران بود مالک وی شد و چون خواست او را به خدمت بگیرد گردنفرازی کرد و سخنان ناخوشایند بدو گفت. وقتی قدرت کلام و جرأت زکری را بدید از وی بیمناک شد و دست از وی برداشت. خبر به سلیمان جنابی رسید که همان دم زکری را احضار کرد و با وی خلوت کرد و سخنش را بشنید و بدو دل بست و مطیع وی شد و به یاران خویش دستور داد که مطیع وی شوند و از دستورش پیروی کنند، وی را در قبه ای نهاد و از مردم نهان داشت، خبر زکری قرمطیان را مشغول داشت، وی را بردند و به ولایت خویش بازگشتند و چنان معتقد بودند که وی غیب می داند و از آنچه در دلها و خاطرشان هست خبر دارد. پس از آن زکری سبب هلاک و نابودیشان شد چنانکه یاد آن بیاید به وقتی که این رخداد در آن بود.

در این سال، یاقوت با پسرش و کسانی از سپاهش که پیروی او کردند از

سمت شرقی مدینه السلام برفت از راه آب که آهنگ کارهای خویش داشتند در ولایت فارس علی بن یلیق در واسط بود و کار آنجا را عهده داشت. جمعی از غلامانی که مونس سوی وی فرستاده بود با او بودند چون سیمای منخلی و کانجور و شفیع و تکین خاقانی و دیگران. این دسته ابن یلیق را وادار کردند که به مقابله یاقوت رود و با وی نبرد کند. خبر به پدرش یلیق رسید که بر این کار به سختی اعتراض کرد و به پسر خویش نوشت و وی را از ارتکاب این کار بیم داد و دستورش داد که به نایبان خویش در واسط بگوید که از یاقوت پیشواز کنند و وی را خدمت کنند و پیش روی او باشند تا از واسط برون شود. به سرداران نیز نوشت که از پسر وی درباره ناخوشایندی اگر آهنگ آن داشت اطاعت نکنند. به یاقوت نیز نوشت و از او خواست که از سمت غربی عبور کند از بیم فراهم شدن دو سپاه. پس از آن یلیق به نزد پسر خویش رفت و چند روزی به نزد وی ببود تا یاقوت عبور کرد و از واسط برفت.

در شعبان این سال، پیادگان در بغداد بشوریدند که یلیق و دیگر سپاهیان با آنها نبرد کردند و از صبحگاه تا نماز پسین نبرد میانشان پیوسته بود، جمعی از سواران زخمی شدند و شمار بسیاری از پیادگان کشته شدند پس از آن دو گروه در کوچه ها و دربندها پراکنده شدند و برفتند.

سخن از اینکه کلواذی را از وزارت برداشتند و حسین بن قاسم را بر آن گماشتند:

عبیدالله بن محمد کلواذی یکی از دبیران بزرگ بود و به نزد مردم والا قدر، پنداشتند که کاردان است و کار را به سامان می برد. دو ماه به وزارت پرداخت و از آن خوشدل نبود که مال کمیاب بود و اعتراض بسیار و آشوب پیوسته و

عاملان از فرستادن مال بازمانده. پس خواست که معاف شود و گفت: « شایسته وزارت نیستم » که وی را از وزارت برداشتند. با وی خشونت نکردند، زبونی ندید و به هیچکس از اطرافیان وی تعرض نشد، به خانه خویش رفت و در آنجا قرار گرفت، خلیفه دستور داد که خانه وی را محفوظ و مصون دارند.

و چنان بود که ابوالجمال، حسین بن قاسم، همه روزگار خویش را به طلب وزارت می کوشیده بود و به مونس و اطرافیان وی تقرب می جسته بود و با آنها ساخت و پاخت می کرده بود چندان که به نزدشان حرمت یافت و دیدگانشان را پر کرد. وی به دبیران نصرانی تقرب می جست و به آنها می گفت: « کسان من از شما یی و نیاکان من از بزرگان شما بوده اند »، می گفت که به روزگار معتضد صلیبی از دست عبیدالله جد وی بیفتاد و چون مردم آن را بدیدند گفت: « این چیزی است که پیره زنان ما بدان تبرک می جویند و بی آنکه بدانیم آن را در جامه های ما می نهند »، به این و امثال این به آنها یعنی مونس و یاران وی تقرب می جست.

به روز شنبه، سلخ ماه رمضان، ابوالجمال را به وزارت گماشتند و همان روز بدو خلعت دادند که با خلعت خویش همراه دیگر سرداران برنشست. طبقات مردم نیز با وی بودند، در راه پیشابش گرفت، همچنان که خلعتهای خلیفه را به تن داشت پیاده شد و به خانه محمد بن فتح سعدی رفت و آنجا پیشاب کرد و بگفت تا مقرری و جیره وی را بیفزایند و از آنجا برنشست و به خانه خویش رفت. هفت روز مانده از شوال علی بن عیسی را سوی دیر قنا فرستادند.

در این ماه، در جامع رصافه نامه هایی خوانده شد، درباره فتحی که خدای در طرسوس به خشکی و دریا نصیب ثمل کرده بود.

و هم در این ماه، ابوالعباس، احمد بن کیغلغ خلعت گرفت و طوق گرفت با بازوبند، پسر دایی به کارهای فارس گماشته شد و یاقوت بر اصفهان و پسرش محمد بر جبل و به سبب ولایتداری خلعتشان دادند.

در شوال این سال، حسین بن قاسم وزیر، عمیدالدوله، پسر ولی الدوله خلعت گرفت که ندیم مقتدر شده بود.

به روز جمعه، پنج روز مانده از این ماه در آسمان مدینه السلام در سمت قبله سرخی آتشین تندی نمودار شد که همانند آن دیده نشده بود، در این روز حسین بن قاسم وزیر، عمیدالدوله، پسر ولی الدوله در مسجد رصافه نماز کرد، چاچی ای به تن داشت با شمشیر و حمایل که مردم از آن شگفتی کردند.

در این سال، جعفر بن علی هاشمی معروف به رقطه که از مردم مکه بود سالار حج بود به نیابت از ابوحفص عمر بن حسن.

آنگاه سال دویست و بیستم درآمد.

سخن از رخدادهای که به سال دویست و بیستم بود از

اخبار بنی عباس:

در این سال، مونس مظفر مخالفت مقتدر کرد و از بغداد به موصل رفت پس از آن مقتدر را خلع کرد و او را بکشت. سبب آن بود که وقتی مونس، یاقوت و پسرش را از حاجبی دور کرد و آنها را از مدینه السلام برون کرد و دو پسر رایق را برای ملازمت مقتدر و حاجبی وی برگزید، امید اطاعت از آنها داشت و اینکه کمتر با وی مخالفت کنند. مونس بیماری نقرس داشت و چون از کار افتاده ای در خانه خویش نشست بود یلبق غلام خویش را به جای خویش نهاده بود و سپاه را بدو سپرده بود و او را به خویشتن پیوسته بود که برای دیدار خلیفه و ترتیب لوازم سپاه و امر و نهی نیابت وی می کرد. از این رو کار پسران رایق نیرو گرفت و بر خلیفه تسلط یافتند که نزدیک وی بودند. به آنها گفته شد که مونس می خواهد حاجبی را به یلبق دهد که از مونس بدگمان شدند و از او دوری گرفتند و

کسانی را که به حضرت خلیفه بودند چون مفلح و ابن قاسم وزیر و دیگران بر ضد وی برانگیختند و به سوی یاقوت و پسرش و پسر دایی و دیگران پیامها فرستادند. خبر به مونس رسید و به نزد وی به درستی پیوست و این، وی را از مقتدر و کسانی که با وی بودند دور کرد.

پس از آن غلامان اطاقی و ساجی با زمینه سازی که پسران رائق برای آنها کرده بودند از مقتدر خواستند که هر وقت به سلام می نشیند به نزد وی راه یابند و خواستند که از اطاعت یلبق معاف باشند و بد مونس گفتند که آنها را به یلبق پیوسته بود.

وقتی روز دوشنبه شد پنج روز رفته از محرم، مقتدر برای سلام نشست و کسان به نزد وی راه یافتند اطاقیان و ساجیان نیز بدو راه یافتند که یلبق را از آنها برکنار کرد و خلعت بدو دادند. مقتدر در کار خویش استقلال نمود و به رای خویشتن کار کرد که کار بر مونس عیان شد و به نزد وی به درستی پیوست که بر ضد وی تدبیر کرده اند و بدانست که قصد وی دارند.

و چون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته از همین ماه، مقتدر باز به سلام بنشست، مونس به در شماسیه رفت و آنجا اردو زد و یاران وی خانه حسین بن قاسم وزیر را غارت کردند. خبر به مقتدر رسید و دستور داد که قصر را از مردان پر کنند، به کسانی از پیادگان که بر آنها خشم آورده بود ندا داده شد که از آنها رضایت دارد که آشکار شدند، وعده یک دینار اضافه بر مقرری به آنها داده شد، پیادگان نمودار شدند و کار خلیفه نیرو گرفت و یاران مونس نهان شدند، خاصانش بدو پیوستند، یلبق نیز سوی او رفت.

به روز جمعه، نُه روز رفته از همین ماه، وقتی نماز مردم در مسجد جامع به سر رفت مقتدر ما بین نیمروز و پسین بر نشست با قبای تافته و عمامه سیاه، سایبانی بر سرش بود و پسران بزرگش که هفت کس بودند پیش رویش بودند، سواره. همه امیران و سرداران نیز با وی و پیش روی وی بودند. از در خاصه سوی

جایگاهی رفت که بر کنار میدان بود، در آنجا قبه دیبای بلندی برای او به پا کرده بودند که وارد آن شد پس از آن درآمد و بر عامه نمودار شد و مردم دعای او گفتند. به روز شنبه مونس، بشری نایب خویش را به نزد مقتدر فرستاد به رضاجویی و عذرخواهی که وی به خلع و عصیان برون نشده بلکه به فرار از تعقیب برون شده، بشری را گرفتند و سیلی زدند و بند بر او نهادند. وقتی خبر به مونس رسید هراس و دوری وی بیفزود و بگفت تا یاران وی را مقرر دهند یاران او برای خرید سلاح و چیزهایی بدان نیاز داشتند، وارد بازار شدند اما از این کار منعشان کردند تا وقتی که مونس یکی از سرداران خویش را به شهر فرستاد که به وقت خرید چیزهایی که می خواستند حضور یافت، پس از آن مونس به بردان رفت و بسیاری از سپاهیان از نزد وی به خانه سلطان شدند. از جمله کسانی که از نزد وی برفتند ابودلف، قاسم بن دلف و محمد بن قاسم سیمایی و دیگر کسان از سرداران بودند.

نیمه محرم، هارون پسر غریب دایی وارد بغداد شد، و در نجمی فرود آمد. ابن عمرویه نیز که از بصره می آمد وارد شد. نسیم شرابی از مرو آمد، مسرور خلعت گرفت و نگهبانی دو سمت بر او فراهم شد، پس از آن، هشت روز مانده از محرم محمد بن یاقوت وارد شد که سرداران مقتدر بر او فراهم شدند و کارش نیرو گرفت ابوالجمال وزیر نیز خلعت گرفت و لقب وی عمیدالدوله شد، کنیه نیز گرفت و نامه ها در این باب از جانب ابوعلی عمیدالدوله وزیر پسر قاسم بن عبیدالله ولی الدوله به عاملان فرستاده شد و نام وی به سکه ها نوشته شد. پسرش را نیز خلعت دادند به دبیری ابوالعباس پسر مقتدر، ملقب به الراضی.

وقتی سپاه در بغداد فراهم آمد و یاران مقتدر همسخن شدند و بسیاری از یاران مونس از نزد وی به خانه سلطان رفتند مونس به ناچار از بردان راه آب گرفت و نزدیک یکصد کس از غلامانش از کوچک و بزرگ با چهار صد غلام سیاه از آن وی همراهش بودند. یلبق و پسرش و باقی غلامان مونس از راه خشکی

برفتند با نزدیک هزار و پانصد کس، از سران قرمطیان نیز نزدیک هفتاد کس با وی بودند. از جمله خطا برادر هند و زید پسر صدام و اسد پسر جهور که همگان دلیران مبرز جنگی بودند که هیچکدامشان از دشمن روی نمی گردانیدند. مونس به سرمنرای رفت و در سمت شرقی اردو زد، کسان در قصر گچ به نزد مونس فراهم شدند که با آنها سخن کرد و وعده خوبشان داد و به آنها گفت: « من نافرمان سرورم نیستم و از او فراری نیستم، این طبقه با من دشمنی کرده اند و به سرور من تسلط جسته اند، بهتر دیدم دوری کنم تا از غفلت خویش باز آیند و من در کار خویش با آنها بنگرم، با وجود این از موصل فراتر نمی روم، مگر آنکه سرورم رفتن سوی شام را برایم برگزیند که آنجا می روم ».

ضمن سخن با آنها گفت: « هر که می خواهد به در خلیفه باز گردد باز گردد و هر که می خواهد با من بیاید، بیاید » که بدو پاسخ نکو دادند و گفتند: « ما مطیع توایم، اگر روان شوی روان می شویم و اگر بازگردی بازگردیم ».

مونس، ابوعلی معروف به زعفران را با ده کس از قرمطیان فرستاد، برای مالی که در عکبرا به نزد یکی از نمایندگان خویش سپرده بود که پنجاه هزار از آن مال را به نزد وی آورد که مونس مقرری همراهان خویش را بداد و پنج دینار اضافه به آنها داد.

آن روز مونس در قصر گچ ببود، یکی از سقفهای قصر بسوخت و این، بر مونس گران آمد، در خاموش کردن آن بکوشید، اما این کار میسرش نشد، پس از آن برفت، به سبب رخداد حریق قصر، غمین بود و آهنگ موصل داشت.

نامه های ابن قاسم وزیر از جانب مقتدر، به همه سرداران مغرب رسید چون بنی حمدان و ابن طغج فرمانروای دمشق و تکیان فرمانروای مصر و ولایتداران دیار ربیع و جزیره و آذربایجان و شاهان ارمنیه و مرزهای جزیره و شام که دستورشان می داد راه مونس و یلیق و پسرش و زعفران و همراهانشان را ببندند و با آنها نبرد کنند و دستگیرشان کنند.

این خبر به مونس رسید و از این کار غمین شد و آن را از همه کسانی که همراه وی بودند پنهان داشت و راه تکریت گرفت، در این وقت بیشتر همراهانش بازگشته بودند.

پس از آن مونس در کار خویش بیندیشید که سوی کجا رود، به نزد خویش معتمدتر و سپاسدارتر از بنی حمدان ندید که وقتی یاد آنها می رفت می گفت: «آنها فرزندان منند و من آنها را بر آورده ام».

مونس را به نزد حسین بن حمدان سپرده ای بود. خواست که بر او بگذرد و سپرده را بگیرد و با آن سوی رقه شود. خبر یافته بود که بنی حمدان فراهم آمده اند و برای نبرد او کسان فراهم کرده اند اما این را باور نکرد به سبب اعتمادی که به آنها داشت. پس، از تکریت سوی بنی حمدان روان شد.

پیش از حرکت، با همراهان خویش درباره راه هایی که باید پیش گیرد مشورت کرد، گروهی گفتند که صحرا را طی کند و سوی هیت رود، سپس به کنار فرات شود. یلبق و زعفران به مونس گفتند: « صواب آنست که هر چه رخ نماید سوی موصل شوی که مصلحتهای گونه گون در این هست، یکی آنکه عبور از صحرا میسر نیست و در این راه آب فراوان هست. دیگر آنکه نگویند وقتی خبر بنی حمدان و فراهم آمدنشان بدو رسید، بیمناک شد، سوم آنکه اگر به نبرد آنها دچار شدی، از دیگران آسانترند».

مونس را این رای موافق آمد و به آهنگ بنی حمدان روان شد. در راه خویش فرستاده ای از آنها ندید و چیزی از ایشان نشنید، تا وقتی که بشری نصرانی دبیر ابوسلیمان، داود بن حمدان، بدو رسید و از او اجازه خواست، به روز شنبه یک روز مانده از محرم، و با مونس خلوت کرد و پیام یارخویش و نیز پیام حسین بن حمدان و ابوالعلاء و ابوالسرایا را بدو رسانید که آنها سپاسگزار ویند و حق منت وی را می شناسند ولی نمی دانند از بلیه ای که در آن افتاده اند چگونه رها شوند؟ اگر سلطان خویش را اطاعت کنند، نعمت مونس را که به نزدشان هست

کفران کرده اند و اگر مونس را اطاعت کنند و نافرمانی سلطان خویش کنند به خلع کردن منسوب شوند. از او خواسته بودند که از ولایتشان بگردد تا با وی رو به رو نشوند و به نبرد وی دچار نشوند.

مونس بدو گفت: «از من به آنها بگوی، از شما جز این انتظار داشتم. سوی شما آمدم از آن رو که به شما اعتماد داشتم و از شما امید سپاس داشتم. اگر به خلاف انتظار عمل می کنید، گشتن از شما میسر نیست و هر چه از شما رخ دهد ما فردا به سویتان روان می شویم، امیدوارم نکوییها که با شما کرده ام مرا بر ضدتان یاری دهد، اگر مرا یاری نکند فضل خدای از من جدا نمی شود.»

مونس شب را در قصرهای مرغ جهینه به سر کرد، سپاه بنی حمدان در ریگزار موصل بود محسن زعفران با پیشتازان بر تنگه ای بود که مدخل موصل از آنجا بود. مونس چنانکه از پیش در نظر گرفته بود صبحگاه زود از راه آب روان شد. سپاهیان از راه خشکی برفتند، ابوعلی، محسن زعفران، در آخر شب به مقدمه بنی حمدان برخورد که آن را سوی تنگه فرستاده بودند که گروهی از آنها را کشت و نزدیک به سی کس را اسیر کرد و تنگه را تصرف کرد. یلبق نیز علاوه بر کسانی که همراه زعفران بودند، مردانی به کمک او فرستاده بود.

صبحگاه روز یکشنبه سه روز رفته از صفر، کسان نبرد آغاز کردند. همه کسانی که در اردوگاه مونس بودند هشتصد و چهل و سه سوار بودند و ششصد و سی پیاده از سپاه و سپید. فرغانی، از احمد بن محسن زعفران چنین آورده که وی با پدر خویش در اردوگاه مونس بوده بود و بیشتر حکایتها از او نقل می شود. بنی حمدان سپاه های انبوه داشتند که از عرب و عجم و قبایل بدوی و دیگران فراهم آورده بودند، دو گروه با آرایش تلاقی کردند، مونس و یلبق و پسرش و سردارانی که همراهشان بودند در کار نبرد حریفان نهایت دقت به کار بردند. به مقدمه و پهلوی راست و چپ تقسیم شدند و از معتمدان و سرداران معتبر خویش در هر گروه کسان نهادند. پس از آن مقدمه آنها بر مقدمه بنی

حمدان حمله برد. داود بن حمدان تیری خورد که از آستین زره اش درون شد و او را بینداخت. پهلوی راست یلبق بر پهلوی چپ بنی حمدان حمله برد و آن را از جای ببرد و درهم کوفت که بیشترشان در دجله غرق شدند. پس از آن یلبق به خویشتن با مردان خویش که در قلب بودند به قلب سپاه بنی حمدان حمله برد و کسانی را که آنجا بودند هزیمت کردند و به کشتارشان پرداختند. پسری از آن ابوالسرایا بن حمدان اسیر شد اردوگاهشان را غنیمت کردند و همگیشان پراکنده شدند.

مونس چهار روز رفته از صفر به موصل درآمد و جایزه هایی را که به یاران خویش وعده داده بود با اضافه به آنها داد. گروهی بسیار از غلامان و مردان ابن حمدان به اردوگاه وی پیوستند. ابوالعلاء پسر حمدان با ابوالسرایا به کمک خواهی از سلطان راهی بغداد شدند. حسین بن عبدالله حمدانی به کوهستان معلثایا پناه برد و گروهی از غلامانش در آنجا بر وی فراهم شدند. یلبق سوی وی رفت و هزیمتش کرد و جمع او را پراکنده کرد.

حسین، فراری و شکست خورده به سمت غربی عبور کرد. یلبق نصیبین و ناحیه مجاور را به پسر خویش سپرد. وی نیز به محل یلبق رفت و نصیبین را به یمن یک چشم سپرد و جزیره بنی عمر را به یانس سپرد و حدیبه را به ابوعبید الله بن خفیف.

خبرهای مونس و غلبه و فتوحات وی به مردم بغداد رسید و کسانی که از نزد وی رفته بودند، سوی او رفتن آغاز کردند. مونس خبر یافت که سپاهی از رومیان فراهم آمده اند و پسران ابن نفیس در آنند - اینان به هنگام نخستین خلع مقتدر به روم گریخته بودند - و آهنگ ملطیه دارند که بر مسلمانان هجوم برند. مونس به دیار روم نامه نوشت، یکی از پسران ابن نفیس را به نام بُنی (بضم ب) دعوت کرد و او را وعده داد و آرزومند کرد و از او خواست که رومیان را از ملطیه منصرف کند.

بُنی به موصل آمد و سپاه را از ملطیه منصرف کرد. مونس از آمدن وی سخت خرسند شد و خلعتش داد و حرمتش کرد و با وی مأنوس شد که با وی آمیزش می کرد و میگساری می کرد.

بدر خرنی نیز از ارزن به نزد مونس رسید با حدود سیصد کس، که مونس و یلبق و همراهانشان از آمدن وی خرسند شدند، طریف سبکری نیز از حلب به نزد آنها رسید با حدود چهار صد کس که از آمدن وی نیز خرسند شدند. فیروزیهای مونس و یلبق پیاپی بود و چون اقامت مونس در موصل دراز شد و توفیقهایی وی استمرار یافت و مهابتش بالا گرفت مردان سلطان که به حضرت بودند، گریز سوی وی آغاز کردند و محبتشان نسبت به وی نیرو گرفت، یکی از جمله کسانی که به نزد مونس رسید بالدوا غلام ابن ابی الساج بود که شجاعی قهرمان بود با حدود دویست سوار. بالدوا در راه خویش با سپاهی از آن سلطان رو به رو شد که آن را بشکست و بارهای مال را که همراهشان بود و می خواستند به بغداد برند بگرفت و آن را به نزد مونس برد و به او و مردانش بخشید.

پس از آن حسین بن عبدالله حمدانی که زمین بر او تنگ شده بود و امیدش از کمک سلطان بریده بود از مونس امان خواست و به نزد وی شد، مونس از آمدن حسین خرسند شد و بدو گفت: « ما از هفت ماه پیش نا بدلخواه تو در ضیافت توایم ». حسین از او سپاس داشت و همه مدتی که مونس در موصل بود، بی شمشیر با جبه و عمامه به خدمت وی ایستاده بود.

سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر و نهادن فضل بن جعفر به جای وی و آشفتگی اوضاع در بغداد:

وقتی ابوالجمال، حسین بن قاسم، گمان برد که با رفتن مونس از بغداد کار بر او صافی شده و آنچه می خواسته به کمال رسیده کارهای نابایسته کرد و آشوب بر ضد وی بسیار شد، سپاهیان به سختی مال از او می خواستند و خدا امید وی را در آنچه می خواست به نومیدی کشانید، کسان در خانه خلیفه به زشتی در وی آویختند و اهانتش کردند. خلیفه را نیز به سبب وی اهانت کردند. مقتدر او را ناخوش داشت و پیوسته از او به زحمت بود، عاقبت در اواخر ربیع الاخر دستور داد ابوالجمال را بگیرند و فضل بن جعفر فراتی را به جایش نهاد که به نزد خاص و عام به فضل و دانش و دبیری و دوری از هزل و سبکسری شهره بود. فضل و ابوالخطاب از بهترین کسان خاندان فرات بودند و چون به وزارت رسید بدان دلبستگی و رغبت نمود و مردم از این شگفتی کردند و یکی از شاعران درباره وی گفت:

« در آنچه ابن مقله را وامانده کرد »

« و وزیران پیش از او را نیز وامانده کرد »

« طمع آورده ای ؟ »

« کار کسی که ترا منصوب کرده »

« چنان به ادبار افتاده »

« که با وجود ادبار »

« از وی امید توفیق نداریم »

« ترا چنان می بینیم که رخدادها »

« پیایی به تو می رسد »

« و ناخوشایندها به یک جا می آید »

وقتی فضل بن جعفر خلعت گرفت با خلعتهای خویش سوی خانه ای رفت که در سوق العطش بود در راه تشنه شد و آب خواست و بنوشید و این را ناپسند شمردند که رسم متقدمان وی نبوده بود.

در آغاز جمادی الاول، مردم مرزها و جبال در خانه سلطان فراهم آمدند و مردم بغداد را به جنبش خواندند و بلیاتی را که از دیلمان و رومیان به آنها می رسید یاد کردند و اینکه از آنها و دیگران خراج گرفته می شود که به وسیله آن، عامه مردم را مصون دارند و دشمنشان را از آنها باز دارند و اینکه مردم تباه شده اند و مرزهایشان تباه شده و دشمن به آنها دست اندازی کرده. با این سخنان و امثال آن دلها را به رقت آوردند.

مردم با آنها به پا خاستند و سوی مسجد جامع رفتند، در شهر منصور، و ستونهای کوچک اطراف اطاقک و چوبهای منبر را شکستند و مانع خطبه گفتن شدند، به حمزه خطیب تاختند و سنگ به او انداختند چندان که زخمداش کردند و پوست صورتش را بکنند، وی را بر زمین کشیدند و بدو گفتند: « ای بدکاره کسی را دعا می گویی که در کار مسلمانان نظر نمی کند و به غنا و زنا از نگریستن در کار حرمین و مرزها مشغول مانده، مال خدا را میان دشمنان خدا پخش می کند و از عقوبتی نمی ترسد و منتظر معاد نیست ».

تا وقت نماز پسین بدین گونه بیبوند پس از این نیز در اول جمادی الاخر چنان کردند که در نخستین بار کرده بودند، به در فضل بن جعفر وزیر رفتند و خواستند آن را بشکنند که از بالای خانه به آنها تیراندازی شد و تنی چند از آنها کشته شدند. احمد بن خاقان بر نشست و در کارشان میانجی شد و اصلاح کارشان را تعهد کرد.

هشت روز رفته از رجب، حسین بن قاسم در خانه حاجبان نقبی زد و غلامان

خویش را از آن بیرون فرستاد و می خواست به خویشتن برون شود که متوجه او شدند و دستگیر شد و به بصره فرستاده شد.

سخن از رفتن مونس به بغداد و کشته شدن مقتدر:

وقتی سرداران عراق و مردان خلیفه که از مونس امان خواسته بودند به نزد وی بسیار شدند و خبر آشفتگی بغداد بدو رسید و فضل بن جعفر وزیر را چنان دید که مردم را به مطالبه مال نمی کشید، میان مونس و وزیر نامه ها رفت و وزیر امیدوار شد که با آمدن مونس اوضاع سامان پذیرد و از او برای سرکوبی تباهی افکنان کمک گیرد و با حضور وی اصلاح امور خلیفه که آشفته بود میسرش شود. پس به مونس پیام داد که بیاید و او را به آشتی ترغیب کرد، مونس به آشتی مایل شد و در آن رغبت آورد و در کاری امید بست که تقدیر وی را بر آن کمک نداد.

مونس به روز یکشنبه، سه روز مانده از شوال، از موصل برون شد. سرداران و مردان خویش را به همراه برد و کسانی از معتمدان خویش را بر موصل و نصیبین و بعلربایا و دیگر ولایتهای آن ناحیه گماشت. وقتی مونس به بردان رسید سرداران و دیگران به امانخواهی سوی وی رفتند، چون مفلح و ابوجمال و ابوعلی دبیر بشر افشینی و ابن هود و گروهی دیگر. غلامان اطافی که از آمدن مونس خبر یافته بودند به مخالفت وزیر و پسر دایی در شعبی بماندند که از آنها مال و اضافه می خواستند. مونس به مقتدر نامه ها نوشت که در آن می گفت: «عصیانگر امیر مؤمنان نیستم و از اطاعت وی برون نشده ام، از این رو از وی دوری گرفتم که دشمنان من که به نزد وی بودند می خواستند مرا به مطالبه بکشانند. اینک با مردان وی به درش آمده ام، کار من فتنه سازی و خونریزی

نیست. شنیده ام که امیر مؤمنان را به نبرد من وادار می کند. اما این برای دو گروه سودی ندارد بلکه مایه پراکندگی و تفرقه و نابودی و رخداد بلیه و هلاکت مردان است. سرور من فرمان کند که مقرری سپاهیان همراه مرا بدهند، آنگاه سوی وی می شوند و دلهاشان از او خوش می شود».

مقتدر گفتار وی را گوش گرفت و از آن خرسند شد، به قولی وی در خانه خویش صبحی کرد و مفلح و پسر دایی در خانه هاشان صبحی کردند، از خرسندی این رخداد.

پس از آن پسران رایق و یاقوت و مفلح و دیگران که مونس را منفور داشتند و بازگشت وی را نمی خواستند گفتند: «این ناتوانی و کاستی تو است، شاید این حيله و خدعه ای بر ضد تو است»، و وادارش کردند که خیمه های خویش را به در شماسیه فرستد و آهنگ نبرد مونس کند. بدو گفتند: «همه کسانی که با مونسند اگر ترا ببینند از او جدا می شوند و وی را تنها می گذارند». در این باب وی را به تهدید گرفتند. به روز سه شنبه، چهار روز مانده از شوال، مقتدر خیمه های خویش را به شماسیه فرستاد و به روز چهارشنبه، سه روز مانده از آن ماه، به خویشتن برون شد، پیش از آن وضو کرد و به دارالعامه رفت و آنجا نماز کرد. رفتن را خوش نداشت و درباره آن مردد بود و نا به دلخواه برون شد تا آنجا که به من گفته اند که بدو گفتند: «اگر همراه ما به نبرد مونس نیایی با تسلیم تو بدو تقرب می جوییم».

ذکی از مقتدر نقل کرد که: در آن شب که صبحگاه آن سوی مونس می رفت به خواب دید که پیمبر (صلی الله علیه و سلم) بدو می گفت: «ای جعفر امشب به نزد من افطار کن» که از این هراسان شد و این را با مادر خویش گفت و او کوشید که مقتدر برون نشود و پستانهای خویش را نمایان کرد و بگریست، اما قضا غالب بود و بلیه بیامد.

گوید: یک نایب حاجب که بدو اعتماد دارم، گفت: «مقتدر را پیش از آنکه

سوی مونس رود دیدم، در دارالعامه، ابن رایق او را به شتاب وا می داشت و می گفت: « سرور من شتاب کن تا مردم ترا ببینند ».

گفت: « ای چهره شئامت سوی کجا شتاب کنم ؟ »

گوید: ابن زعفران از تکین خادم نقل کرد که وقتی مقتدر می خواست سوی مونس رود جامه های خویش را بپوشید و بر متکایی چرمین نشست و به مادر خویش گفت: « مادر ترا به خدا می سپارم، این، روز حسین بن علی است ». سپس گفته علی بن رومی را به تمثیل خواند:

« آرام باش که روزگار تو چیزها پیش آرد »

« که خوش داری یا خوش نداری »

« اگر از کار مقدر حذر کنی و از آن بگریزی »

« سوی آن همی روی »

گوید: گروهی از مردم بغداد که مقتدر را به وقت برون شدن از خانه اش دیده بودند که شهر را می پیمود و آهنگ رقه شماسیه، داشت، مرا خبر دادند و گفتند که یک خفتان دیبای نقره ای شوشتری به تن داشت، با عمامه سیاه زربفت، بردی که از آن پیمبر (صلی الله علیه و سلم) بوده بود بر شانه ها و سینه و پشت وی بود، ذو الفقار، شمشیر پیمبر را آویخته بود، (صلی الله علیه و سلم)، که حمایل آن چرم قرمز بود. انگشتر و چوب را به دست راست داشت، بر اسب معروف به اقبال که به نام قابوس شهره بود، سوار بود. این اسب را ابوقابوس بدو هدیه کرده بود، یک زین مغربی قرمز بر اسب بود با زیور نو. زیر ران چپش یک شمشیر خاص سواری بود. پسرش ابواحمد، عبدالواحد، پیش رویش بود که خفتانی از دیبای رومی منقش به تن داشت با عمامه سپید. فضل بن جعفر فراتی وزیرش پشت سرش بود، پرچم سپیدی پیش روی او بود که ابن نصر لابی آن را می برد. بیرق را احمد بن خفیف سمرقندی می برد. دو علم سپید با دو علم زرد بود که یاران آن را می بردند و نیزه هایی همراه داشتند که مصحفها بر سر آن

بود.

گوید: مقتدر بدین سان برفت تا به رقه شماسیه رسید. در آن وقت نبرد میان دو سپاه رخ داده بود، در آغاز روز غلبه با سپاه مقتدر بود اما پس از ساعتی از آن یاران مونس شد و به ضرر آنها. ابوالولید بن حمدان و احمد بن کیغغ که با گروهی از سرداران در پهلوی راست مقتدر بودند اسیر شدند. وقتی که اطرافیان مقتدر خیانت آوردند، این دو به خویشتن ثبات کردند تا اسیر شدند. در قلب سپاه مونس، بدر خرشنی بود و علی بن یلبق و یمن اعور که مقتدر و پسرش، عبدالواحد و مفلح سیاه و شفیع مقتدری و پسران رایق و هارون بن غریب دایی و محمد بن یاقوت و اطاقیان مقابلشان بودند. در پهلوی راست مونس یلبق بود و یانس مونس و غلامان یلبق و کسانی از سپاهیان بغداد که از آنها امان خواسته بودند.

وقتی نبرد سخت شد ابن یلبق اندکی پس رفت، پدرش بدو پیام داد که درنگ کند و سوی وی رود، یلبق به پهلوی راست خویش پیام داد که هجوم کنند که هجوم بردند و راه کنار دجله گرفتند که از پشت سپاه مقتدر در آیند، اما سپاه آشفته شد، یلبق و پسرش و کسانی که با آنها بودند یکجا حمله بردند و همه کسانی که با مقتدر بودند هزیمت شدند، چندان که جز او تنها کسی نماند، پیش روی وی از غلامان و یارانش هیچکس کشته نشد مگر یکی از نواب حاجبان به نام رشیق هروی.

و چنان بود که وقتی مقتدر دیده بود که میان علی بن یلبق و پسر دایی و ابن یاقوت نبرد رخ داده می خواست به خیمه گاه باز رود یا سوی کشتی آتش انداز. اما سعید بن حمدان او را بدید و گفت: «ای امیر مؤمنان چشم به چشم افتاده، اگر کسانی که اطراف تواند، ببینند که برفته ای هزیمت شوند و پراکنده شوند». پس او به نبردگاه بازگشت و این به وقت نماز نیمروز بود. در موکب وی از کسانی هیچکس نبود مگر هارون بن عبدالعزیز معتمدی و عبدالعزیز بن علی

منتصری و ابراهیم بن قصی مؤیدی و ابراهیم بن عیسی متوکل. نخستین کسان از یاران وی که هزیمت شدند اطاقیان بودند، پس از آن کسان دیگر. عبدالواحد پسر مقتدر با گروهی از پیادگان چند هجوم برد و از مردان مونس، یلبق نعمانی، ملقب به صفعان را اسیر کرد که یکه سواری ماهر بود، خواستند او را بکشند، اما مقتدر آنها را از وی باز داشت.

در آن روز، ابن یاقوت از پی هزیمت پسر دایی همچنان ثبات کرد و سخت بکوشید اما چون یآوری نیافت هزیمت شد. عبدالواحد پسر مقتدر نیز هزیمت شد و مقتدر تنها ماند. فقط جمعی از عامه اطراف وی بودند. وی کسان را به نبرد ترغیب می کرد و از آنها می خواست که ثبات کنند و به نام خدا و پیمبر خدا و برد پیمبر وی به آنها توسل می جست و قرآن به چهره خویش می مالید تا وقتی که موکب علی بن یلبق بیامد که در نبرد چند زخم برداشته بود اما از آن سستی نگرفته بود. سواری همراه وی بیامد که بر اسبی تیره رنگ سوار بود، زره ای به تن داشت، زره ریز حلقه ای نیز به سر داشت با شمشیر ضربتی به شانه راست مقتدر زد، ضربت شمشیر یک بند از حمایل شمشیر را برید و او را سنگین کرد، شمشیر برهنه به دست مقتدر بود، نافع رکابدار مونس دست به عنان اسب مقتدر برد که او را سوی مونس برد، وقتی آن سوار مقتدر را ضربت زد، نافع عنان وی را رها کرد، سوار وقتی ضربت زد برفت و به نزد مقتدر درنگ نکرد. پس از آن سوار، سه سوار آمدند که یکیشان بهلول نام داشت و دیگری سیمجور - نام رفیقشان را به یاد ندارم - به نزد مقتدر ایستادند، با او سخن می کردند و سخن وی را می شنیدند. یکیشان شمشیر را از دست وی گرفت دیگری برد و خفتان را از او بر گرفت، سومی انگشتر وی را می خواست که بدو داد. انگشتر یاقوت سرخ چهار گوش بود، یکی از آن سه با شمشیر به پیشانی وی زد که او را به درد آورد. مقتدر آستین پیراهن خویش را کشید که خون از چهره خویش پاک کند، دیگری ضربت سوم را بدو زد که مقتدر دست چپ خویش را جلو آن

برد که انگشت بزرگش را برید، انگشت بزرگ بر ساق وی افتاد و او به زمین افتاد، گروهی پیاده بر او فراهم آمدند و سرش را بریدند که به نزد مونس برده شد و این به روز چهارشنبه بود، دو روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم. کسی که سر مقتدر را برد سراج بکتمری بود، وقتی مونس بدان نگریست سخت بنالید و غمین شد و از کشته شدن وی بسیار آشفته شد.

به قولی کسی که مقتدر را کشت نقیط، غلام مونس بود. پیکر مقتدر برهنه ماند، یکی از داوطلبان خرقة ای بر عورت وی افکند، پس از آن یکی از عجمان خرقة را برگرفت و علفی بر آن افکند تا وقتی که پیکر را به نزد مونس بردند که سر را بدان پیوست و آن را به ابن ابی الشوارب قاضی داد که کار وی را عهده کند.

گویند: وی را به نزد پدرش به گور کردند، به قولی در رقه شماسیه به گور شد. قولی نیز هست که او را در دجله افکندند. رعیت پیوسته در محل کشته شدن وی نماز می کردند و قاتلش را نفرین می کردند، در آنجا مسجدی به پا کردند با محوطه ای بزرگ.

سن مقتدر به وقتی که کشته شد سی و هشت سال بود و یک ماه و شش روز.

دوران خلافت وی بیست و چهار سال و یازده ماه بود. فرزندان وی: ابوالعباس محمد بود ملقب به الراضی و ابواحمد عباس و ابوعبدالله هارون و ابوعلی عبدالواحد، و ابواسحاق ابراهیم ملقب به المتقی، و ابوالقاسم فضل ملقب به المطیع، و ابوالحسن علی و ابویعقوب اسحاق، و ابومحمد عبدالملک و ابومحمد عبدالصمد.

فرغانی این همه را یاد نکرده فقط شش تا از آنها را یاد کرده. مونس در خیمه های خویش به در شماسیه بماند و وارد بغداد نشد تا قاهر را به خلافت نشانید و سردارانی که از نزد مقتدر هزیمت شده بودند از او امان

خواستند که امانشان داد و تعاقب آنها به سر رسید، مردم را آرام کرد و اطمینانشان داد. از آنچه درباره مقتدر رخ داده بود تأسف خورد و سرداران را برای مشورت درباره خلیفه بعدی احضار کرد که در این باب میان آنها سخن رفت.

مونس دستور داد که بلال دربان، خانه ابن طاهر را که فرزندان خلیفگان در آن بودند حاضر کنند و از او درباره کسانی از فرزندان خلیفگان که در آن بودند پرسش کرد. بلال از گروهی نام برد که محمد ملقب به القاهر از آن جمله بود که بدو متمایل شدند.

مونس از او نفرت داشت و سرداران را از او باز داشت، بدو گفتند: «وی سالخورده است و مادر ندارد و امیدواریم که کارهای ما با وی به استقامت آید». پس مونس درباره قاهر مطیع آنها شد و رایشان را درباره وی پذیرفت و او را بیاوردند چنانکه از این پس یاد وی بیاید.

گوید: ابوالفهم ذکی با من گفت که رقیق ایسر، شیخ الحرم، که قاهر را از خانه ابن طاهر برای تصدی خلافت آورده بود بدو گفته بود که سرداران از پس گفتگویی دراز درباره قاهر و ابواحمد پسر مکتفی اتفاق کردند.

ذکی گوید: مرا برای آوردن آنها فرستادند که مونس به خلوت با هر کدامشان سخن کند و تقدم هر یک از آنها که معلوم شد وی را مقدم دارند، ذکی برای آوردنشان برفت وقتی با آنها به راه می رفت قاهر به ابواحمد مکتفی گفت: «تردید ندارم که ما را خوانده اند که خلافت را به هر یک از ما عرضه کنند آنچه را در دل داری با من بگوی، اگر راغب خلافتی، من به وقتی که سوی آنم می خوانند از پذیرفتن آن ابا کنم، و پس از آن نخستین کس باشم که با تو بیعت می کند.»

ابواحمد بدو گفت: «من کسی نیستم که بر تو تقدم گیرم که عموی منی و بزرگ منی و پیر منی، من نخستین کسم که با تو بیعت می کند.»

وقتی رای وی به نزد قاهر معلوم شد بنای کار خویش را بر آن نهاد. پس از آن وقتی به نزد مونس و اطرافیان وی شدند گفتگو با ابواحمد آغاز کردند، به سبب برتری ای که داشت، و خلافت را بدو عرضه کردند اما از تصدی آن ابا کرد که رغبت آنها بر وی استوار نبود از آن رو که مادر داشت و دانسته بودند که مادر مقتدر در کار خلافت چه ها می کرد بدین جهت کار را به القاهر بالله دادند.

گوید: ابن زعفران به من گفت که در این کار حضور داشته بود، قاهر را در خیمه ای مقابل خیمه مونس نشانیدند و پیوسته پیامها میانشان می رفت و شرطها بر قاهر نهاده می شد، که همه را پذیرفت بجز خرج بیعت سپاهیان که به عهده او نهادند، گفت مالی به نزد او نیست، و معذورش داشتند.

گوید: روزی که او را برای بیعت آوردند دو پیراهن به تن داشت و یک عبا، برای او جامه هایی خواستند که درخور نشستن برای عامه باشد با یک شمشیر و کمربند، اما چیزی که درخور آن باشد یافت نشد. جعفر بن ورقا جامه های خویش را که به تن داشت در آورد که قاهر آن را بپوشید که یک عبا بود با عامه و کمربند و شمشیری با حمایل. پس از آن در خیمه بنشست که سلام خلافت بدو گفتند و با وی بیعت کردند چنانکه یاد آن بیاید.

سخن از بیعت با محمد القاهر بالله:

وی محمد بن احمد معتضد بن طلحه موفق بن جعفر متوکل بود. کنیه محمد قاهر، ابومنصور بود، مادرش قبول نام داشته بود، به روز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم با وی بیعت خلافت کردند به وقتی که سی و پنج سال داشت.

وقتی وی را از خانه عبدالله بن طاهر که با ابنای خلیفگان در آنجا بوده بود

بیاوردند و میان وی و مونس مظفر از شرط نهادنهای آن گذشت که یاد آن از پیش رفت و کار میانشان تمامی گرفت وی را به روزی که تاریخ آن گفته شد سوی خانه خلافت بردند، و چون بدان در آمد حصیری خواست و چهار رکعت نماز کرد و بر تخت شاهی نشست و لقب القاهر بالله گرفت. عبیدالله بن محمد کلواذی را حاضر کرد و او را نایب محمد بن علی بن مقله کرد بر وزارت که بدو داده بود، ابن مقله غایب بود و به فارس بود.

دستور داد تا به عاملان به نام ابن مقله نامه نویسند. حاجبی را به ابن یلبق داد و چون به سبب زخمها که داشت حضورش میسر نبود بدر خرنش را بر حاجبی نیابت داد. نگهبانی دو سمت را به احمد بن خاقان داد و چون روز دوشنبه شد، دو روز رفته از ذی قعدة، قاهر از پی فرزندان المتوکل علی الله و دیگر ابنای خلیفگان و ابنای ابنایشان فرستاد و آنها را به نزد خویش راه داد و تقریبشان داد و دستورشان داد که بنشستند. کلواذی از آنها بیعت گرفت. هارون بن عبدالعزیز معتمدی از آن پس که با وی مصافحه کرد و بدو تهنیت گفت و او را دعا گفت، خطاب بدو گفت: «ای امیر مؤمنان کسان تو ستمی دیدند که زیانشان زد و در وضعشان اثر کرد، اکنون تیول یا باز دادن ملکی را نمی خواهند، وضعشان با مرتب رسیدن مقرریهایشان سامان می گیرد».

گفت: «دستور می دهم مقرریهایشان را مرتب بدهند و درباره شما بدین بس نمی کنم، از کار شما خبرها به من می رسید که غمینم می کرد». همگان وی را از این سخن سپاس داشتند. از جمله آنها ابوعبدالله محمد بن منتصر سخن کرد و همگان وی را دعا گفتند.

قاهر از آغاز کار که به خلافت نشست چندان سختی و دورنگری و صرفه جویی و قناعت نمود که مردم مهابت وی را به دل گرفتند. جامه ای می خواست که بپوشد که آن را از خانه اش بیاوردند. بدو گفتند: «چه شود اگر از خزانه جامه ها، جامه ای برای تو برگیرند»؟

گفت: «دست به آن زنید».

اقسام غذا و حلو و میوه ها را که همه روزه پیش روی خلیفگان می نهادند بودند بدو عرضه کردند که آن را بسیار شمرد. درباره میوه گفت: «هر روز این را به چند می خرند»؟

بدو گفتند: «به سی دینار».

گفت: «از این به یک دینار بس می کنم و از خوردنی به دوازده جور».

و چنان بود که برای غیر او هر روز سی جور حلو درست می کرده بودند و او بدانچه وی را کفایت می کرد بس کرد.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ذی قعدة، آغاز شب، ابوالعباس و ابوعبدالله پسران مقتدر را با مادرشان به خانه عبدالله بن طاهر خواندند. در همین روز از مادر مقتدر مال مطالبه کردند و او را تازیانه زدند و آویزان بداشتند.

ذلفای منجم که با مقتدر بوده بود گوید: وقتی مقتدر برای نبرد مونس برون می خواست شد، به مادر خویش گفت: «می بینی که در چه بلیه ای افتاده ام و یک دینار ندارم، ناچار باید مالی با من باشد از آنچه داری به من کمک کن».

گفت: «روزی که قرمطی سوی بغداد روان بود سه هزار هزار دینار از من گرفتی، پس از آن ذخیره ای برای من نمانده جز آنچه می بینی»، و پنجاه هزار دینار برای وی بیاورد.

مقتدر گفت: «این دینارها برای من چه کاری می سازد و در این کار بزرگ که در پیش دارم به چه درد می خورد»؟

سپس بدو گفت: «من به هر صورت و هر وضع که بتوانم می روم شاید کشته شوم و بیاسایم، اما گرفتاری از آن کسی است که از پی من می ماند و شکنجه می شود و وارونه بر این درخت آویخته می شود».

ذلفا گوید: در یکی از خانه های خلافت درختی بود، به خدا مادر مقتدر را گرفتند و به همان درخت آویزان کردند. در همین روز شفیع را تازیانه زدند و

مالی از او خواستند و فروش املاک وی را به بشری خادم سپردند که بیشتر آن هدر شد و نیز اطرافیان خانه مقتدر را گرفتند. شفیع مقتدری را نیز دستگیر کردند مطبخ و بستانها را به رشیق ایسر حرمی سپردند. برید و اصطبل را به علی بن یلیق دادند. احمد بن خاقان را از نگهبانی دو سمت برداشتند و یمن یک چشم آن را عهده کرد. یانس خادم را نیز گرفتند. از کمبود مال، کارها همچنان آشفته بود که سپاه مقریها را می خواست و نیز مال بیعت را. عاقبت بشوریدند و به در خلیفه فراهم آمدند و در باب العامه به دهلیز شعبی در آمدند. زندان گشوده شد و با گماشتگان زندان نبرد کردند، عامه نیز در این کار کمکشان کردند. یمن یک چشم برون شد و یکی از عامه را بگرفت و او را تازیانه زد و بیاویخت که عامه پراکنده شدند اما کار شوریدگی و سخت سری سپاهیان بالا گرفت. قاهر به آنها پیام داد که مالی به نزد من نیست مال به نزد یلیق است. قاهر به مونس سفارش کرد که یلیق این مردان را خشنود کند و از من باز دارد وگرنه کناره می گیرم که خلافت را با این شرط عهده نکرده ام.

ابن مقله، نه روز رفته از ذی حجه به بغداد رسید و خلعت گرفت و به کار نشست. سپاهانی را که به حضرت بودند به هر کدامشان بابت بیعت یک مقرری داد و به سپاهیان اصحاب مونس هر کدام سه مقرری. پس از آن ابن مقله دست به مردم گشود و مالهایشان را بگرفت، عیسی طبیب را دستگیر کرد و املاک او را بگرفت. آنگاه فروش املاک سلطان را آغاز کرد و از هر کجا که به خاطرش رسید مال گرفت. بنیاد خانه خویش را آغاز کرد و نزدیک بیست جریب از بستان زاهر را در آن انداخت. خانه های پسران مقتدر را ویران کرد. ابن یلیق و اطرافیان مونس بر قاهر تسلط یافتند چندان که امر و نهی وی روان نبود مگر بر اهل خانه اش و فرزندان مقتدر که به نزد وی بداشته بودند.

راوی گوید: قاهر در کار میگزساری بی بند و بار بود و کمتر به خود بود. وقتی می نوشید سوی فرزندان مقتدر می رفت، راضی و برادران وی را که گرفته بود

در خانه ای به نام الفاخر جای داده بود، ابواحمد پسر مکتفی را نیز آورده بود و با آنها بداشته بود. قاهر شبانگاه به نزد آنها می شد و با فرزندان مقتدر و ابواحمد پسر مکتفی نرمی می کرد و به دست خویش به آنها می نوشانید، اما به راضی می گفت: «تو نامزد خلافتی!» آنگاه با نیم نيزه ای که به دست داشت بدو اشاره می کرد، بسا می شد با چوبی که همراه داشت انگشتان وی را می کوفت، اما با این همه راضی مطیع وی نمی شد و دستش را نمی بوسید، اما تقدیر مقتدر را از او باز می داشت.

علی بن یلیق که حاجب بود همه چیزها را که به خانه خلافت و به نزد قاهر می بردند تفتیش می کرد و با او سختی می کرد و این همه خشم و آزدگی قاهر را می افزود.

راضی نهانی با یلیق و پسرش ارتباط یافت و جواهری به آنها هدیه داد و به آنها گفت که وی و برادرانش از قاهر بر خویشتن بیمناکند و از آنها خواست که این بداشتگان را از دست وی رها کنند. یلیق و پسرش در رها کردن آنها اتفاق کردند. یکی از شبها یلیق در یکی از جایگاه های خانه نشست و در غیبت قاهر آنها را برون برد و مادر بزرگ را نیز با آنها برون برد که قاهر سخت او را شکنجه داده بود و مال از او خواسته بود. همه را به خانه خویش برد و در خانه حرم خویش جایی را خاص آنها کرد. مادر بزرگ در آنجا بمرد که وی را در کفنی نیکو کرد و در خیابان رصافه به گور کرد.

در این سال، ابوعثمان احمد بن ابراهیم حمادی از قضای مصر برکنار شد و عبدالله بن احمد، قضای آنجا را عهده کرد.

در ذی قعدة این سال، خبر کشته شدن مقتدر به مصر رسید که اوضاع آنجا آشفته شد و سپاهیان آشوب کردند و کسان بر بازرگانان گماشتند و مال از آنها مطالبه کردند. سپاهیان بر ضد تکین نیز بشوریدند و مال بیعت از او خواستند که بازرگانان مصر را فراهم آورد و برای پرداخت بیعت از آنها مالها به سلف گرفت به

شرط آنکه به خونخواهی مقتدر برخیزد.
در این سال ابو حفص عمر بن حسن هاشمی سالار حج بود.

پایان کتاب تاریخ طبری (رحمه الله)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

احوال و آثار

محمد بن جریر طبری

تألیف : علی اکب شهابی

تصحیح و تنظیم : کرم رضا خزلی

فهرست

[مؤخره]:

دیباجه:

[احوال و آثار محمد بن جریر طبری]:

بخش نخستین زندگانی طبری نام و نسب مولد و مدفن:

روش تحصیلی و زندگانی علمی و اخلاق و رفتار طبری:

آغاز دوران تحصیلی و چگونگی فرا گرفتن علوم و آداب:

فروتنی طبری با مقام شامخی که داشت و کوشش دائمی او در زیاد کردن

معلومات خود:

سفرهای تحصیلی طبری و مباحثات و مناظرات او با علما و حوادثی که برای

او در مسافرتها رخ داده است:

مسافرت به ری:

ورود به بغداد:

مسافرت به بصره و کوفه:

بازگشت به بغداد:

مسافرت به مصر و شام:

بازگشت به بغداد و مازندران:

آغاز برخورد و جدال طبری با حنبلیان و آزاری که از آنان به وی رسید:

مقام علمی و وسعت معلومات و اطلاعات طبری:

طبری در تمام علوم زمان خود دست داشت:

خوی و خلق شخصی و روش و رفتار اجتماعی طبری:

صفا و پاکیزگی تن و روان از راه عمل کردن به دستورات دینی پیدا می شود:

با تن سالم و روح پاک بهتر می توان به درجات عالیه علمی رسید:
شعر طبری:

رعایت حفظ صحت و آداب غذا خوردن طبری:
مذهب و معتقدات محمد بن جریر طبری:
نقل عقاید دیگران درباره مذهب و معتقدات طبری:
بخش دوم آثار علمی طبری:
۱- تاریخ بزرگ:

چگونگی پیدایش تاریخ در اسلام:
دانشمندان ایرانی نخستین مورخان اسلام بودند:
نخستین کسانی که سیره نبوی نوشتند:
پیدایش تواریخ درباره فتح شهرها:
آغاز پیدایش تاریخ عمومی در میان مسلمانان:
ارزش تاریخ طبری و چگونگی جمعآوری مطالب آن:
گفتار مورخان و دانشمندان درباره تاریخ طبری:
اهتمام دانشمندان اروپا بطبع و نشر تاریخ طبری و استفاده از آن:
ترجمه فارسی تاریخ طبری به وسیله ابوعلی بلعمی:
مروzan فرمانده ایرانی از جانب هرمز در یمن:
وسعت کشور ایران در زمان خسرو پرویز و شکوه و جلال دربار او و سبب
زوال سلطنتش:

ذکر آن چیزها که ملک پرویز را بود:
گریختن پرویز از مدائن:
تسلط حبشیان بر یمن و کمک خواستن مردم یمن از انوشیروان:
ورود سیف بن ذی یزن به بارگاه انوشیروان:
رای زدن انوشیروان با مرزبانان و وزیران درباره کار یمن:

- پیاده شدن لشکر ایرانی با فرمانده خود در خاک یمن:
 کشته شدن پسر فرمانده ایرانی به دست حبشیان:
 آغاز جنگ ایرانیان با حبشیان و دلاوری و فداکاری شگفت انگیز « وهرز »
 فرمانده ایرانی و پیروزی ایرانیان:
 کشته شدن فرمانده حبشیان به تیر فرمانده ایرانی:
 ۲- تفسیر بزرگ طبری و گفتار بزرگان درباره آن:
 چگونگی تألیف تفسیر بزرگ:
 ترجمه فارسی تفسیر طبری:
 ۳- کتاب اختلاف علماء الامصار فی احکام شرائع الاسلام، مشهور به کتاب
 اختلاف الفقهاء:
 ۴- کتاب لطیف القول فی احکام شرائع الاسلام:
 ۵- کتاب الخفیف فی احکام شرائع الاسلام:
 ۶- کتاب بسیط القول فی احکام شرائع الاسلام:
 ۷- کتاب تهذیب الآثار و تفصیل الثابت عن رسول الله (صلی الله علیه وآله)
 من الاخبار:
 ۸- کتاب ادب النفوس الجیده و الاخلاق النفیسه که گاهی به نام ادب النفس
 الشریفه و الاخلاق الحمیده خوانده شده است:
 ۹- کتاب فضائل علی بن ابی طالب (علیه السلام):
 ۱۰- کتاب فضائل ابی بکر و عمر:
 ۱۱- کتاب رد بر صاحب اسفار (الرد علی ذی الاسفار):
 ۱۲- کتاب رساله البصیر فی معالم الدین:
 ۱۳- رساله معروف به کتاب صریح السنه:
 ۱۴- کتاب المسترشد فی علوم الدین و القراءات:
 ۱۵- کتابی در تعبیر رؤیا (نا تمام):

۱۶- کتاب مختصر مناسک حج:

۱۷- کتاب مختصر الفرائض:

۱۸- کتاب الموجز فی الاصول:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[مؤخره]

دیباچه:

بسیاری از مردمان تاریخ را همچون داستان و افسانه و شرح احوال و تراجم دانشمندان و بزرگان را مانند سرگذشت و قصه می انگارند و جز سرگرمی آنی و حظ و لذت موقتی فایده دیگر بران مترتب نمی دانند. تا اندازه ای هم این عقیده نسبت به بیشتر تواریخ و تراجم احوال درست است زیرا نویسندگان تواریخ و تذکره های مذکور چون خود به خوبی پی به حقیقت تاریخ و فلسفه آن نبرده اند؛ از این رو در نگارش قضایا و حوادث تاریخی و بیان شرح احوال بزرگان و دانشمندان نتوانسته اند نتایج و ثمره هائی را که باید از مجموعه حوادث تاریخی و یا سرگذشت زندگانی آنان بیرون آورند، در کتاب خود بیاورند. در نتیجه اغلب کتب تاریخ و تذکره دارای مطالب خشک و کم فایده و یا مانند افسانه و قصه شده و ارزش حقیقی خود را از دست داده است.

این نقیصه و نارسائی ناشی از خود تاریخ و « تاریخ ادبیات » و تراجم احوال و شرح زندگانی بزرگان و دانشمندان - که قسمت سودمندتر و فصل شیرین تر و

پر معنی تر تاریخ است - نمی باشد بلکه نقیصه مذکور نتیجه نارسائی اندیشه نویسندگان تاریخ و ناتمامی کتب آنان است و گرنه بی شک - چنانکه گفته اند - تاریخ آئینه عبرت است و چنانکه نویسنده این اوراق معتقد است: تاریخ ادبیات و شرح احوال و زندگانی بزرگان و دانشمندان و نوابغ گذشته راهنمای سعادت و سرمشق زندگانی علمی و عملی آیندگان است.

می گوئیم تاریخ آئینه عبرت است زیرا تاریخ آئینه ایست صافی و شفاف و حقایق نما که نیکیها و زشتیهای مردمان پیشین در آن نمایان است. ترقی و انحطاط ملل و امم گذشته در آن آشکار و عدالت و ستمکاری پادشاهان، امرا و فرمانروایان گذشته در آن آشکار و روشن است. علل و اسباب هر یک از امور مذکوره نیز بر مرد هوشیار و خردمند از زوایا و خلال حوادث و قضایای تاریخی کاملاً پدیدار و راه وصول به خوشبختی و کامیابی و طریق اجتناب از شر و بدی بر وی آشکار می شود.

حوادث و اموری که پیوسته و مسلسل از آغاز پیدایش جهان تا فرجام آن از کارخانه عظیم این چرخ گردنده سر می زند، متشابه و مانند یکدیگر هستند و در حقیقت امور جاری جهان جز مکررات چیز دیگری نیست و از این رو در اصطلاح فارسی برای تعبیر از این حقیقت بهترین تعبیر یعنی کلمه (چرخ دوار) استعاره شده است (۱) بنابراین مرد خردمند و فرزانه می تواند از مطالعه کتب تاریخ و به

پا نوشت:

۱- مسعودی در مقدمه کتاب مروج الذهب در بیان فواید تاریخ می نویسد: «... و از جمله فواید تاریخ آنست که برای انسان از خواندن کتب تاریخ تجارب بسیار و آشنائی به حوادث و نتایج آنها پیدا می شود زیرا در جهان هیچ امری واقع نمی شود مگر عین آن یا نظیر آن در گذشته به وقوع پیوسته است بنابراین از مطالعه قضایای تاریخی بر خرد آنان افزوده می شود و شایسته آن می گردد که تجاربش مورد استفاده دیگران قرار گیرد...». نقل به ترجمه از کتاب مروج الذهب و معادن الجوهر. چاپ پاریس.

دست آوردن علل و اسباب حوادث و قضایای تاریخی راه و روش زندگی خود را منظم کند و خوشبختی و کامیابی را به دست آورد چه آنکه زندگی خصوصی وی مشابه و مانند زندگانی هزاران تن از مردمانی است که خود آنان دو یا هزاران سال است که از میان رفته و اعمال و رفتار و وضع و روش زندگی و علل سعادت و شقاوت آنان در صفحات تاریخ ضبط شده و برای عبرت آیندگان به یادگار مانده است. هم چنین ملل و امم حاضر می توانند از مطالعه تاریخ ملل و اقوام گذشته به موجبات ترقی و انحطاط آنان کاملاً پی ببرند. چنانکه فی المثل در صفحات تاریخ ملل باستان خواننده گاهی از جهانگشائی و جهانداری پادشاهان و ترقیات علمی و اقتصادی و آسایش مردمان ایران و روم قدیم دچار اعجاب و شگفتی می شود و زمانی از شکستهای پی در پی و از دست دادن قطعات کشور و شیوع فقر و جهالت و هرج و مرج در میان مردمان همان کشورها دستخوش اندوه و تأثر می گردد. آیا آن همه پیشرفت و ترقی در چندین قرن و باز آن همه انحطاط و بدبختی در قرون دیگر در یک کشور و در میان یک گروه از افراد بشر فقط نتیجه تصادف و اتفاق بوده است؟ قطعاً مرد خردمند و آگاه به این سؤال جواب منفی می دهد و هیچ عاقلی امور این جهان و تعالی و انحطاط افراد و ملل را ناشی از بخت و اتفاق نمی داند و برای هر معلول و اثری علت و مؤثر آن را جویا می شود. چنانکه مثلاً علل و اسباب ترقی و تعالی ایران و روم قدیم که مورد مثال بودند در یک زمان و انحطاط و عقب افتادگی آن دو کشور در زمان دیگر کاملاً بر کسی که از روی بینش و بصیرت تاریخ قدیم آن دو کشور را مطالعه کند روشن می شود. هنگامی که مردمان کشوری پیروی از عقل و حقیقت کنند و کار کردن و درست بودن و راست گفتن شعار آنان باشد و پادشاهان و فرماندهان و بزرگان دادگستر و غمخوار مردمان باشند و مردمان نیز سنن و اصول دینی و قوانین و آداب مدنی را محترم و واجب الاطاعه بدانند و فرماندهان و فرمانبران همه با هم به فکر آبادی کشور و ترقی امور اجتماعی

باشند بی شک نتیجه آن پیشرفت و تعالی در همه شئون خواهد بود و هر گاه مردمان کشوری اسیر شهوات و دچار فقر علمی و اخلاقی شوند و دروغ و رشوه خواری و نادراستی و خیانتکاری و جاسوسی در میان آنان رواج یابد و عدالت اجتماعی و رعایت قوانین مذهبی و مدنی از میان برود قطعاً آن ملت دچار انحطاط و شکست می شود و اگر علل مزبور قوت و دوام گیرد ممکن است آن ملت بکلی منقرض گردد و وجودش از صحیفه روزگار محو شود. چنانکه اغلب ملل و اممی که منقرض شده اند مقدمات و موجبات انقراض؛ شیوع فساد و بی دینی در میان آنان بوده است.

منتسکیو (۱) در کتاب « علل عظمت و انحطاط روم قدیم » در این موضوع بسط سخن داده و بزرگترین عامل ضعف و انحطاط قومی را رواج فساد اخلاق در میان آنان دانسته است.

با ذکر مقدمه فوق روشن می شود که تعبیر « آئینه عبرت » برای تاریخ تعبیری است صحیح و موافق واقع و حقیقت به شرط آنکه نویسنده تاریخ در نگارش قضایا و حوادث تاریخی جنبه امانت و بی طرفی را حفظ کند و خواننده بتواند حقائق را از خلال مطالب بیرون آورد و نتایج را از مقدمات دریافت کند و آنگاه علل و اسباب خوشبختی و بدبختی، بلندی و پستی، غنا و فقر، علم و جهل و هزاران امثال اینها را که در مردمان گذشته می بیند بر زندگانی خود تطبیق کند تا به بهره و حظ وافر از مطالعه تاریخ برسد. یعنی از علل و موجبات بدی و بدبختی دوری جوید و دنبال علل و اسباب خوشبختی و فیروزی و کامیابی رود

پا نوشت:

۱- Montesquieu (۱۶۸۹- ۱۷۵۵ میلادی) دانشمند اجتماعی بزرگ فرانسه و یکی از پیشقدمان انقلاب فرانسه می باشد. کتب اجتماعی او از قبیل: نامه های ایرانی، روح القوانين و کتاب نامبرده در متن هنوز در نزد محققان و دانشمندان کاملاً ارزش و اهمیت خود را حفظ کرده است.

تا شاهد مقصود را در آغوش گیرد.

فایده بیشتر و نفع عمومیت‌ر از آن قسمت تاریخ حاصل می‌شود که مخصوص شرح احوال و جزئیات زندگانی یک طبقه از بزرگان گذشته (دانشمند، فلاسفه، شعرا، نویسندگان، هنرمندان و غیر آنان) می‌باشد. زیرا در این قسمت از تاریخ نظر خواننده از آغاز امر معطوف گزارش احوال و آثار و روش زندگانی علمی و عادی یک تن از افراد نامی و بزرگ جهان است و احتیاج ندارد که علل و اسباب خوشبختی و بدبختی، پیشرفت و عقب افتادگی را از خلال و زوایای تاریخ بیرن کشد. (چنانکه در تاریخ عمومی این احتیاج وجود دارد).

این قسمت از تاریخ؛ جزئی از تاریخ ادبیات است که قدمای ما آن را تذکره و ترجمه احوال می‌نامیده‌اند.

گفتیم استفاده از نتایج تاریخی در این قسمت بیشتر و کاملتر است زیرا اگر انسان به دقت و از روی فهم و بصیرت فصول پر معنی و شیرین آن را بخواند و مطالب آن را در حافظه بسپارد و بر آن شود که رفتار و روش بزرگان و دانشمندانی را که نام و شرح احوال آنان در این فصل از تاریخ نگارش یافته است، سرمشق خود قرار دهد، البته به درجه ای نظیر و مشابه درجات علمی و فنی آنان نایل خواهد شد. چه آنکه به عقیده نویسنده این اوراق وصول ابوعلی سیناها، فارابیها، ابوریحانها، طبریها، غزالیها، خواجه نصیرها بدان مقامات شامخه علمی نه تنها در نتیجه هوش و استعداد خدادادی بوده بلکه بیشتر معلول راه و روش خاصی بوده است که در زندگانی علمی خود انتخاب کرده بودند. شکی نیست که هر کس این راه و روش را در زندگانی خود انتخاب کند و در زمان فرا گرفتن دانش و هنر آسایش و تن آسائی را از خود دور و کوشش و مراقبت در کار تحصیل را عادت خود قرار دهد، کم و بیش از نتایج سودمند آن برخوردار می‌شود و مانند بزرگان علمی و هنری گذشته به مقامات عالی می‌رسد.

در شرح حال و زندگانی حکیم و دانشمند نامی شرق یعنی شیخ الرئيس ابوعلی سینا می خوانیم که به بلندترین درجات علمی رسید و کتب گوناگون در علوم مختلف تألیف کرد و شهرت دانش او جهانگیر شد چنانکه پس از هزار سال هنوز آثار علمی او مورد بحث و تحقیق و استفاده اهل دانش می باشد. شاید در آغاز امر عده ای چنان گمان کنند که تنها هوش و استعداد خدادادی بوعلی علت اصلی رسیدن وی بدان درجه از حکمت و دانش بوده است ولی اگر صفحه دیگر از تاریخ زندگانی او را به دقت مطالعه کنند و ببینند که بوعلی در زمان کسب علوم چگونه زحمت می کشیده و شبها را تا صبح بیدار بوده و چنانکه خودش می گوید برای فهمیدن عقیده ارسطو در باره نفس کتاب او را صد بار از اول تا به آخر مطالعه کرده است و یا برای تحقیق فلان مسئله علمی چه اندازه رنج سفر کشیده و چه راه های درازی پیموده تا استاد و دانشمندی یافته است، آن وقت متوجه می شوند که تنها استعداد طبیعی و هوش و ذوق خدادادی او را بدان درجه علمی نرسانده است بلکه چگونگی دوران تحصیل و کوشش و زحمتی که در راه فرا گرفتن علوم از خود نشان داده، تأثیر فراوانی در رسیدن بدان مقام داشته است.

در شرح زندگانی عالم و مورخ و فقیه بزرگ محمد بن جریر طبری می خوانیم که شاگردانش پس از مرگ استاد ایام زندگانی او از هنگام بلوغ (۱۵ سالگی) تا زمان مرگ (در ۸۶ سالگی) را حساب کردند و آنگاه صفحات و اوراق مصنفات و مؤلفاتش را برشمردند و بر مدت عمرش تقسیم کردند به هر روز چهارده ورق رسید!! بسیار تعجب می کنیم که چگونه یک تن توفیق نوشتن این همه کتب - آن هم کتب علمی و تاریخ که هر یک در نوع خود بی نظیر است - یافته است. می خوانیم که یکی از دانشمندان در حق طبری می گوید: « بر روی صفحه پهناور زمین مردی دانشمندتر از پسر جریر نشان ندارم ». (۱) باز هم شاید گمان کنیم که تنها علت پیروزی و کامیابی طبری در رسیدن به مقامات عالیہ علمی

هوش و استعداد خدادادی باشد ولی اگر شرح زندگانی علمی و کیفیت مسافرت‌های دور و دراز او را برای فرا گرفتن مسائل علمی و حتی یک خبر و یک روایت به دقت مطالعه کنیم خواهیم فهمید که راه و روش تحصیلی؛ طبری را بدان مقام رسانده است و هر کس در زندگانی تحصیلی چنان روشی اتخاذ کند به مقامی نظیر مقام طبری در علم خواهد رسید.

نویسنده این اوراق نیز مانند بیشتر از مردم تا مدت‌ها برین عقیده بود که تنها علت رسیدن مردمان نامی و بزرگ دنیا به درجات شامخ علمی و هنری همانا هوش و استعداد اضافی آنان نسبت به دیگران بوده است. ولی پس از تحقیق و مطالعه در احوال و زندگانی تحصیلی و علمی دانشمندان و آگاهی یافتن از چگونگی راه و روش آنان در دوران دانش اندوزی پی بردم که گمانم در این موضوع بر خطا و اندیشه ام نادرست بوده است. زیرا با اذعان این حقیقت که تا اندازه ای هوش و استعداد طبیعی مردمان دخالت در پیشرفت آنان دارد مع هذا باید قبول کنیم که آنچه بیشتر مؤثر است راه و روش خاصی است که مردمان در راه کسب علوم و آداب و صنایع برای خود انتخاب می کنند.

از کسانی که بهترین روش و اسلوب را در زندگانی خود اختیار کرده و در تمام شئون زندگی از آن پیروی می نموده است محمد بن جریر طبری است که یکی از ستارگان درخشان آسمان دانش و فرهنگ ایران و یکی از مردان بزرگ اسلام و نوابغ روزگار شمرده می شود، از این رو نگارنده این سطور بران شد که رساله ای در احوال و اخلاق و سیرت و روش تحصیلی و آثار و مؤلفات گرانبها و نفیس وی فراهم آورد تا هم کمکی به شناساندن این دانشمند و مورخ بزرگ ایرانی شود و هم کیفیت و روش تحصیلی او برای طلاب علوم و دانشجویان

پا نوشت:

۱- معجم الادباء یاقوت حموی و انساب سمعانی نقل از قول ابوبکر محمد بن خزیمه.

سرمشق قرار گیرد.

این رساله شامل دو بخش است که در یکی از زندگانی علمی و احوال و رفتار طبری بحث شده و در دیگری آثار و مؤلفات وی مورد تحقیق قرار گرفته است. در نوشتن این رساله بیشتر به اخلاق و رفتار و روش طبری در تحصیل که مورد استفاده دانشجویان است پرداخته شده و از ذکر اختلافات و مناقشات لطائف درباره روز و ماه و سال تولد و وفات - که متداول برخی از نویسندگان است - خودداری شده است.

آنچه در باره زندگانی طبری نگارش یافته است یا مستند به گفته خود طبری و شاگرد وی و یا نقل از مورخان و نویسندگان نزدیک به زمان او می باشد. امید است این رساله کوچک مورد استفاده اهل دانش قرار گیرد و اگر لغزش و اشتباهی در آن دیده شود مورد عفو و اغماض قرار گیرد. از خداوند توفیق در ادامه اینگونه خدمات علمی را خواهانم.

تهران شهریور ماه ۱۳۱۴

تجدید نظر اردیبهشت ماه ۱۳۳۴

علی اکبر شهابی

«بخش نخستین»

زندگانی طبری

نام و نسب مولد و مدفن:

سمعانی در کتاب الانساب در ذیل کلمه طبری کنیه و نام طبری و اجدادش را بدین گونه نوشته است:

ابوجعفر محمد بن جریر بن یزید بن کثیر بن غالب الطبری - مؤلفان و مورخان دیگر نیز در نام و کنیه خود او و نیاکانش اختلافی نکرده اند طبری به کنیه و نام و نسبت هر سه مشهور است. در کتب فارسی و مخصوصاً در ترجمه تاریخ طبری که به وسیله ابوعلی بلعمی از عربی به فارسی ترجمه شده است از طبری به پسر جریر نیز تعبیر شده است گویند روزی کسی از نسب او سؤال کرد. طبری در جواب گفت: «محمد بن جریر».

سائل درخواست کرد که بیش از این در نسب خود سخن گوید. طبری در پاسخ این شعر رؤبه را خواند.

قد رفع العجاج ذکری فادعنی باسمی اذا الانساب طالت یکفنی

(مفاد آن به فارسی آنست که: آوازه نام من بلند شده است و چون شمردن نسبتها طولانی می شود کافی است که مرا به نامم بخوانی)

ولادت طبری در آخر سال ۲۲۴ و یا اول سال ۲۲۵ هجری در آمل مازندران اتفاق افتاده است. ابن کامل قاضی که از شاگردان طبری بوده و قسمتی از احوال و شرح زندگانی استاد را نوشته است گوید: از ابن جریر پرسیدم که چرا این تردید در سال تولد واقع شده است، در پاسخ گفت: « مردمان شهر ما چنان عادت دارند که منشأ تواریخ خود را حوادث و اتفاقات قرار می دهند نه سنوات - عربها نیز قبل از اسلام تاریخ ثابت نداشتند و حوادث و وقایع اتفاقیه را مبدأ تاریخ خود قرار می دادند و چون حادثه دیگری پیش می آمد باز مبدأ تاریخ را از آن هنگام شروع می کردند مانند عام الفیل و عام الجذب و غیرها - و تاریخ ولادت من مصادف بوده است با یکی از حوادث جاریه. پس از آنکه بزرگ شدم، از حادثه مزبور جويا شدم، پیرمردان و ریش سفیدان اختلاف کردند، برخی گفتند حادثه نامبرده در آخر سال ۲۲۴ بوده است و جمعی دیگر عقیده داشتند که آن واقعه در اول سال ۲۲۵ اتفاق افتاده است.

طبری منسوب است به طبرستان که در زمان ما به نام قدیمی دیگرش مازندران شهرت دارد. علما و دانشمندانی که در دوره اسلامی از مازندران برخاسته و شهرت « طبری » داشته اند بسیار می باشند که در کتب تواریخ و تراجم احوال نام آنان دیده می شود.

طبری در وجه تسمیه طبرستان چنین گفته است که: در نزد ابوحاتم سجستانی که از دانشمندان علم حدیث و خبر و فقه بود، برای فرا گرفتن علم حدیث حاضر شدم از من پرسید که از کدام شهر هستم. گفتم از طبرستان. گفت طبرستان را چرا طبرستان نامیده اند؟ گفتم نمی دانم. آنگاه خود استاد چنین بیان کرد: « چون طبرستان گشوده شد و آبادی آن آغاز گردید، زمینی بود پر از درخت و جنگل از این رو فاتحان ابزاری طلب کردند که بدان درختان را قطع کنند. مردمان آنجا برای این کار طبر (تبر) آوردند که با آن درختان را می بریدند، از این رو سرزمین مذکور به نام طبرستان (تبرستان) خوانده شد. » (۱)

وفات طبری مطابق اصح احوال و نقل اکثر مورخان در روز شنبه ۲۵ شوال و دفنش در یکشنبه ۲۶ سنه ۳۱۰ هجری در بغداد اتفاق افتاد (۲) و در خانه خودش به خاک سپرده شد. هنگام مرگ ۸۴ سال داشت و هنوز بیشتر موهای ریش و سرش سیاه بود! طبری مردی گندمگون کشیده قامت، لاغر اندام و سیاه چشم بود و زبانی فصیح و بیانی شیوا و گیرنده داشت.

روش تحصیلی و زندگانی علمی و اخلاق و رفتار طبری:

در میان دانشمندان اسلامی کمتر کسی سراغ داریم که به اندازه ابوجعفر طبری در علوم و فنون گوناگون تصرف و مهارت داشته و در هر یک از آنها آثار

پا نوشت:

- ۱- شاید این وجه تسمیه در نزد اساتید و دانشمندانی که به زبانهای اوستایی و پهلوی آشنائی دارند چندان مقرون به صحت نباشد ولی نویسنده در کتب متقدمان و متأخران به وجه دیگری که برای تسمیه طبرستان ذکر شده باشد برنخوردم. اگر مانند جمعی از فضل فروشان و نواستگان علم و ادب خود را ملزم نکنیم که هر لغت و کلمه ای را از معنی متداول ظاهری دور کنیم و تأویل و تفسیر مصنوعی و دور از ذهن برای آن بیاوریم، این وجه تسمیه که طبری از استادش نقل کرده است دور از عقل و بر خلاف دستور زبان نیست و العلم عند الله.
- ۲- یاقوت حموی در ارشاد الاریب الی معرفة الادیب معروف به معجم الادباء می نویسد که: « بعضی وفات طبری را در ۳۱۱ و برخی دیگر در ۳۱۶ نوشته اند و همگی این سنوات در ایام خلافت المقتدر بالله عباسی (مقتول در ۳۲۰) بوده است » لکن چنانکه نوشتیم وفات طبری در ۳۱۰ تقریباً اتفاقی و اجماعی مؤرخان و تذکره نویسان است و علاوه بر اینکه سمعانی و دیگر تذکره نویسان و مورخان وفات او را در سال مذکور نوشته اند شاگرد طبری و پسر او که یاقوت شرح حال طبری را از گفته و نوشته آن دو به تفصیل نقل کرده است، وفات او را در سال مذکور دانسته اند.

نفیسی از خود به یادگار گذاشته باشد. شاید مؤلفات برخی دیگر از دانشمندان بزرگ ایرانی از جهت اهمیت موضوع و مسائل برتری بر بعضی از مؤلفات طبری داشته باشد ولی به یقین مجموعه آثار و مؤلفات طبری از نفیست‌ترین و پر ارزش ترین آثار علمای ایران در دوره اسلام می باشد و همچنین شماره و مقدار تألیفات کمتر مؤلفی به اندازه کتب و رسائل طبری در علوم گوناگون بوده است.

این کامیابی و پیروزی در راه علم و عمل و رسیدن بدان مقام عالی از فضیلت و تقوی که برای طبری پیدا شده، سبب و علتی نداشته است مگر روش تحصیلی وی و نداشتن غرض و هدفی از فراگرفتن علوم و آداب، جز عشق و علاقه به خود علم و فضل و ادب و کوشش و رنج فراوان در راه تحصیل علم و تحمل زحمات و مشقات بسیار و مسافرت‌های گوناگون برای کسب علوم و فنون متداول عصر. شکی نیست که هر طالب علم و فضیلتی که روش طبری را سرمشق قرار دهد و مانند طبری و هزاران تن دیگر از دانشمندان جهان هدف و غرض خود را در تحصیل علم، عشق و علاقه به خود علوم و ادبیات قرار دهد و در راه فرا گرفتن دانش و فرهنگ از کوشش و زحمت دریغ ندارد و از زحمات و مشقات نهراسد، به مقام و مرتبه ای نظیر مقام و درجه طبری و سایر بزرگان دانش و ادب خواهد رسید و از مزایای بی شمار علم و هنر بهره مند خواهد شد.

خوشبختانه با فاصله بسیاری که بین عصر ما با زمان طبری در میان است، معهذا مآخذ و منابعی در دست داریم که به طور مشروح و مبسوط شرح زندگانی علمی و کیفیت دوران تحصیل و چگونگی اخلاق و رفتار طبری و قضایا و حوادثی که در روزگار تحصیلی برای وی پیش آمده است و همچنین مسافرت‌های او را برای درک محضر اساتید و استماع احادیث و اخبار و آثار و مؤلفات او را ضبط کرده و برای سرمشق طالبان علم و ادب و دانشجویان در دسترس گذارده است. یاقوت حموی در کتاب «ارشاد الاریب الی معرفة الادیب» معروف به «معجم الادباء» شرحی ممتع و جامع درباره زندگانی طبری و مقام علمی و آثار و

تألیفات و سیره و اخلاق وی نوشته است. اهمیت و اعتبار مطالب این کتاب از آن جهت است که بیشتر آنها منقول از گفته پسر طبری به نام عبدالعزیز بن محمد طبری (۱) و یکی از شاگردان او به نام ابوبکر بن کامل است. مأخذ عمده نویسنده این اوراق نیز در گردآوری این رساله کتاب یاقوت می باشد.

آغاز دوران تحصیلی و چگونگی فرا گرفتن علوم و آداب:

ابوبکر بن کامل شاگرد طبری حکایتی نقل می کند که طبری در آن آغاز تحصیل خود و چگونگی آن را بیان کرده است. چون این حکایت مشتمل است بر نخستین دوره تحصیل طبری، و فرا گرفتن وی پاره ای از مقدمات را در سنین کودکی و توجه و علاقه ای که مردمان در آن زمان به تعلیم و تهذیب کودکان و جوانان داشته اند از این رو ذکر آن در اینجا خالی از فایده نیست.

ابن کامل چنین گفته است که: « پیش از غروب آفتاب به نزد طبری رفتم و پسر ابورفاعه نیز با من بود چون بر ابوجعفر وارد شدم از من پرسید که این پسر فرزند تو می باشد؟

گفتم: بلی.

گفت چه نام دارد؟

گفتم عبدالغنی.

پا نوشت:

۱- به گفته یاقوت حموی: عبدالعزیز بن محمد طبری کتابی مخصوص در سیرت و اخلاق پدرش تألیف کرده و نیز ابوبکر بن کامل کتابی در احوال و اخبار طبری نوشته بوده است. مأخذ یاقوت دو کتاب نامبرده بوده و از آنها استفاده کرده است.

گفت: خدا او را بی نیاز کند. کنیه او چیست؟ (۱)

گفتم: ابورفاعه.

گفت: خدا او را بلند کند. آیا جز او فرزند دیگری نیز داری؟

گفتم: آری، کوچکتر از وی.

گفت: نامش چیست؟

گفتم: عبدالوهاب ابویعلی.

گفت: خدا او را بزرگ کند، نامها و کنیه های خوبی برگزیده ای.

آنگاه پرسید: این چند سال دارد؟

گفتم: نه سال.

گفت: چرا او را وادار نکردی که از من حدیث و خبر بشنود و چیزی بیاموزد؟

گفتم: به واسطه کمی سن و قلت ادبش خودداری کردم.

پس از این گفتگو طبری چنین گفت که: من قرآن را در هفت سالگی از بر کردم و در هشت سالگی با مردم در نماز جماعت حاضر شدم و در نه سالگی شروع به نوشتن حدیث کردم. پدرم در خواب دیده بود که من در پیش روی حضرت پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم و با من فلاخنی است پر از سنگریزه و من آنها را در فلاخن می گذارم و پرتاب می کنم، از معبر تعبیر خواب

پا نوشت:

۱- در میان مسلمانان رسم و سنت چنان بوده است که غالباً برای فرزندان خود نامی و کنیه ای انتخاب می کرده اند. کنیه در مردان به کلمه « اب » یا ابن و در زنان به کلمه « ام » یا بنت آغاز می شده است مانند: ابوالقاسم ابوعلی، ابوجعفر و ام کلثوم، ام هانی، ام البنین و غیرها. غیر از اسم و کنیه عموماً مردمان مشهور بزرگ دارای لقبی هم بوده اند از قبیل: نظام الملک شیخ الرئيس، صدر الدین شمس المعالی و غیرها. بعضی از دانشمندان و بزرگان به نام و برخی به کنیه و عده ای به لقب و جمعی به هر سه شهرت یافته اند مانند: محمد زکریای رازی و ابوعلی سینا و خواجه نظام الملک و حجة الاسلام ابوحامد محمد بن محمد غزالی.

را پرسید. معبر به پدرم گفت که این کودک اگر بزرگ شود، در دین پیغمبر عالمی نامی و خدمتگزار خواهد شد و از شریعت و دین وی حمایت خواهد کرد. پس پدرم از همان زمان کودکی و صغر سن من، به کمک من در طلب و تحصیل علم کوشید و از هیچگونه همراهی و تهیه وسایل خودداری نکرد.»

آغاز اشتغال طبری به فراگرفتن و نوشتن علم حدیث - به گفته ابن کامل - در ری و نواحی نزدیک آن بوده و بیشتر علوم خود را در آنجا از محمد بن حمید رازی (۱) فرا گرفته بوده است.

خود طبری روش تحصیل و چگونگی حاضر شدن در مجلس درس استاد را در ری بدین گونه نوشته است: نزد محمد بن حمید رازی کتابت حدیث می کردیم و او در شب چندین بار به نزد ما می آمد و از آنچه در روز نوشته بودیم سؤال می کرد و باز آنها را بر ما فرا می خواند. همچنین رهسپار مجلس درس احمد بن حماد (۲) دولابی (۳) می شدیم و وی در یکی از دهات ری ساکن بود که مسافتی تا شهر فاصله داشت پس از فراگرفتن درس او بازمی گشتیم و در راه همچون دیوانگان می دویدیم تا خود را به مجلس درس ابن حمید در سر وقت برسانیم.

پا نوشت:

۱ و ۲- هر دو از علما و فقهای بزرگ بوده اند ولی ترجمه زندگی آنان به نظر نرسید. ابن الندیم در کتاب الفهرست از محمد بن حمید رازی نام می برد و او را از شیوخ و اساتید بزرگ طبری می داند از آنچه در همین رساله نیز به طور اختصار ذکر شده است جلالت قدر آن دو روشن می شود ۳- دولاب نام چندین محل بوده است از آن جمله قریه ای است که نزدیک شهر قدیمی ری قرار داشته و تاکنون به همین نام باقیمانده است. فعلاً در داخل تهران در قسمت شرقی شهر قرار دارد. علما و بزرگان زیادی از دولاب برخاسته اند که در تاریخ به نام دولابی مشهور شده اند.

نوشته اند که طبری متجاوز از صد هزار حدیث (۱) از ابن حمید فرا گرفت و آنها را نوشت.

فروتنی طبری با مقام شامخی که داشت و کوشش دائمی او در زیاد کردن معلومات خود:

طبری با مقام بلندی که در میان دانشمندان معاصر خود پیدا کرده بود و با احاطه و استیلائی که بر علوم و فنون متداول زمان خود داشت معهذاً هرگز خودبینی و غروری از وی دیده نمی شد و هیچ سوء ادب و بی احترامی از او نسبت به دیگران سر نمی زد. چه بسیار اتفاق افتاد که با یکی از علمای فقه و حدیث و یا دانشمندان دیگر مباحثه کرد و بر او چیره شد ولی کوچکترین حرکتی از او ظاهر نشد که دلیل خودپسندی و غرور وی و حقارت و نادانی طرف گردد. حتی گاهی شاگردان و اصحابش می خواستند که حریف و رقیب استاد را اهانت کنند و او شدیداً آنان را منع می کرد.

پا نوشت:

۱- شاید بعضی از طلاب علم و دانشجویان امروز این موضوع را که یک تن صد هزار حدیث نوشته باشد و یا در همین حدود احادیث با ذکر سند و تعیین اسامی راویان از بر داشته باشد دور از عادت و طبیعت بدانند ولی وقتی به تراجم و شرح احوال دانشمندان و فقهای سلف مراجعه شود به تواتر نظیر این موضوع در شرح احوال آنان دیده می شود. چنانکه امروز بیشتر اعتماد و اطمینان دانشمندان و دانشجویان به وسایلی از قبیل یادداشت کردن مطالب و استنساخ و چاپ کردن آنهاست، در قدیم چون این وسائل در دست نبود تمام اعتماد و توجه به قوه حافظه بود. از این رو شعرای درجه اول برای خود راوی داشتند که تمام اشعار آنان را از بر می خواند بسیاری از مردم خطبه ها یا قصیده های طولانی را که در مجلسی خوانده می شد در همان بار اول حفظ می کردند.

اگر کسی از او مسئله ای می پرسید که نمی دانست با نهایت صراحت و سادگی جهل خود را نسبت به آن مسئله می گفت و اگر مسئله مذکور متوقف بر فراگرفتن علم یا فنی بود که وی تا آن هنگام نخوانده بود از سائل مهلت می خواست و آنگاه بیدرنگ در صدد تحصیل آن علم بر می آمد و از پای فرو نمی نشست تا آن فن یا علم را فرا می گرفت.

حکایات و قضایای زیادی در این زمینه در تاریخ زندگانی علمی و تحصیلی طبری نوشته اند و ما در اینجا برای نمونه و عبرت دانش پژوهان یکی دو داستان را نقل می کنیم.

نوشته اند هنگامی که طبری برای حضور در مجالس درس و بحث علما و فقهای مصر بدان دیار کوچ کرد، وی را با یکی از علمای معروف شافعی آنجا به نام اسماعیل بن ابراهیم مزنی اتفاق مباحثه و مذاکره افتاد و درباره مسائل زیادی گفتگو شد از آن جمله در مسئله اجماع (۱) که طبری خود در آن مسئله رای و مذهب خاصی داشت و در آن اجتهاد کرده بود.

ابوبکر بن کامل شاگرد طبری گفته است که: « طبری را با مزنی اتفاق ملاقات و مباحثه علمی افتاد و پس از بحث و جدال زیاد به طور آشکار طبری بر مزنی فائق شد و در مجلس مباحثه شافعیون حضور داشتند و مباحثه آن دو را می شنیدند ».

ابن کامل از آنچه بین طبری و مزنی گذشته چیزی ذکر نکرده است گوید: از ابوجعفر طبری پرسیدم که در چه مسئله ای با مزنی مناظره کردی؟ ولی وی جوابی نداد زیرا طبری بالاتر از آن بود که خویشتن را بستاید و چگونگی تفوق خود را بر حریف در مسئلهای بیان کند. طبری همواره از مزنی به خوبی یاد می

پا نوشت:

۱- اجماع یکی از دلائل چهارگانه است که موضوع علم اصول فقه از آنها تشکیل می شود.

کرد و مقامات علمی و فضلی او را بیان می نمود و زهد و دینداری وی را می ستود.

مناظره و مباحثه طبری با داود بن علی اصفهانی که شرح آن در بخش دوم این رساله ایراد خواهد شد و همچنین با محمد پسر داود به خوبی حسن اخلاق و فروتنی او را می رساند.

ابوکریم یکی از بزرگان و نامداران اصحاب حدیث بود و خلقی تند و ناستوده داشت. ابوجعفر گوید که: « با اصحاب حدیث به در خانه او حاضر شدم و او سر خود را از پنجره خانه بیرون کرده بود و اصحاب حدیث التماس دخول می کردند و فریاد و همههمه داشتند. پس وی رو به حاضران کرد و گفت کدام یک از شما همگی حدیثهایی را که از من شنیده است حفظ دارد؟ جمعیت به همدیگر نگاه کردند و هیچکدام یارای پاسخ نداشتند آنگاه به جانب من نظر کردند و گفتند: تو آنچه را که نوشته ای حفظ داری؟

گفتم: آری.

پس مرا به وی نشان دادند و گفتند: از وی سؤال کن.

آنگاه به او گفتم: در فلان مسئله چنان گفתי و در فلان روز به فلان حدیث ما را آگاه کردی.

گفته است ابوکریم پیوسته از ما سؤال می کرد و من پاسخ می دادم تا اینکه من در نظرش بزرگ نمودم و مرا اجازه دخول داد.

از آن پس طبری با کمی سن در نزد ابوکریم معزز و محترم شد و مقام و قدرش معلوم گردید و ابوکریم سلسله احادیث خود را بر او فراخواند. گفته اند طبری بیش از صد هزار حدیث از ابوکریم شنید و آنها را فرا گرفت.

و نیز از جمله حکایاتی که کوشش و همت طبری را در فرا گرفتن علوم می رساند حکایت ذیل است: طبری گفته است که: « چون داخل مصر شدم کسی از دانشمندان باقی نماند که به ملاقات من نیاید. همگی دسته دسته نزد من می

آمدند و مرا در علومی که خود در آنها تبحر و مهارت داشتند می آزمودند. تا آنکه روزی مردی نزد من آمد و مسئله ای از علم عروض سؤال کرد و من پیش از آن روز به علم عروض میل و توجهی نداشتم. پس بدان مرد گفتم: با خود قرار گذارده ام که امروز در علم عروض سخنی نرانم، چون فردا شود نزد من آی. آنگاه کتاب عروض خلیل بن احمد (۱) را از یکی از دوستان خود گرفتم و در تمام شب به مطالعه آن پرداختم. پس روز را به شب آوردم در حالیکه از عروض بی خبر بودم و شب را به روز آوردم در حالیکه یک تن عالم عروضی بودم.»

روزی محمد بن جریر از اصحابش پرسید که آیا از تفسیر قرآن لذت می برید؟

پرسیدند: اوراق آن چه مقدار خواهد بود؟

گفت: سی هزار ورق.

گفتند: این مقدار عمر انسان را به پایان می رساند پیش از آنکه خود به پایان رسد.

پس طبری آن را در سه هزار ورق مختصر کرد. پس از آن پرسید که آیا از تاریخ عالم از زمان آدم تا عصر ما لذت می برید؟

گفتند: اوراقش چه اندازه خواهد بود؟

طبری آنچه را برای تفسیر گفته بود برای تاریخ نیز گفت و آنان نیز همان پاسخ را که پیش داده بودند، باز گفتند.

ابوجعفر گفت: دریغ که همتها مرده است!

پا نوشت:

۱- خلیل بن احمد اصلش از قبیله ازد بوده است و نخستین کسی است که علم عروض را برای شعر عرب وضع کرد و نیز اول کسی است که کتابی به نام العین در لغت عرب تألیف نمود وفات او در بصره به سال ۱۷۰ واقع شد.

پس از آن تاریخ را نیز به اندازه تفسیر مختصر کرد (۱) حکایت شده است که محمد بن جریر در مدت چهل سال از عمرش هر روز چهل ورق می نوشت و نیز فرغانی صاحب کتاب صله یا المذیل (۲) نوشته است که جمعی از شاگردان طبری مدت زندگانی استاد را از هنگام بلوغ تا زمان مرگ (۸۶ سالگی) حساب کردند، پس از آن اوراق مصنفاتش را بر ایام حیاتش قسمت کردند به هر روزی ۱۴ ورق رسید. (۳)

سفرهای تحصیلی طبری و مباحثات و مناظرات او با علما و حوادثی که برای او در مسافرتها رخ داده است:

از این پیش گفته شد که طبری در آمل مازندران متولد شد و چون به نقل خود طبری پدرش خوابی دیده بود از همان زمان کودکی طبری، به تعلیم و تربیت وی همت گماشت و از همراهی به فرزند در راه تحصیل علوم و آداب هیچ دریغ نکرد. طبری مقدمات علمی را در همان آمل نزد فضلی آنجا فرا گرفت و پس از آن به گردش و مسافرت در داخل و خارج ایران پرداخت و در هر جا عالم و فقیه و محدثی سراغ داشت بدانجا رهسپار می شد و فقه و حدیث و ادبیات و دیگر علوم متداول آن عصر را از آنان فرا می گرفت تا بدان پایه رسید که بر اغلب دانشمندان معاصرش پیشی گرفت و شهرت و آوازه علمیش در شهرهای

پا نوشت:

۱- انساب سمعانی و معجم الادباء.

۲- ابومحمد الفرغانی از شاگردان طبری بوده است که بر کتاب طبری ذیلی نوشته است به نام المذیل یا صله که از بین رفته است. Encyclopedic Islam.

۳- معجم الادباء.

بزرگ اسلامی آن زمان پراکنده شد چنانکه به هر شهری وارد می شد دانشمندان و دانش پژوهان آنجا گردش را فرا می گرفتند و از محضر و مجلس درس و بحث او بهره می گرفتند و درک صحبتش را غنیمت می شمردند. تا آخر الامر، بغداد، مرکز خلافت و علوم و دانشگاه های اسلامی و بزرگترین شهر آباد و پر جمعیت آن عصر را محل اقامت خود قرار داد و به تعلیم و تدریس و تألیف و تصنیف پرداخت.

مسافرت به ری:

نخستین سفری که طبری برای فرا گرفتن و نوشتن علم حدیث کرد، به سوی ری بود. در آن عصر علم حدیث از مهمترین و رائج ترین علوم اسلامی بود و شهر ری نیز یکی از مراکز علمی و محل رفت و آمد دانشمندان و دانش پژوهان بود. طبری در ری صحبت و محضر اغلب فقها و اساتید را درک کرد و در آنجا علوم و احادیث بسیاری فرا گرفت. از اساتید مشهور وی در ری یکی محمد بن حمید رازی و دیگری مثنی بن ابراهیم ابلی (۱) است. طبری بیشتر علوم خود را در ری از آن دو تن فرا گرفت چنانکه نوشته اند که طبری افزون از صد هزار حدیث از ابن حمید نوشت چگونگی تحصیل طبری در ری و دولاب قبلاً بیان شد.

پا نوشت:

۱- ابلی منسوب به ابله به ضم اول و دوم و تشدید سوم نام شهری بوده است نزدیک بصره و در نزد قدما یکی از جنات سه گانه شمرده می شده است.

ورود به بغداد

پس از آن طبری رخت سفر بغداد که در آن زمان مشهور به مدینه السلام بود بست و بر آن اندیشه بود که مجلس درس ابو عبدالله احمد بن حنبل (۱) را درک نماید و از وی حدیث بشنود و بنویسد ولی بدین مقصود نرسید زیرا ابن حنبل اندکی پیش از ورود طبری به بغداد از جهان رخت بر بسته بود. طبری در بغداد به خدمت اکثر اساتید و دانشمندان رسید و از علمای فقه و حدیث اخبار و احادیث زیاد نوشت و مدتی در آن شهر اقامت گزید.

مسافرت به بصره و کوفه:

طبری پس از توقف مدتی در بغداد و استفاده از مجلس درس دانشمندان آنجا به سوی بصره که در آن زمان یکی از مراکز علم و ادب بود، رهسپار شد و در بین راه از علمای فقه و حدیث شهر واسط (۲) احادیث بسیاری فرا گرفت و

پا نوشت:

- ۱- ابو عبدالله احمد بن محمد بن حنبل مروزی یکی از ائمه اربعه اهل سنت است و پیروان او به نام حنبلی معروف می باشند. احمد بن حنبل احادیث بسیاری می دانست و کتابهایی نوشت کتاب معروف او به نام مسند است که در آن افزون از چهل هزار حدیث آورده شده است. وفاتش در ۲۴۱ هجری قمری اتفاق افتاد.
- ۲- واسط نام چندین شهر بوده است و مقصود از آن در اینجا شهری است که میان بصره و کوفه قرار داشته است.

نوشت. پس از آن وارد بصره گردید و در آنجا به مجلس درس و بحث علمای معروف و بزرگ راه یافت و از آنان احادیث و اخبار زیادی فرا گرفت و نوشت. اسامی اساتید و شیوخ طبری را در بصره یاقوت حموی به تفصیل ذکر کرده است و چون در اینجا فایده ای بر دانستن آنها مترتب نبود از ذکر آنها خودداری شد.

چون از محضر درس علمای بصره استفاده خود را کامل کرد، به جانب کوفه رهسپار شد و از فقها و علمای آنجا احادیث زیادی شنید و نوشت. از معارف استادان او در بصره، ابوکریب محمد بن علاء همدانی بوده که از بزرگان اصحاب حدیث به شمار می رفته است و از این پیش داستان او را با طبری ذکر کردیم.

بازگشت به بغداد

چون مدتی در بصره و کوفه اقامت کرد به بغداد بازگشت و شروع به نوشتن احادیث کرد و مدتی در آنجا اقامت گزید و به تحصیل و تکمیل علوم فقه و قرآن پرداخت.

مسافرت به مصر و شام:

پس از آنکه طبری در شهرهای شرقی ممالک اسلامی به اندازه کافی گردش کرد و از محضر علما و اساتید برخوردار شد، تصمیم گرفت که به شهرهای غربی مملکت اسلامی نیز سفری بکند و محضر درس اساتید آن بلاد را درک کند. از

این رو عزیمت سفر مصر کرد. مصر از همان آغاز صدر اسلام و در دوره خلفای عباسی و فاطمی همیشه یکی از مراکز بزرگان و نامداران علوم اسلامی بود. در بین راه طبری هر جا به یکی از علما و اساتید برمی خورد به حضورش می شتافت و از او حدیث می پرسید و می نوشت و همواره در تحقیق و بحث و فراگرفتن علوم و احادیث بود. چنانکه از فقها و مشایخ نواحی شام و سواحل و سرحدات احادیث بسیاری شنید و نوشت تا آنکه به سال ۲۵۳ وارد مصر شد و هنوز در آنجا جمع بسیاری از مشایخ و علمای فقه و حدیث باقی بودند و مجامع و مجالس درس و بحث دایر و رایج بود. طبری در مصر احادیث زیادی از مالک (۱) و شافعی (۲) و ابن وهب و غیر ایشان نوشت و آنگاه به سوی شام رفت و پس از توقف کمی به مصر بازگشت.

هنگامی که طبری در مصر اقامت داشت، یکی از علمای متبحر و نامدار به نام: ابوالحسن علی بن سراج مصری در آنجا زمامدار علم و ادب بود و خود در علوم و آداب مهارتی بسزا داشت چنانکه هر کس از دانشمندان و فضلا وارد مصر می شد به دیدن او می رفت، و از محضر او استفاده می کرد. چون طبری وارد مصر شد و با علما و فقههای آنجا آشنا گردید بزودی شهرت فضل و دانشش بالا گرفت و تبحر او در قرآن و حدیث و فقه و لغت و نحو و شعر

پا نوشت:

- ۱- مالک بن انس بن ابی عامر از قبیله قریش و یکی از چهار امام اهل سنت می باشد. در زمان خود از زهاد و فقههای بزرگ حجاز به شمار می رفت. کتاب معروفش به نام موطاء می باشد. وفاتش به سال ۱۷۹ در مدینه اتفاق افتاد.
- ۲- ابوعبدالله محمد بن ادریس شافعی نیز از قبیله قریش و یکی دیگر از ائمه اربعه اهل سنت است. شافعی معروف به تشیع و محبت حضرت علی (علیه السلام) بوده و اشعاری در مدح آن بزرگوار به وی نسبت داده شده است. کتاب معروفش در فقه به نام مبسوط است. وفاتش به سال ۲۰۴ در مصر اتفاق افتاد.

آشکار گردید. ابوالحسن سراج به ملاقات او رفت و وی را در هر علم و فنی مردی دانشمند و با اطلاع یافت چنانکه هر سؤالی از او می کرد، جواب وافی و درست دریافت می داشت تا اینکه سخن از شعر و ادب به میان آمد و سراج در این قسمت نیز طبری را ادیب و سخنوری بی بدیل و فاضل و دانشمندی کم نظیر دید. آنگاه از شعر طرماع پرسید و در آن هنگام در مصر کسی نبود که از شعر طرماع آگاه باشد، طبری اشعار طرماع را برو فرو خواند. پس ابوالحسن از طبری خواهش کرد که قسمتی از احادیث خود را برو بخواند تا بنویسد و طبری خواهش او را پذیرفت.

یاقوت در معجم الادباء حکایتی از ابتدای ورود طبری به مصر آورده است که نقل آن در اینجا خالی از فایده نیست. نوشته است که: « چنان اتفاق افتاد که محمد بن جریر طبری و محمد بن اسحق بن خزیمه و محمد بن نصر مروزی و محمد بن هرون رویانی (۱) در مصر با هم در یک زمان جمع شدند و پس از مدتی اندوخته و پولشان تمام شد و بی زاد و توشه شدند چنانکه دیگر برای امرار معاش چیزی نداشتند.

پس یک شب در خانه ای که سکونت داشتند گرد هم نشستند و قرار گذاشتند که قرعه بکشند به نام هر کس اصابت کند، از خانه بیرون رود و از مردم برای یاران خوراکی طلب کند. قرعه به نام محمد بن اسحق بن خزیمه بیرون آمد. وی از یاران مهلت خواست که وضو بگیرد و نماز حاجت بخواند. یاران موافقت کردند و او مشغول نماز شد. در این وقت ناگهان شمع ای بسیاری به دست خادمی نمایان گردید که از جانب والی مصر آمده بود. پس از اینکه خادم داخل خانه شد، گفت: کدام یک از شما محمد بن نصر است؟ او را به وی نشان

پا نوشت:

۱- رویانی منسوب به رویان شهر بزرگی در قسمت کوهستان مازندران بوده است.

دادند. وی کیسه ای که در آن پنجاه دینار بود بیرون آورد و به پسر نصر داد و باز پرسید: که کدام یک از شما محمد بن جریر است؟ و چون او را نشان دادند کیسه ای به مثل کیسه نخستین به وی داد. باز پرسید: کدام یک محمد بن هرون است؟ او را نشان دادند، پنجاه دینار نیز به وی داد و باز پرسید: کدام یک محمد بن اسحق بن خزیمه است؟ گفتند آنست که نماز می خواند. چون از نماز فارغ شد کیسه ای که در آن پنجاه دینار بود به وی داد، آنگاه گفت: امیر در خواب بود در عالم رؤیا چنان بر وی ظاهر شد که کسی می گوید: « محمد‌ها (محامد) در سختی افتاده اند! پس این کیسه ها را فرستاد و شما را سوگند می دهد که هر گاه اینها تمام شود، کسی را به سوی وی گسیل دارید تا باز مبلغی افزونتر از اینها فرستد ».

بازگشت به بغداد و مازندران:

طبری پس از آنکه چندی در مصر اقامت گزید و به تحقیق و مطالعه و مباحثه مشغول بود، به بغداد بازگشت و در آنجا مشغول نوشتن گردید توقف در بغداد در این دفعه زیاد به طول نینجامید و پس از مدت کمی به سوی طبرستان مولد و موطن اصلی خود بازگشت.

پس از بیرون آمدن از طبرستان به قصد تحصیل علم و نوشتن احادیث و اخبار، این نخستین سفر وی بود به طبرستان و سفر دوم در سال ۲۹۰ اتفاق افتاد. در مازندران مدتی توقف کرد و آنگاه بار دیگر رهسپار شهر بغداد گردید و در محله قنطره البردان ساکن شد و آوازه دانش و فضلش بالا گرفت و احاطه اش بر علوم و تفوقش بر دانشمندان عصر بر همه مسلم گردید.

آغاز برخورد و جدال طبری با حنبلیان و آزاری که از آنان

به وی رسید:

در رجوع به بغداد از طبرستان، پیش آمد ناگواری برای طبری اتفاق افتاد. در آن عصر بازار جنگ و جدال مذهب و عقیده و تعصبات شدید و ناشایست عامیانه بین اصحاب فرق مختلفه اسلامی سخت رواج داشت. مجالس و محاضر علما و فقها بیشتر به ستیز و جدال و مناظره درباره حقانیت مذهب و عقیده خود و ابطال مذاهب و عقاید دیگران برگزار می شد. از این رو علم کلام و منطق در آن عصر رواج بسزا یافت. از جمله ابتلائات و اشکالات بزرگی که برای علما و عقلا پیدا شده بود کثرت نفوذ پیروان احمد بن حنبل (۱) که یکی از ائمه اربعه اهل سنت است بود. حنبلیان مردمی متعصب و جامد بودند و عقل و برهان را در امور مذهبی به کار نمی بردند و در تمام مواضع و مسائل حتی در مرتبه توحید و اثبات صفات وجودی و عدمی خداوند - که باید فقط متکی به دلیل عقل باشد و تعبد و تقلید در آن راه نیابد - تعبد صرف را رویه خود قرار داده بودند، و چون در اثبات عقاید سخیفه خود و ابطال عقاید دیگران پافشاری و سماجت داشتند از این رو سخت موی دماغ و مزاحم فلاسفه و خردمندان و علما و فقهای سایر مذاهب اسلامی شده بودند و از هیچگونه آزار و اذیت درباره مخالفان مذهب و عقیده خود فرو گذار نمی کردند. کم کم خلفای عباسی و زمامداران امور نیز کم و بیش به مقتضای سیاست وقت گاهی آنان را برای خرد کردن و از بین بردن

پا نوشت:

۱- ترجمه احمد بن حنبل پیش از این در پاورقی ذکر شد.

مخالفان خود دستاویز قرار می دادند، و همه نوع فشار و شکنجه به حکما و فلاسفه و مخالفان وارد می ساختند.

از جمله عقاید سخیفی که حنبلیان داشتند یکی عقیده به قدمت قرآن بود و دیگری نشستن خداوند بر «عرش»، چون هیچیک از عقلا و دانشمندان اسلامی حاضر نبودند عقاید سخیفه مذکور و مانند آنها را و مخصوصاً گمان ناشایست «جلوس بر عرش» را بپذیرند از این رو در معرض اذیت و آزار حنابله قرار می گرفتند. طبری نیز که خود از خردمندان و دانشمندان اسلامی بود هرگز زیر بار عقاید مذکور نمی رفت و در نتیجه با ابن حنبل و پیروان قشری او میانه خوبی نداشت.

هنگامی که از سفر دوش به طبرستان، بازگشت و وارد بغداد گردید، گروهی از متعصبان جاهل حنبلی از قبیل: ابوعبدالله جصاص و جعفر بن عرفه و بیاضی آهنگ وی کردند و روز جمعه در مسجد جامع نزد او آمدند و درباره احمد بن حنبل و حدیث «جلوس بر عرش» از وی سؤال کردند. ابوجعفر طبری در پاسخ آنان با کمال آزادی و شجاعت گفت: «اما احمد بن حنبل پس خلاف او اعتباری ندارد، و من تاکنون ندیده ام که از او حدیثی روایت شده باشد و ندیده ام برای او اصحاب و پیروانی که به سخنان آنان اعتماد و اعتباری باشد، و اما حدیث «جلوس بر عرش» پس محال است». آنگاه این شعر را خواند:

سبحان من لیس له انیس و لا له فی عرشه جلیس

«منزه و پاک است خداوندی که یار و همدمی ندارد و نه در عرش او جلیسی وجود دارد»

حنابله و اصحاب حدیث چون گفتار او را شنیدند برو تاختند و دواتهای خود را که افزون از هزار بود به سوی او پرتاب کردند. ابوجعفر از میان آن گروه متعصب نادان برخاست و داخل خانه اش شد. مردم نادان دور خانه اش را فرا گرفتند و از گوشه و کنار آنجا را سنگباران کردند، چنانکه بر در خانه اش توده

انبوهی از سنگ فراهم شد. در این موقع نازوک صاحب شرطه بغداد با جمعی کثیر از لشکریان سوار شد و مردم را از دور خانه دور کرد و خود یک روز و یک شب برای محافظت ابن جریر و خانه وی از تعرض حنبلیان نادان در پیرامون خانه پاس می داد و دستور داد که سنگها را از در خانه بردارند.

طبری بر پیشانی خانه خود شعر سابق الذکر: سبحان من لیس له انیس ... را نوشته بود، نازوک فرمان داد که آن را پاک کردند و به جای آن اشعار ذیل را که در مدح احمد بن حنبل بود و اشعار بجلوس بر عرش داشت نوشتند:

لا حمد منزل لا شک عال	اذا وافی الی الرحمن وافد
فیدنیه و یقعه کریمه	علی رغم لهم فی الف حاسد
علی عرش یغلغه بطیب	علی الاکباد من باغ و عاند
له هذا المقام الفرد حقا	کذاک رواه لیث عن مجاهد

ابن خزیمه که از معاصران طبری است گفته است، حنبلیان درباره طبری ظلم کردند و نمی گذاردند هیچکس نزد طبری آید و از او حدیث بشنود.

طبری پس از آنکه سفرهای بسیاری برای طلب علم کرد و از علما و فقهای هر شهری علمی فراگرفت و احادیثی نوشت، آخر الامر در بغداد - مرکز خلافت اسلامی - اقامت گزید و در آن شهر مشغول تعلیم و تألیف و کارهای علمی بود تا آنکه سرانجام در شوال ۳۱۰ هجری وفات یافت و در خانه خودش مدفون شد.

مقام علمی و وسعت معلومات و اطلاعات طبری:

چنانکه ازین پیش گفتیم، در میان دانشمندان بزرگ ایرانی و نوابغ مشهور اسلامی، در دوره اسلام کمتر دانشمندی از جهت توسعه دایره معلومات و تبحر در هر یک از آنها مانند طبری بر خاسته است. طبری با اینکه در اغلب علوم

متداول عصر خود سر رشته داشت در هر یک نیز تبحر و تخصص داشت و با کثرت تألیفات - که سابقه و لاحقه ندارد - هر یک از کتب او در نهایت اتقان و استحکام است. تمام دانشمندان اسلامی اذعان دارند که کمتر کتابی به صحت و استحکام تاریخ بزرگ طبری (در تاریخ عالم) و تفسیر بزرگ او نوشته شده است.

ابومحمد عبدالعزیز پسر طبری که خود از دانشمندان بوده گفته است:

« طبری از حیث فضل و دانش و هوش دارای مقامی بود که هر کس وی را دیده و شناخته بود منکر آن نمی شد، زیرا وی چندان از علوم اسلامی جمع کرده بود که هیچکس دیگر به پایه او در این قسمت نرسیده است و نیز به اندازه ای کتب و رسالات نوشته است که از هیچیک از علما و فقهای اسلامی آن اندازه کتب نوشته و منتشر نشده است. طبری در علوم قرآن و قراآت مختلف و علم تاریخ پیغمبران، خلفا و پادشاهان و همچنین از اختلاف فقهاء با ذکر روایت (چنانکه در کتب: بسیط و تهذیب و احکام قراآت دیده می شود) تبحری بسزا و مهارتی کامل داشت. در روایات کتابهای مذکور به سخنانی که در میان مردم رد و بدل می شد و به اجازاتی که از علما به کسانی داده می شد اعتماد نمی کرد بلکه به عین اسناد مشهور استناد می نمود. طبری در علم لغت و نحو هم فضل و اطلاع کامل داشت چنانکه این قسمت را در کتاب تفسیر و کتاب تهذیب که در آن شرح حالش را نوشته تذکر داده است، همچنین در علم جدل مهارتی بسزا داشت. نقضهائی که وی بر مخالفانش کرده و در کتبش نوشته است خود بهترین دلیل است که او از این علم نیز بهره کافی و وافعی داشته است ».

ابوجعفر طبری با اینکه عالمی متبحر و فقیهی جامع و محدثی بی بدیل بود، از علوم ادب و شعر و لغت نیز حظی وافر و اطلاعی کامل داشت. ثعلب که یکی از

علمای معروف ادب است، گوید: «پیش از آنکه مردم برای فرا گرفتن علوم ادب و اشعار نزد من آیند، ابوجعفر طبری شعر شعرا را نزد من می خواند».

ابوالعباس نحوی که از معاریف علوم ادبیه است روزی از اصحاب خود پرسید چه کسی از علمای نحو در جانب شرقی بغداد باقیمانده است؟ گفتند هیچکس باقی نمانده است، تمام شیوخ و اساتید از میان رفتند آنگاه ابوالعباس به مخاطب خود گفت: حتی جانب شما هم از بزرگان و دانشمندان نحو خالی شده است؟ جواب داد: آری مگر اینکه طبری فقیه را جزء علمای نحو هم حساب کنیم.

ابوالعباس پرسید: پسر جریر؟

جواب شنید: آری.

آنگاه گفت که وی از علمای متبحر و بصیر در نحو «مکتب کوفیین» می باشد.

گفته اند این سخن از ابوالعباس غریب است زیرا وی مردی تندخو و مغرور بود و برای هیچکس شهادت به حذاقت و تبحر در علمی نمی داد، و از اینکه درباره طبری از علمی که خود در آن یگانه بود اینگونه شهادت داده است، دلیل روشنی بر احاطه و اطلاع کامل طبری از علم نحو می باشد.

داستان ملاقات طبری را با ابوالحسن سراج مصری که از نامداران و مشاهیر علمای شعر و ادب بوده است و مذاکره و مباحثه آن دو را در علوم شعر و ادب از این پیش ذکر کردیم.

طبری در تمام علوم زمان خود دست داشت:

چنانکه اشاره شد طبری در اغلب علوم متداول عصر خود از: حدیث، فقه، تفسیر، تاریخ، قرائت قرآن، نحو، لغت، عروض، شعر، حساب، هندسه، جبر و

مقابله، منطق، جدل، طب مهارت و تبحر داشت و از استادان محسوب می شد. نکته قابل توجه آنست که طبری در بیشتر علوم مذکوره تألیفات نفیس دارد و هر یک از مؤلفات او در قسمت خود از جهت استحکام و صحت مطالب کم نظیر می باشد.

طبری با اینکه یک تن فقیه و محدث و آشنا به علوم قرآن و قراآت مختلف آن بود، در عین حال از علم طب نیز بهره وافی و اطلاع کافی داشت و اینگونه وسعت اطلاعات و تخصص و تبحر در علوم گوناگون برای کمتر کسی از دانشمندان اسلامی بلکه از مردم جهان اتفاق افتاده است.

درباره تبحر و تخصص طبری در یکی یکی از علوم مختلفی که فرا گرفته بود چنین نوشته اند:

« طبری مانند یک تن عالم به علوم قرآن بود و چنان می نمود که از هیچ علمی بهره ای ندارد مگر از قرآن و چون یک تن محدث بود که جز حدیث علم دیگری نمی داند، و همچون فقیهی بود که بغیر از فقه از علوم دیگر آگاهی ندارد و مثل عالم نحوی بود که بجز نحو چیز دیگری نمی شناسد، و چون حسابدانی بود که فقط علم ریاضی و حساب می داند.»

بنابراین طبری همچون ذو فنونی بود که در هر یک از علوم و فنون مانند یک تن ذی فن تبحر و تخصص داشت چنانکه هر ذی فنی که با وی در مباحثه و مناظره روبرو می شد چنان گمان می کرد که طبری فقط در همان علم و فن تخصص دارد. (۱) در نتیجه این وسعت اطلاعات و تبحر در علوم گوناگون بود که ابن خزیمه یکی از دانشمندان همعصر طبری درباره او گفت: « بر روی سطح

پا نوشت:

۱- طبری از جهت ذو فنونی و ذو فنی مصداق شعر نظامی بوده است:

جوهر ذو فنونی به فرهنگ و هوش بسا یک فنان را که مالیده گوش

پهناور زمین مردی داناتر از پسر جریر نمی شناسم».

هر گاه یکی یکی از آثار علمی طبری را با یکی یکی از کتب و مؤلفات علمای دیگر جمع کنند و آنها را با یکدیگر مقایسه و موازنه نمایند، آنگاه فضل و رجحان کتب وی بر کتب سایر علما - چه از نظر کیفیت و چه از نظر کمیت - معلوم خواهد شد. سماعی درباره طبری چنین نوشته است: (۱)

« ... یکی از بزرگان و پیشوایان علمی در مسائل به عقیده طبری فتوی و حکم می داد، و در مواقع اختلاف به آراء و عقاید او رجوع می کرد زیرا او را عالمتر و متبحرتر می دانست. طبری آن اندازه از علوم جمع کرده بود که هیچیک از دانشمندان عصرش به پایه او نمی رسیدند. طبری حافظ قرآن و آشنا به قراآت مختلف و بصیر به معانی و احکام آن بود... همچنین در فقه و حدیث مهارت تمام داشت و به اقوال صحابه و تابعان و کسانی که بعد از آنان بودند محیط بود. در علم تاریخ و آشنائی به اخبار مردمان گذشته نیز اطلاع کامل داشت... ».

ابن خلکان در تاریخ خود نوشته است: (۲)

« ... و طبری را مصنفات گرانبھائی است که در فنون عدیده نوشته شده و دلالت دارد بر وسعت علم و بسیاری فضل او. طبری از ائمه مجتهدین بود که از هیچکس تقلید نکرد. ابوالفرج نهروانی معروف به ابن طرار در مذهب پیرو او بود... ».

پا نوشت:

۱- الانساب خطی - کتابخانه مجلس شورای ملی. [

۲- وفیات الاعیان ج ۲، چاپ ایران.

خوی و خلق شخصی و روش و رفتار اجتماعی طبری:

طبری نه تنها از جهت وسعت معلومات و بسیاری تألیفات و تبحر در انواع علوم و فنون عصر خود کم نظیر بوده است، بلکه از حیث خوی و روش زندگی و تهذیب اخلاق و مناعت طبع و بلندی همت و مراعات اصول و قوانین مربوط به تکمیل مراتب نفسانی و حفظ صحت جسمانی، نیز از دانشمندان کم نظیر بوده است. خوی و خلق شخصی و روش و رفتار علمی و اجتماعی طبری شایسته است که سرمشق طالبان دانش و ادب قرار گیرد تا آنان را به راه نیکبختی و رستگاری رهبری کند. چنانکه بزرگان و پیشوایان دین دستور داده اند که انسان معتدل آنست که هم در تهذیب و تکمیل قوای نفسانی و عقلانی بکوشد و هم مراقبت در صحت و سلامت تن و قوای جسمانی داشته باشد، طبری نیز کمال مراقبت و رعایت را درباره تن و روان خود داشت. تکمیل قوای روحانی و فکری همان فرا گرفتن علوم و فنون گوناگون و اشتغال دائمی به مطالعه و مباحثه و نوشتن کتب و رسائل و عمل کردن به معلومات خود و انجام دادن تمام تکالیف و وظایف دینی و اخلاقی بود. مراقبت و توجه به بدن و قوای جسمانی، رعایت بهداشت واقعی و اعتدال در خواب و خوراک و سایر امور مربوط به صحت و سلامت بدن بود. بهترین دلیل این مطلب طول عمر وی توأم با صحت کامل و سلامت تمام اعضا و قوای جسمانی و فکری او می باشد، چنانکه در سن ۸۶ سالگی که وفات یافت هنوز بیشتر موهای سر و رویش سیاه و قوایش سالم بود و تا همان نزدیک مرگ به تعلیم و تدریس و تألیف و تصنیف اشتغال داشت. با این وصف اگر بگوییم پیروی از روش و رفتار طبری در زندگی تحصیلی و علمی و در زندگانی عادی و اجتماعی دانشجویان و طالبان مقامات علمی و اجتماعی را به

سر منزل مقصود رهبری می کنند، سخنی به گزاف و دور از حقیقت نگفته ایم. از این پیش به پاره ای از محاسن اخلاق طبری اشاره کردیم، اینک نیز برای تعمیم فایده و تکمیل مطالب سابق مختصری از اخلاق و عادات او را ذکر می کنیم:

ابوجعفر طبری از جهت رعایت امور مذهبی، مردی پرهیزگار و پارسا بود و به آنچه علم و عقیده داشت عمل می کرد. در اظهار عقاید دینی و علمی خود کمال صراحت لهجه و شجاعت داشت و به پیروی از دستور قرآن کریم: «لَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ»، در مقابل بیان حق و حقیقت از هیچگونه سرزنش و ملامتی ترس و واهمه نداشت چنانکه در داستان مباحثه او با پیروان احمد بن حنبل این حقیقت کاملاً آشکار می شود.

طبری در امانتداری و خلوص اعمال و صدق و صفای نیت و پاکیزگی و طهارت نفس و حسن عقیدت از مردان کم نظیر بود. بهترین گواه و شاهد این معنی کتابی است که وی در «آداب نفوس» تألیف کرده است. کتاب مذکور به خوبی مرتبه دینداری و پاکیزگی اخلاق او را نشان می دهد. طبری با آنکه بیشتر اوقات خود را مصروف کارهای علمی از تألیف و تصنیف و املاء احادیث و مباحثه و تدریس می کرد، از بجا آوردن اعمال مذهبی و عبادات روحانی اندکی غفلت نمی ورزید. گفته اند: در هر شب ربعی از قرآن و گاهی مقدار بسیار قرائت می کرد.

شکی نیست که تمسک به اعمال روحانی و عبادات مذهبی که از روی بصیرت و فهم باشد برای خردمندان و دانشجویان و دانشمندان بهترین راهی است برای رسیدن به حقائق و درک مشکلات و معضلات علمی و پاک شدن نفس از آلودگیها و پلیدیها و ارتقاء آن به عوالم ملکوتی و نیل به مقامات عالیہ انسانی. بزرگان علم و ادب کسانی بوده اند که در تکمیل و تهذیب قوای نفسانی و پرورش فکر و ذوق از راه عبادات بی ریا و خالص و خشوع و خضوع در مقابل ذات واجب الوجود، اقدام کرده اند. در شرح حال بزرگترین فیلسوف و دانشمند

اسلامی، شیخ الرئیس ابوعلی سینا، نوشته اند که در مواقع برخورد به مسائل غامض و لاینحل فلسفه، نخست تن خود را از آلودگیهای ظاهری پاک می کرد، خود را شست و شو می داد و وضو می گرفت و آنگاه برای تصفیه روح با کمال خلوص و عجز روی به درگاه آفریننده جهان می آورد و به نماز می ایستاد و از این راه آئینه فکر و خرد را از گرد و غبار و آلایندهای طبیعی صیقلی می کرد و صفا و جلا می داد، پس از آن بفهم و درک قضایا و مسائل علمی و فلسفی - که در ابتدا لاینحل می نمود - توفیق می یافت.

صفا و پاکیزگی تن و روان از راه عمل کردن به دستورات دینی پیدا می شود:

در اینجا بی مناسبت نیست اندکی در این موضوع بسط سخن داده شود. چون در عصری که ما زندگی می کنیم « ماده » و افکار مادیگری زیاد توجه و نظر مردمان جهان را به خود معطوف داشته است و تمام امور و شئون زندگی را از نظر مادیگری نگاه می کنند از این جهت شاید اینگونه حقایق در ابتدای امر به نظر غریب و بر خلاف اصول علمی جلوه کند زیرا کسانی که در چهار دیوار تنگ مادیگری فرو رفته اند نمی توانند اندیشه و خرد خود را از تنگنای « ماده » و مادیگری خارج سازند و آثار شگرف روح و صفای آن را درک کنند.

به عقیده نویسندگان این اوراق، یکی از بزرگترین علل موفقیت علما و بزرگان پیشین و رسیدن آنان به مدارج عالی علمی و مقامات شامخ روحانی پاکیزگی روح و جسم آنان از آلودگیها و پلیدیها بوده است. این پاکیزگی تن و صفای روح پیدا نمی شود مگر از راه تهذیب نفس و تزکیه اخلاق و کشتن هوی و هوسهای شیطانی و غلبه دادن عقل خود را بر احساسات و تمایلات نفسانی، راه راست و

آسان برای رسیدن به این نتیجه پیروی از دستورات بزرگان و پیشوایان دین و انجام دادن وظایف و تکالیف دینی است مخصوصاً عبادات که اگر با خلوص نیت و صفای عقیدت و با جمع بودن شرایط انجام شود بی شک موجب پاکیزگی و نورانیت روح و خرد آدمی می شود.

در اینجا نمی خواهم فقط از راه تعبّد و حدیث و خبر فواید ایمان و دینداری را بیان کنم بلکه چون بحث و گفتگوی ما درباره علل رسیدن دانشمندان پیشین به مقامات عالیه علمی است، این موضوع را نیز از راه علمی تجزیه و تحلیل می کنم.

با تن سالم و روح پاک بهتر می توان به درجات عالیه علمی رسید:

معلوم است که علوم و فنون از نوع معقولات و معنویات است و مفاهیم و معنویات مستقیماً با عقل و روح انسان سر و کار دارند، پس هر چند روح آدمی صافتر و عقل و خردش کمتر آلوده به آلاینده‌های مادی و پلیدیهای طبیعی باشد به معقولات نزدیکتر می شود و برای درک آنها مهیاتر می گردد، و هر چند فرو رفتگی در امور مادی زیاده‌تر باشد و تن و قوای جسمانی آلوده به ناخوشیها و پلیدیهای طبیعی و روح و عقلش آلوده به ناخوشیهای معنوی و هوی و هوس و آز و آلودگیهای دیگر باشد از معقولات و امور معنوی دورتر می افتد.

آن کس که فراغ خاطر و صفای روح و پاکیزگی جسم داشته باشد بدان مقام می رسد که حقایق بی پرده بر او مکشوف و مشکلات و مضلّات بی وساطت اسباب و علل مادی به وی اشراق و الهام می شوند. در نتیجه آن فرد شاخص و یگانه ای که صفای روح و سلامت عقلش از همه بیشتر است یعنی مولای متقیان

و سرور پرهیزکاران حضرت علی (علیه السلام) بدان درجه می رسد که می گوید و حق می گوید: «**لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا**»؛ (اگر پرده هائی که میان ما و حقایق فاصله است از میان برود بر علم و یقین من چیزی افزوده نخواهد شد). باری از موضوع دور نیفتیم، امید است از همین فشرده و خلاصه ای که ذکر شد طالبان حقیقت و دانش را بهره و سودی حاصل گردد و راه رسیدن به مقصود و هماهنگ کردن تن و روح خود را با علوم و فنون بر آنان آشکار و نمایان گردد. اینک برگردیم به شرح حال و رفتار طبری که از همین راه بدان درجه علمی و زهد و تقوی رسید که شمه ای از آن بیان و پاره دیگر بیان می شود.

عبدالعزیز پسر محمد طبری گفته است:

«ابوجعفر، ظاهری ظریف و نظیف و باطنی پاکیزه و مصفی داشت. در معاشرت دارای خلق و خوئی نیکو بود و همواره از حال جمیع اصحاب و معاشرانش جويا می شد. در خوراک و پوشاک و رفتار و گفتار دارای ادب نیک و پسندیده بود. با همگی دوستان و یارانش با روئی گشاده و چهره متبسم سخن می گفت و گاهی با نیکوترین وجهی با آنان به شوخی و مزاح می پرداخت و لطائف و ظرائف ذوقی و ادبی می گفت. بسا اتفاق می افتاد که میوه ای برای او هدیه می آوردند و او سخنان بسیار در باره آن میوه می گفت که از هیچیک از مسائل علمی و فقهی خارج نبود».

از عادات و اخلاق طبری آن بود که هر گاه کسی برای او هدیه ای می فرستاد، اگر می توانست عوض آن را بفرستد و جبران احسان بنماید، آن را می پذیرفت و تلافی می کرد و در غیر این صورت از قبول آن خودداری می کرد و از هدیه فرستنده به وجه نیکوئی پوزش می خواست.

یکی از ثروتمندان آن زمان به نام ابوالهیجاء پسر حمدان سه هزار دینار برای طبری فرستاد، چون طبری را بر آن نظر افتاد در شگفت شد و گفت: «آنچه را که به مکافات و جبران آن توانائی ندارم نمی پذیرم. کجا مرا توانائی است که از

این مبلغ زیاد جبران کنم؟

به وی گفتند که غرض از اهداء این دینارها نزدیکی به خداوند و تحصیل اجر و ثواب است. ولی طبری خودداری از قبول کرد و آن را برای صاحبش باز پس فرستاد.

ابوالفرج بن ابوالعباس اصفهانی کاتب نزد ابوجعفر طبری آمد و شد داشت و کتابهای خود را پیش او قرائت می کرد، روزی ابوجعفر از وی خواست که برای ایوان کوچکی بوریایی ببافد. ابوالفرج اندازه ایوان را گرفت و پس از چند روز بوريا را ساخت و محض تقرب و ارادت تقدیم ابوجعفر کرد. چون از خانه بیرون شد، ابوجعفر پسر خود را خواند و چهار دینار به وی داد که بابت بهای بوريا به ابوالفرج دهد.

ابوالفرج از گرفتن پول خودداری کرد، طبری نیز از قبول حصیر امتناع ورزید مگر اینکه ابوالفرج دینارها را بگیرد.

دیگر از حکایاتی که دلالت بر مناعت و بزرگواری طبری دارد، حکایت ذیل است که یکی از معاصران طبری نقل کرده است:

ابوعلی محمد بن عبیدالله وزیر، اناری به عنوان هدیه نزد طبری فرستاد. طبری آن را قبول کرد و در میان همسایگان خود پخش نمود. چون زمانی از این واقعه گذشت، وزیر مذکور، زنبیلی که در آن کیسه ای بود و در میان کیسه ده هزار درهم بود به سوی طبری گسیل داشت و با آن رقعہ ای فرستاد که در آن درخواست کرده بود که طبری هدیه مذکور را بپذیرد. سلیمان واسطه هدیه گفته است که وزیر به من گفت: « اگر طبری خود هدیه را بپذیرد چه بهتر و الا ازو درخواست کنید که آن را در میان یاران و دوستانش که استحقاق دارند قسمت کند. »

سلیمان گوید: کیسه را برداشتم و به در خانه طبری رفتم و در را کوبیدم، و طبری از پیش با من آشنا و مأنوس بود و چنان عادت داشت که هر گاه بعد از

مجلس درس به درون خانه می رفت هیچکس نمی توانست بر او وارد شود مگر برای کار فوری و ضروری، زیرا اوقاتش مستغرق در تصنیف و تألیف و مطالعه بود. گفته است: به وی پیغام دادم که از جانب وزیر به رسالت آمده ام، از این رو به من اذن دخول داد، پس نامه وزیر را به وی دادم، نامه را گرفت ولی از گرفتن درهمها خودداری کرد و گفت: «خدا او را و ما را بیامزد، به وی سلام رسان و بگو برای ما همان انار را باز فرست.»

گفتم: «درهمها را در میان یارانت به کسانی که مستحق می باشند بخش کن و رد هدیه وزیر مکن.»

گفت: «وزیر بهتر از من به حال مردمان آشناست. اگر می خواهد به محتاجان بخششی کند خود می تواند.»

شعر طبری:

طبری گاهی اشعاری می خوانده است که از مضامین آنها نیز می توان به مکارم اخلاق و مناعت نفس و عفت و پاکیزگی اخلاق او پی برد. مورخان و نویسندگان معین نکرده اند که اشعار از خود طبری است و یا از دیگری زیرا به کلمه «انشاء» که احتمال هر دو وجه را می دهد تعبیر کرده اند.

دور نیست که اشعار از خود طبری باشد، زیرا چنانکه از این پیش در «مقام علمی طبری» بحث کردیم، طبری در علوم ادبیه نیز مهارت و حذاقت داشت و از اشعار شعرای عرب چه از دوره جاهلیت و چه از عصر اسلام به اندازه کافی حفظ داشت.

در نکوهش از نخوت و تکبر ثروتمندان و اظهار زبونی و مذلت فقیران این دو بیت را می خوانده است:

خلقان لا ارضی طریقه‌ها تیه الغنی و مذله الفقر

فاذا غنیت فلا تکن بطراً و اذا افتقرت فته علی الدهر

« دو خوی مرا ناپسندیده است: یکی تکبر در هنگام بی نیازی و دیگری اظهار بیچارگی در موقع نیازمندی »

« پس هر گاه بی نیاز شوی متکبر و سرکش مشو و چون فقیر گردی در مقابل روزگار سربلند بایست »

در بزرگواری طبع و مناعت نفس این اشعار را می خوانده است:

اذا عسرت لم اعلم رفیقی و استغنی فیستغنی صدیقی

حیائی حافظ لی ماء وجهی و رفقی فی مطالبتی رفیقی

و لو انی سمحت ببذل وجهی لکنت الی الغنی سهل الطريق (۱)

« هر گاه تنگدست گردم، دوستم را آگاه نمی کنم، من اظهار بی نیازی می کنم و دوستم بی نیاز می شود »

« شرم نگه‌دارنده آبروی من است، و رفق و نرمی که در خواستن می کنم بهترین رفیقم می باشد »

« اگر من هم آبروی خود را برای به دست آوردن پول از دست می دادم بزودی پولدار می شدم »

طبری خود گفته است که احمد بن عیسی علوی مکتوبی برای او فرستاده بود که در آن این اشعار نوشته شده بوده است: (۲)

الا ان اخوان الثقاء قلیل فهل لی الی ذاک القلیل سبیل؟

سل الناس تعرف غثهم عن سمینهم فکل علیه شاهد و دلیل

پا نوشت:

۱- ابن خلکان نوشته است: در مجموعه ای این اشعار به طبری نسبت داده شده است. و فیات الاعیان.

۲- معجم الادباء. چاپ مصر

« همانا دوستان امین و استوار کم هستند. آیا برای من به این « کم » راهی هست؟ »

« از مردمان جويا شو تا خوب و بد آنان را بشناسی، همگی دليل و شاهد این مدعی می باشند »

طبری در پاسخ او این اشعار را نوشته است:

یسئنی امیری الظن فی جهد جاهد فهل لی بحسن الظن منه سبیل؟

تأمل امیری ما ظننت و قلت فان جمیل القول منک جمیل

« امیر من درباره کوشش کوشش کننده سوء ظن دارد، آیا برای من راهی به حسن ظن او هست؟ »

« بیندیش، امیر من، در آنچه گمان کردی و گفتی زیرا گفتار نیک از تو نیکوست »

رعایت حفظ صحت و آداب غذا خوردن طبری:

ابوبکر بن کامل که از شاگردان و اصحاب طبری بوده است، شرحی مبسوط درباره آداب غذا خوردن طبری و نظافت و پاکیزگی و رعایت امور بهداشتی او نقل کرده است که چون خالی از فایده نیست، در اینجا به نقل مختصری از آن قناعت می کنیم. گفته است:

« من هیچکس را نظیfter و پاکیزه تر در غذا خوردن از ابوجعفر ندیدم.

هرگز در مجلسی صدای دماغ وی شنیده نشد و هرگز کسی آب دهان و بینی او را ندید و نیز کسی ندید که ابوجعفر قسم بخورد و یا غلطی بر زبانش جاری گردد. طبری از خوردن چربی خودداری می کرد و گوشت خالص قرمز را می خورد و همیشه آن را با کشمش می پخت. از خوردن

کنجد و عسل خودداری می کرد و می گفت آن دو معده را فاسد و دهان را بد بو می کنند و نیز می گفت خرمای خشک معده را فاسد و چشم را کم نور و دندانها را ضایع می کند.»

کسی به وی گفت: من در تمام مدت عمرم از آن می خورم و جز خوبی از آن چیزی ندیده ام. طبری گفت خرما درباره تو هیچ فرو گذار نکرده است. چه می خواهی درباره تو بکند بیشتر از آنچه کرده است؟! گفته اند کسی که این سخن را به طبری گفت دندانهایش ریخته و چشمش کم نور و جسمش لاغر و رنگش زرد شده بود.

یاقوت حموی نیز به تفصیل چگونگی غذا خوردن طبری را نوشته و مطالبی بیان کرده است که دلالت بر اطلاع کامل طبری از مبانی و مبادی علم طب دارد و نیز حاکی از آنست که وی به قواعد و دستورات طبی و حفظ الصحة عمل می کرده و معالجات سودمندی درباره خود و دیگران کرده و نتیجه مطلوب گرفته بوده است. هم چنین یاقوت شرح داده است که طبری از چه غذاهائی دوری می کرد و زبانهائی آنها را بیان می نمود و به چه نوع غذا رغبت داشت و چگونه غذا را ترتیب می داد. برای آگاهی بیشتر مراجعه شود به کتاب ارشاد الاریب الی معرفة الادیب (معجم الادباء)

مذهب و معتقدات محمد بن جریر طبری:

این اندازه مسلم است که طبری در زمان حیات متهم به تشیع و دوستی حضرت علی (علیه السلام) و ائمه اطهار بوده است. در نتیجه همین اتهام پس از مرگش، از ترس عوام و متعصبان اهل سنت و جماعت، او را در شب دفن کردند. (۱) آنچه تأیید می کند تمایل او را به تشیع آنست که مردم طبرستان و گیلان از

همان اوایلی که به دین مقدس اسلام درآمدند اکثر آنان شیعی مذهب بودند و به دوستی اهل بیت شهرت داشتند از این رو یکی از پناهگاه های شیعیان و سادات علوی در زمانهائی که خلفای اموی و عباسی در صدد آزار و افناء آنان بودند، جبال طبرستان و گیلان بود. سلاطین آل بویه نیز که خود شیعه پاک اعتقاد بودند و از مذهب شیعه اثنی عشری ترویج می کردند از گیلان برخاسته بودند.

در عصری که طبری نشو و نما یافت مردم طبرستان عموماً پیرو حضرت علی (علیه السلام) و اولاد بزرگوار او بودند. از مجموع این قرائن می توان استنباط کرد که طبری نیز از جهت تأثیر محیط و خانواده و پرورش ابتدائی قطعاً شیعه و یا متمایل به تشیع بوده است ولی معلوم نیست که بر فرض تشیع طبری و یا تمایل او به تشیع، معتقدات وی درباره صحابه و خلفای راشدین همچون معتقدات شیعه های دوازده امامی بوده است؟ از حکایات و قضایائی که در تاریخ زندگانی وی دیده می شود چنان بر می آید که اگر هم تمایل به مذهب شیعه داشته است، نسبت به خلفای راشدین و صحابه حضرت رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) نیز بدبین نبوده و آنان را گرامی می داشته است. مگر اینکه بگوییم تجلیل وی از خلفا و صحابه از راه تقیه بوده است و این گمان در پاره ای از موارد چندان دور از حقیقت نمی نماید زیرا چنانکه معلوم است شیوع مذهب تسنن در زمان طبری آن هم در مرکز خلافت اسلامی و در دربار خلیفه در نهایت شدت بود و مخالفان آن مذهب بویژه شیعیان دوازده امامی هیچگونه آزادی اظهار عقاید و عمل نمودن به آداب و مراسم مذهبی خود نداشتند و از این رو برخی از علمای آن عصر که محققاً شیعه بوده اند، به ظاهر خود را هم رنگ دیگران می کردند و از تقیه خودداری نمی نمودند.

پا نوشت:

ممکن است طبری نیز که محل اقامتش بغداد، مرکز خلافت اسلامی و اجتماع علما و مفتیان بزرگ اهل سنت و مدارس و مجامع تدریس و تدریس بر وفق مذهب اهل سنت بود، خواهی نخواهی به ظاهر خود را همرنگ عموم قرار داده بوده است.

نویسنده این اوراق درباره طبری و کسانی که مانند وی در نظر ما مشتبه هستند و از شرح احوال و عقاید آنان به طور قطع و مسلم نمی توانیم مذهب و معتقدات آنان را به دست بیاوریم ولی در گوشه و کنار تاریخ زندگانی آنان اشارات و کنایاتی دیده می شود که حاکی از تمایل آنان به مذهب تشیع است، چنان عقیده دارد که قطعاً طرف تشیع آنان رجحان دارد زیرا اگر کسی فی الحقیقه معتقد به این مذهب نباشد هیچ دلیل منطقی و عقلایی وجود ندارد که در عصری که همه مردمان بر خلاف مذهب مذکور هستند و تمایل و تظاهر بدان مذهب موجب ضررها و خسارات مالی و جانی و اعتباری است مع هذا کسی که معنا و باطناً معتقد و متمایل به آن مذهب نیست، اظهار میل به آن مذهب کند و جسته و گریخته و به اشاره و تلویح حقانیت آن مذهب و علاقه و تمایل خود را بدان برساند و یا به طرزی سخن گوید که در آن ایهام و ابهام باشد چه آنکه اگر در حقیقت اینگونه کسی معتقد به مذهب تسنن باشد، هیچ ترس و واهمه ای از اظهار عقیده باطنی خود ندارد بلکه آن را موجب سرافرازی و افتخار می داند ولی در غیر این صورت ناگزیر است که سخن در پرده گوید و از راه اشاره و ایهام گاهی معتقدات باطن خود را بیان کند.

از اینگونه کلمات و سخنان دو پهلوی و ایهام دار در گفتار اغلب کسانی که مشتبه هستند از قبیل: طبری، نظامی، سعدی و غیر ایشان زیاد دیده می شود. اینک پس از ذکر این مقدمه مختصر، مطالب و قضایائی را که مورخان و محققان درباره مذهب و معتقدات او نوشته اند در اینجا نقل و داوری را به ذوق سلیم خوانندگان واگذار می کنیم: تذکر این نکته در اینجا لازم است که طبری

در فروع احکام و مسائل فقهی خود مذهب خاصی داشت که از مجموع احادیث و اخبار و کلمات فقها و محدثان استنباط کرده و در فروع از هیچیک از ائمه اربعه اهل سنت که مدار احکام و مسائل در مذهب اهل سنت بستگی به گفته آنان دارد پیروی نمی کرد و چنانکه در سابق اشاره کردیم، در زمان طبری و بعد از او جمعی از علماء که به نام « جریریه » معروف شده اند در فروع و مسائل فقه از طبری پیروی می کردند.

نقل عقاید دیگران درباره مذهب و معتقدات طبری:

عبدالعزیز بن محمد طبری گفته است: (۱)

« ابو جعفر طبری در قسمت عمده مذاهب و آراء خود بر آن راه می رفت که پیشینیان و علما بر آن راه رفته بودند. وی کاملاً به آداب و سنن دینی عمل می کرد و از مخالفت پیشینیان شدیداً احتراز می نمود و در این روش هرگز از ملامت و سرزنش مردم باکی نداشت و دست از عقیده خود برنمی داشت... و نیز با معتزله در عقایدی که آنان بر خلاف جماعت داشتند مخالف بود... ».

در موضوع جبر و اختیار و اعمال و افعال بندگان چنین عقیده داشت که: « ... هر چه در عالم از افعال بندگان وجود دارد مخلوق خداست و آنچه را که خداوند به اهل ایمان از استطاعت و توفیق بر کارهای نیک عطا کرده است غیر از آن است که به اهل کفر از عقل داده است، و

پا نوشت:

۱- این قسمت و مطالب بعد از این از کتاب معجم الادباء نقل شده است.

خداوند بر قلوب بندگان که کافر شده اند مهر نهاده است تا مجازات کفر آنان داده شود.»

یاقوت حموی پس از ذکر این عقیده به طبری شدیداً اعتراض کرده و چنین گفته است:

« این عقیده طبری جداً نادرست و غلط است زیرا اگر خداوند قبل از کفر کفار بر دل آنان مهر نهاده باشد، کاری ظالمانه انجام یافته است و اگر بعد از کفر ختم کرده باشد پس ختم بر مختوم است (یعنی تحصیل حاصل لازم می آید) و چنین قولی را هیچکس از اهل سنت و جماعت نگفته است و این قول رافضیان (شیعه اثنی عشری) و معتزله است قبحهم الله.»

نویسنده این اوراق گوید، اعتراض یاقوت حموی بر طبری بیشتر ناشی از جنبه تعصب خشک مذهبی است که یاقوت حموی بدان متصف بوده است زیرا چنانکه مورخان و محققان در شرح حال یاقوت نوشته اند و شواهد زیادی از کتب خود او در دست است، یاقوت با آن مرتبه فضل و احاطه بر تاریخ عمومی و تاریخ رجال و بزرگان و جغرافیای مسالک و ممالک معه‌ذا مردی بوده است متعصب و جامد و چون از کوچکی عقاید خاصی در وی تزریق شده بوده با همان عقاید نشو و نما یافته است از این رو هر عقیده ای که مخالف عقاید خود می دیده است جداً انکار می کرده و در صدد رد و اعتراض برمی آمده است چنانکه نسبت به طبری نیز همین عمل را کرده است. از لهجه و لحن وی مشهور است که تعمق زیاد در اصل گفتار طبری نکرده بلکه چون عقیده مذکور را منتسب به رافضیان و معتزله می دانسته است و با رافضیان بر اثر همان پرورش ابتدائی کمال عداوت داشته و حتی این عداوت را به جائی رسانده که نسبت به مولای متقیان و امیر مؤمنان نیز شهرت به بغض و عداوت پیدا کرده است از این جهت از همان آغاز امر دامن همت برای رد آن بر کمر بسته و با آوردن عبارت رکیک

«ردیء یعنی زشت» در اول و نفرین «قَبَّحَهُمُ الله» در آخر چماق تکفیر را بر سر طبری و روافض و معتزله فرو کوبیده است. این روش و اخلاق آمیخته به تعصب جاهلانه به هیچوجه شایسته دانشمندان و دانش پژوهان نمی باشد و بزرگترین آفت تحقیق می باشد.

طبری در اظهار عقیده بیان شده امری واقعی و حقیقتی ثابت را خواسته است روشن سازد و از نظر واقع بینی و حقیقت پژوهی طبری در این عقیده مصاب است. آیا یاقوت حموی می تواند انکار کند که یک تن بودائی، هندو، بت پرست، گاوپرست، ستاره پرست و هزاران کسان دیگر که در نظر او کافر محسوب می شوند و شقی و اهل دوزخ به شمار می آیند از همان آغاز وجود و ابتدای رشد و شعور بر دین بود آیا هندو و یا بت پرستی و غیره بزرگ می شوند و فکر و عقیده بودائی و بت پرستی در سرشت آنان رسوخ می یابد و یک تن مسلمان شیعی یا سنی از همان آغاز امر بر خلاف کفار پرورش می یابد و بزرگ می شود؟ کلام مأثور در میان شیعیان که با اصول روانشناسی و علم پزشکی امروز مطابقت دارد یعنی حدیث مشهور: «**الشقی شقی فی بطن امه و السعید سعید فی بطن امه**» نیز حکایت از همین معنی و عقیده دارد.

طبری عقایدش درباره قضا و قدر و جبر و اختیار بیشتر متوجه جبر و قدر می باشد - و هر عاقل و متفکری نیز پس از تفکر و تأمل و تجربه و ممارست در امور و شئون این جهان به همین نتیجه می رسد - وی چنان عقیده داشت که آنچه را خطا کرده است نمی توانسته است در آن به راه صواب برود و در آنچه به راه راست و درست رفته است نمی توانسته است در آن خطا کند و جملگی آنچه در عالم کون و فساد جریان دارد به اراده و مشیت آفریدگار جهان است...».

ابوعلی گفته است: «طبری در مسئله امامت معتقد به امامت ابوبکر، عمر، عثمان و علی (رضی الله عنهم) بود و در موضوع «تفضیل» (۱) پیروی از اصحاب حدیث داشت و هر کس را از هر مذهبی که مخالف او بود تکفیر می کرد و اخبار

و شهادت آنان را قبول نمی نمود و این عقیده خود را در کتاب شهادت و در کتاب رساله و در اول ذیل المذیل ذکر کرده است (۲) در باب ارث نیز رای خاصی داشت. در آنجا که قول حضرت رسول اکرم را ذکر کرده است که: «مسلم ارثش به کافر و کافر ارثش به مسلم نمیرسد و نیز مردمان دو مذهب مختلف از یک دیگر ارث نمی برند» (۳) چنین گفته است که دو کافر از یک دین که دارای دو مذهب باشند نیز از یک دیگر ارث نمی برند بنابر این پیروان مذهب یعقوبی از دین نصاری از پیروان مذهب ملکی از همان دین ارث نمی برند و همچنین ملکی از نسطوری، و نیز پیروان مذهب شمعتی از دین یهود از پیروان مذهب سامری از همان دین ارث نمی برند و هم چنین پیروان مذهب عنانی از پیروان مذهب شمعتی - بنابرین وقتی پیروان کلیساها و کنیسه های مسیحی و یهودی از حیث مذهب و مسلک اختلاف داشته باشند از یک دیگر ارث نمی برند. در این عقیده اوزاعی نیز از طبری پیروی کرده است.

درباره مذهب طبری این بحث را خاتمه می دهیم، به نقل قول مرحوم سید محمد باقر چهارسوقی اصفهانی (اعلی الله مقامه) صاحب کتاب نفیس روضات الجنات. وی در ضمن شرح احوال طبری درباره مذهب او چنین می نویسد:

با نوشت:

۱- عده ای از اهل سنت با آنکه معتقد به تقدم ابابکر و عمر و عثمان در خلافت ظاهری بر حضرت علی (علیه السلام) می باشند ولی از نظر فضل و علم و تقوی و نزدیکی به حضرت پیغمبر اکرم (صلی اله علیه وآله) حضرت علی (علیه السلام) را افضل و اعلم و ازهد می دانند و این طائفه معروف به «مفضله» می باشند.

۲- کتابهای مذکور در دست نیست که بتوان از آنها معتقدات و مذهب طبری را به طور قطع و یقین به دست آورد، کتاب ذیل المذیل نیز که در دست است باز مورد حاجت را نمی توان از آن استفاده کرد زیرا آنچه از آن در ذیل تاریخ طبری چاپ شده است منتخبی بیش نیست و قسمت اول آن چاپ نشده است.

۳- «لا یورث المسلم الکافر و لا الکافر المسلم و لا یتوارث اهل ملتین شتی».

« ... ولی در پیش من شبهه بزرگی است درباره مذهب ابوجعفر
طبری بلکه بودن او از اهل مذهب حق (یعنی شیعه) نزد من رجحان
دارد به دلایل ذیل:

اول: طبری از شهری بوده است که مردمان آنجا از قدیم معروف به
تشیع بوده اند و در این مذهب کمال تصلب و تعصب داشته اند بویژه
در زمان پادشاهان آل بویه.

دوم: اقدام وی به تألیف کتابی درباره حدیث « غدیر خم » در
صورتی که عموم اهل سنت و مخصوصاً متعصبان این طایفه به هیچوجه
راضی به نوشتن اینگونه کتب نیستند.

سوم: پیروی نکردن طبری در فروع از هیچیک از مذاهب چهارگانه
اهل سنت که تمام سنیان پیرو یکی از آن مذاهب می باشند و غیر از
طبری هیچکس را از اهل سنت سراغ نداریم که پیرو یکی از مذاهب
چهارگانه نباشد. با این وصف هیچگونه دلیل و باعشی برای این امور
وجود ندارد مگر اینکه بگوییم که طبری هر چند به ظاهر از نظر رعایت
جانب خلفاء و بزرگان دولت که همگی مذهب اهل تسنن داشتند،
تظاهر به مذهب اهل سنت داشته است ولی در باطن از پیروان مذهب
تشیع بوده است... » (۱)

پا نوشت:

۱- روضات الجنات چاپ تهران.

«بخش دوم»

آثار علمی طبری

کتابخانه انجم لها زاهرات مودنات رسومها بالدثور

(ابن اعرابی در مرثیه طبری)

از این پیش گفتیم در میان علمای ایران و اسلام کمتر کسی به اندازه ابوجعفر طبری در زمینه های گوناگون کتب و رسالات تألیف و تصنیف کرده است. در میان آثار علمی طبری دو کتاب از همه مشهورتر است و بعد از طبری همواره در میان ارباب فضل و دانش مورد استفاده بوده است و به مطالب آن استناد می جسته اند. این دو کتاب گذشته از جهت امتیازات و اختصاصات معانی و مطالب، از حیث کمیت و مقدار نیز بر سایر مؤلفات طبری برتری دارند. دو کتاب مذکور عبارتند از:

۱- التاريخ الكبير یا تاریخ بزرگ مسمی به «تاریخ الرسل والملوک و اخبارهم و من کان فی زمن کل واحد منهم»

۲- تفسیر بزرگ مسمی به «جامع البیان عن تأویل القرآن»

در این بخش از این رساله درباره دو کتاب مذکور - تا آنجا که درخور این رساله است - به تفصیل سخن می رانیم و درباره دیگر کتب و رسالات و مؤلفات طبری نسبت به اهمیت موضوعات درباره بعضی توضیح و شرح مختصری ایراد و

درباره بعضی فقط به ذکر نام و عنوان قناعت می کنیم.

۱- تاریخ بزرگ:

پیش از آنکه به شرح و بیان اختصاصات و مزایای کتاب مذکور بپردازیم، چون کتاب نامبرده از کتب اولیه ای است که در تاریخ عمومی دنیا از ابتدای خلقت تا زمانی که مؤلف می زیسته است به رشته تحریر درآمده است، شایسته است مختصری درباره پیدایش فن تاریخ نویسی در میان مسلمانان و مصادر و مآخذ تواریخ اسلامی و انواع و طبقات تواریخ متداول در میان مورخان و تذکره نویسان اسلام، نگارش دهیم.

چگونگی پیدایش تاریخ در اسلام

عربها پیش از اسلام چنانکه همه مورخان گفته اند از جهت تمدن و سیاست و شوکت و اقتدار و ثروت و نیز از حیث علوم و فنون و صنایع فقیرترین و ضعیفترین ملل و امم بودند. طبعاً در فن تاریخ نویسی که خود یکی از علوم سودمند است نیز دستی نداشتند و اثری از خود به یادگار نگذاشتند.

چون اسلام ظاهر گردید، در نتیجه تعالیم عالیه پیشوای بزرگوار اسلام عربها در مدت کمی از آن مقام پست بیرون آمدند و به درجات شامخ تمدن نایل شدند و با قویترین و متمدنترین ملل آن زمان یعنی ایران و روم بنای جنگ و مبارزه را گذاشتند و در اندک مدتی آن دو کشور بزرگ را زیر سیطره و نفوذ اسلام درآوردند. شهرهای بزرگ و آباد ایران و روم یکی پس از دیگری به دست

مسلمانان گشوده شد و طولی نکشید که مردم آن شهرها مسلمان و خود شهرها رنگ اسلام به خود گرفت.

این جهانگشائی و گشودن شهرها و بسط و توسعه تمدن و علوم اسلامی در میان سایر ملل موجب آن شد که مسلمانان نیاز خود را به علم تاریخ مانند سایر علوم درک کنند و برای نوشتن شرح حال بزرگان دین و تعیین ایام و سنواتی که در آنها حوادث و قضایائی مربوط به اسلام واقع شده و نیز تاریخ صدور احکام و نظایر اینها در صدد نوشتن تاریخ و نشر آن برآیند.

دانشمندان ایرانی نخستین مورخان اسلام بودند:

چنانکه مترجمان و نویسندگان اغلب علوم و آداب اسلامی از میان دانشمندان ایرانی بوده اند، پیشقدمان تاریخ نویسی در اسلام نیز ایرانیان بوده اند. (۱) عربهای صدر اسلام بیشتر علاقه و توجهشان به مشاغل کشوری و لشکری بود و از اشتغال به علوم و ادبیات و فنون جمیله خودداری می کردند و رغبتی به کارهای علمی نداشتند.

علل شیوع و رواج علم تاریخ و پیدا شدن مورخان زیاد در میان مسلمانان امور زیادی بوده است از آن جمله آنکه چون مسلمین اشتغال به جمع قرآن و احادیث و نوشتن تأویل و تفسیر قرآن داشتند محتاج شدند به تحقیق اماکن و حالات کسانی که در آیات یا احادیث بدانها اشاره شده بود، از این رو در صدد برآمدند که نخست «سیرت نبوی» را جمع کنند زیرا با نوشتن سیرت نبی اکرم

پا نوشت:

این مقصود به عمل می آمد. (۱)

نخستین کسانی که سیره نبوی نوشتند:

نخستین کسیکه به تدوین و تألیف «سیره نبوی» پرداخت محمد بن اسحق (وفات ۱۵۱ هجری) بود که کتاب خود را برای منصور تألیف کرد. (۲) حاجی خلیفه صاحب کتاب کشف الظنون نوشته است که محمد بن مسلم زهری (وفات ۱۲۴) کتابی در «مغازی - جنگها» تدوین کرده بوده است بنابراین تألیف وی پیش از ابن اسحق خواهد بود زیرا او پیش از ابن اسحق به بیست سال و اندی وفات یافته بوده است.

قدیمترین کتاب جامع و مشروحی که در سیره نبی اکرم نوشته شده و در دست است کتاب سیره عبدالملک بن هشام (۲۱۳ هجری) معروف به «سیره ابن هشام» است. مطالب این کتاب بیشتر نقل از ابن اسحق است و تاکنون چندین بار در کشورهای عربی چاپ شده است.

پیدایش تواریخ درباره فتح شهرها:

پس از آنکه مسلمین شهرهایی گشودند و خراج و مالیات مطابق احکام

پا نوشت:

-
- ۱- جزء سیم تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان.
 - ۲- ابن الندیم در کتاب الفهرست ابن اسحق را غیر موثق می داند. می نویسد که کتاب او در نزد علمای حدیث اعتباری ندارد و در مطالب کتاب بیشتر بگفته علمای یهود و نصاری اعتماد کرده است.

اسلامی بر مردمان آن شهرها نهادند اختلافی در کیفیت فتح پاره ای از شهرها پیدا شد که به زور گشوده شده است یا به صلح یا به زنهار - و مطابق فقه اسلام خراج گرفتن از ملل غیر مسلم که شهرهای آنان به دست مسلمانان گشوده شده است در هر یک از احوال مذکوره اختلاف دارد و در هر مورد حکم و دستور خاصی برای گرفتن خراج رسیده است - از این رو مسلمانان ناگزیر شدند که درباره چگونگی فتح هر یک از شهرها بحث و تحقیق کنند و نتیجه تحقیقات خود را در کتب و رسالاتی تدوین نمایند. در نتیجه کتب بسیاری درباره فتح هر شهری نوشته شد از قبیل فتوح الشام و فتوح العراق ابومخنف لوط بن یحیی و ابوعبدالله محمد بن عمر واقدی (۲۰۷ - ۱۳۰ هجری) و کتاب فتوح مصر و مغرب تدوین عبدالحکم (وفات ۲۵۷ هجری) و فتوح بیت المقدس و فتوح خراسان و کتاب خبر بصره و فتح آن تألیف ابوالحسن علی بن محمد معروف به مدائنی (۲۱۵ - ۱۳۵ هجری). پس از آن به تدریج دامنه تألیف کتب تاریخی رو به توسعه گذارد و موضوعات بزرگتر شد چنانکه کم کم فتوح ممالک و کشورها در یک کتاب نوشته شد مانند کتاب فتوح البلدان یا فتح الامصار تألیف بلاذری (وفات ۲۷۹ هجری) که از بهترین و موثقتترین کتب تاریخ درباره فتح شهرها به دست مسلمانان می باشد.

هر چند تمدن و حضارت اسلام رو به فزونی می نهاد و وسعت ممالک اسلامی بیشتر می شد و علوم و فنون و ادبیات بسط و توسعه می یافت احتیاج مسلمین به علم تاریخ و شعب و انواع آن که عبارت از تذکره و تراجم احوال بزرگان و دانشمندان از هر طبقه باشد زیادتر می شد زیرا به واسطه تحقیق در مسائل قرآن و حدیث و نحو و صرف و دیگر علوم که در میان مسلمین رشد و نمو می یافت و رو به توسعه و رواج می گذارد و همچنین بحث و تحقیق در سندهای احادیث و جدا کردن احادیث صحیح از ضعیف مجبور شدند که تحقیق در حال روات سندهای حدیث کنند و مقام و مرتبه آنان را از حیث ثقه و مورد اعتماد

بودن یا ضعیف بودن معین کنند، از این جهت راویان هر فنی را به طبقاتی تقسیم کردند و برای هر طبقه تراجم و تذکره احوال نوشتند از قبیل: طبقات الشعراء، طبقات النحویین، طبقات الفقهاء، طبقات الفرسان، طبقات المحدثین، طبقات المفسرین، طبقات اللغویین، طبقات المتکلمین، طبقات النسائین، طبقات الاطباء، طبقات الندماء و غیرها.

از آنچه ذکر شد معلوم گردید که در مدت کمی علم تاریخ و شعب آن در میان مسلمانان توسعه و رواج بسیار گرفت و نگارش تراجم احوال و تذکره دانشمندان از هر صنف و طبقه در بین مسلمین از سایر ملل بیشتر معمول و متداول گردید.

آغاز پیدایش تاریخ عمومی در میان مسلمانان:

قرن دوم هجری و نیمه اول قرن سوم سپری گردید و هنوز کتب تاریخ مسلمین منحصر به همان «سیره» و «فتوح» و «مغازی» و «طبقات» بود. پیدایش تواریخ عمومی و تاریخ عالم از قبیل: تواریخ امم جهان و تاریخ شهرها و کشورها چه از امم و ملل قدیمه و چه از ملل جدید بعد از این تاریخ در میان مسلمین رواج یافت.

نخستین کسیکه در «تاریخ عمومی» کتاب تدوین کرد ابن واضح مشهور به «یعقوبی» است و کتاب تاریخ او نیز شهرت به «تاریخ یعقوبی» دارد. این کتاب در دو جزء چاپ شده است: یک جزء در تاریخ امم و ملل قدیم مانند: ایران، روم، هندو، یونان و غیر ایشان. جزء دیگر در تاریخ اسلام از آغاز ظهور پیغمبر اکرم تا روزگار خلافت معتمد عباسی که در ۲۵۶ به خلافت نشست.

بعد از تاریخ یعقوبی «تاریخ بزرگ» تألیف ابوجعفر محمد بن جریر طبری

مفسر و مورخ شهیر که مورد بحث و تحقیق در این رساله می باشد نوشته شد که از آغاز خلقت تا حوادث سال ۳۰۲ هجری را در بر دارد.

بعد از دو تاریخ مذکور، کتاب تاریخ مروج الذهب مسعودی (وفات ۳۴۶ هجری) تألیف گردید که در آن علاوه بر ذکر تاریخ عالم، توصیف بلاد و بحار و حیوانات و جبال و جزائر شده و بر حسب دولتها و امتهای مرتب گشته است. این کتاب چاپ شده و در دسترس می باشد.

تا قرن هفتم هجری چندان ترقی محسوسی در نوشتن کتب تاریخ عمومی در میان مسلمانان پیدا نشد و بر تواریخ مدونه پیش مطلب قابل ذکر و اعتنائی افزوده نگردید تا آنکه کم کم دول اسلامی عرب در گوشه و کنار رو به انقراض گذارد. دولت و خلافت عباسی در عراق، دولت فاطمیین در مصر و دولت امویین در اندلس از میان رفت و دول ترک و بربر و کُرد و مغول جانشین آنان گردید و مردم ممالک اسلامی داخل دوره و عصری جدید شدند از این رو درصدد تدوین اخبار و حوادث اعصار و قرون گذشته برآمدند و از کتب و نوشته های دانشمندان و مورخان قرون اولیه اسلام برای پایه گذاری کتب مفصل تاریخ استفاده بردند و آنها را مرتب و مبوب کردند چنانکه مطالب زائد و سلسله اسناد و اسامی روات را حذف نمودند و آنچه از قضایا و حوادث تاریخی مربوط به عالم که در آنها ذکر نشده بود بر آنها افزودند و در نتیجه کتابهای بزرگ و مشروح در تاریخ اسلام و در تاریخ عمومی جهان به وسیله دانشمندان اسلامی نوشته شد.

از کتب مشهور و مفصل در تاریخ یکی کتاب کامل التواریخ تألیف شیخ عز الدین علی بن محمد معروف به ابن اثیر جزری (وفات ۶۳۰ هجری) است. این کتاب مشتمل است بر مطالب تاریخ طبری به حذف اسناد و اختصار نصوص مطول. پس از ذکر مطالب کتاب تاریخ طبری رشته تاریخ و بیان حوادث را تا قرن هفتم هجری که خودش زندگی می کرده کشیده است و نیز مطالبی درباره خلفای اموی که در غرب و اندلس سلطنت می کرده اند و طبری در تاریخ خود از

آنان یاد نکرده بود، در تاریخ خود اضافه کرده است. این کتاب دارای ۱۳ مجلد است و چندین بار به چاپ رسیده و از مآخذ مهم تاریخ در نظر دانشمندان اسلامی و غیر اسلامی می باشد. (۱)

بعد از ابن الاثیر، ابوالفداء (وفات ۷۳۲ هجری) کتاب کامل را مختصر کرد و بسیاری از اخبار ادبا و علما و اخبار عرب جاهلیت را بر آن افزود. (۲)

اینک که مختصری درباره چگونگی پیدایش علم تاریخ در میان مسلمانان و انواع و شعب تاریخ ذکر شد، برمی گردیم به شرح و بیان کتاب تاریخ طبری و نقل عقاید و گفته دانشمندان و مورخان بزرگ درباره این کتاب.

ارزش تاریخ طبری و چگونگی جمع آوری مطالب آن:

کتاب تاریخ طبری از کتب بسیار سودمند است که در تاریخ عمومی جهان و در تاریخ اسلام نوشته شده است. این کتاب از نظر صحت و اتقان مطالب در تمام قرون اسلامی، پس از مؤلف، مورد استناد و استفاده مورخان و مرجع افاضل و دانشمندان بوده است.

تاریخ طبری مشتمل است بر اخبار و حوادث پادشاهان و پیغمبران سلف و وقایع ایام و روزگار آنان از ابتدای این جهان تا سال ۳۰۲ هجری (۳) در حوادث و

پا نوشت:

-
- ۱- به گفته کاتب چلبی مؤلف کتاب نفیس کشف الظنون، کتاب کامل التواریخ به وسیله مولانا نجم الدین طارمی که از اعیان دولت میرزا میرانشاه پسر امیر تیمور گورگانی بوده است، به اشاره آن پادشاه به فارسی ترجمه شده بوده است.
 - ۲- جزء سیم تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان.
 - ۳- در کشف الظنون تا سال ۳۰۹ یعنی یک سال قبل از وفات طبری نوشته شده است.

وقایع قبل از اسلام، شرحی مبسوط و ممتع درباره سلسله پادشاهان ایران از ابتدای تاریخ ایران و ذکر تاریخ هر یک از سلسله ها و نام هر یک از پادشاهان مطابق کتب سیرالملوک یا شاهنامه ایراد کرده است. درباره سلسله ساسانیان که نزدیکتر به زمان مؤلف بوده اند و مآخذ و روایات بیشتری درباره آنان در دست بوده است، مفصلتر بحث کرده و مطالب این قسمت روشنتر و سودمندتر است.

مصنف در آغاز کتاب پس از ذکر خطبه و ستایش آفریدگار دو جهان و مدح خاتم پیغمبران و خاندان و اصحاب و جانشینان آن بزرگوار چنین گفته است:

« خواننده این کتاب بداند که استناد ما بدانچه در این کتاب می آوریم به روایات و اسنادی است که از دیگران، یکی پس از دیگری، به ما رسیده و من نیز خود از آنان روایت می کنم و یا سند روایت را به ایشان می رسانم نه آنکه در آوردن مطالب تاریخ استنباط فکری و استخراج عقلی شده باشد... ».

چنانکه ملاحظه می شود مؤلف کتاب کمال امانت و صداقت را از خود نشان می دهد و نسبت به تاریخ امم و ملل قدیمه که جز نقل سینه به سینه از گذشتگان به آیندگان و حفظ کردن نسلهای بعدی آنچه را از نسلهای قبلی شنیده اند راه دیگری برای ضبط قضایا و حوادث تاریخی نبوده، خودش به این موضوع تصریح کرده است، و نیز چون در روایات و اخبار تاریخ قدیم بسیاری مطالب غریب و دور از ذهن و خارج از موازین طبیعی دیده می شود از این رو مؤلف کتاب نیز چون خود متوجه این معنی بوده است در مقام اعتذار از ذکر این مطالب چنین می گوید:

« اگر ناظران و شنوندگان اخبار این کتاب به برخی داستانها و قصه ها برخوردند که عقل وجود آنها را انکار کند و سامعه از شنیدن آنها تنفر حاصل نماید، نباید به من خرده گیری و عیب جوئی کنند چه آنکه

اینگونه اخبار را دیگران و پیشینیان برای ما نقل کرده اند و ما نیز آنها را چنانکه شنیده ایم در کتاب خود آوردیم.»

مؤلف در ابتدای کتاب شرحی مفید در خصوص کیفیت و کمیت زمان و تعریف آن ذکر کرده پس از آن به بیان حادث بودن زمان پرداخته و ثابت کرده که محدث آن خداوند می باشد، سپس درباره نخستین مخلوق بر وفق احادیث و اخبار که قلم است سخن گفته و داستان حضرت آدم و حوا و چگونگی فریب دادن ابلیس آنان را بیان کرده است. بعد به ذکر قصص و تاریخ یکی یکی از پیغمبران اولوا العزم و غیر اولوا العزم و پادشاهان ایران و روم و ملوک الطوائف پرداخته تا آنکه رشته تاریخ را به مولد و مبعث حضرت رسول اکرم و نبی خاتم (صلی الله علیه و آله و سلم) رسانده است. پس از آن تاریخ حیات حضرت پیغمبر اکرم و نسبت شریف آن بزرگوار و ازواج و اولاد و جنگها و حوادث و قضایای زمان آن حضرت و سیره آن بزرگوار و خلفا و صحابه و تاریخ اسلام را به تفصیل تا سال ۳۰۲ هجری قمری شرح داده است. (۱) روش تاریخ طبری در ذکر حوادث و وقایع بعد از اسلام سال به سال است از روی تاریخ هجری.

طبری خود کتاب مذکور را تا حوادث سال ۲۹۴ برای شاگردان و اصحابش تدریس کرده و به آنان اجازه نقل داده است.

ابن جوزی - به نقل صاحب کشف الظنون - گفته است: «تاریخ طبری دارای مجلدات بسیار بوده و آنچه به ما رسیده است مختصری از مفصل است.»

چنانکه از این پیش نیز اشاره شده طبری هر یک از تفسیر و تاریخ بزرگ را نخست در سی هزار ورق نوشته بود و چون شاگردانش از درازی آن تعجب کردند و خواستار اختصار شدند هر یک از آن دو کتاب را در سه هزار ورق خلاصه کرد.

پا نوشت:

۱- معجم الادباء یاقوت حموی.

یاقوت حموی در کتاب معجم الادباء گفته است: «... این کتاب از جهت شرف و بزرگی در دنیا بی نظیر است و در این کتاب بسیاری از علوم دین و دنیا فراهم شده است و اوراق آن نزدیک به پنج هزار می باشد».

طبری کتاب دیگری در تاریخ تألیف کرده و نام آن را ذیل المذیل گذارده است، این کتاب در حقیقت دنباله کتاب تاریخ بزرگ او و جزء اخیر آن کتاب محسوب می گردد.

کتاب اخیر درباره شرح حال اصحاب حضرت پیغمبر (صلی الله علیه وآله و سلم) است که در حال حیات آن حضرت یا بعد از آن وفات یافته و یا به قتل رسیده اند بعد به ذکر تابعان و کسانی که بعد از آنان آمده اند پرداخته است تا می رسد به اساتید و شیوخی که خود از آنان حدیث و روایت شنیده است. درباره هر یک مختصری از اخبار و عقاید و مذاهب آنان نیز آورده است و از ارباب فضل و دانش که به مذهب و عقیده ناشایستی منسوب شده اند و در واقع از آن عقیده و مذهب بری می باشند از قبیل حسن بصری، قتاده و عکرمه و غیر آنان دفاع کرده است. طبری در سال ۳۰۰ هجری از نوشتن این کتاب فراغ یافته است.

به گفته یاقوت حموی ذیل المذیل بهترین و سودمندترین کتابی است که در نوع خود نوشته شده است و طلاب و افاضل اهل علم در آن میل و رغبت زیاد دارند و عدد اوراق آن به هزار ورق می رسد.

گفتار مورخان و دانشمندان درباره تاریخ طبری:

کتاب تاریخ طبری از جمله کتب پر ارزش و سودمندی است که از زمان تألیف تاکنون همواره ارزش و مقام خود را حفظ کرده و مورد توجه و استناد و

استشهاد دانشمندان و مورخان بوده است. مورخان اسلام و غیر اسلام در تمام این مدت که متجاوز از هزار سال می شود از کتاب مذکور استفاده نموده و آن را مرجع و مأخذ خود قرار داده اند.

مسعودی در مقدمه کتاب نفیس و پرارزش خود به نام مروج الذهب پس از نام بردن جمع بسیاری از مورخان و شمردن کتب هر یک از آنان با ذکر مزایا و اختصاصات آنها چنین می نویسد:

« ... و اما تاریخ ابوجعفر طبری که برتری بر کتب دیگر تاریخ دارد و افزونتر از آنهاست، جامع انواع خبرها و آثار و حاوی اقسام فنون و علوم می باشد.

این کتاب دارای محسنات و فواید زیاد است و نفعش به تمام طالبان و پژوهندگان تاریخ و آثار گذشتگان می رسد. مؤلف این کتاب فقیه عصر و زاهد و پرهیزکار زمان خود بوده است و علوم فقهاء و دانشمندان شهرها و اخبار محققان سیر و آثار به وی منتهی گردیده بوده است... » (۱)

مورخ علامه ابوالحسن علی بن ابوالکرم معروف به ابن اثیر جزری در مقدمه کامل التواریخ خود نوشته است:

« ... و ابتدا کردم به تاریخ بزرگ تألیف امام ابوجعفر طبری زیرا کتاب مذکور در نزد عموم محققان مورد اعتماد و در موارد اختلاف محل رجوع می باشد ... و من از میان همگی مورخان به طبری اعتماد کردم زیرا وی از روی حق و صواب در این فن پیشوا و از روی حقیقت و واقع جامع علوم و فنون می باشد... » (۲)

پا نوشت:

۱- مروج الذهب مسعودی چاپ پاریس.

۲- کامل التواریخ ابن اثیر جلد اول چاپ مصر.

اهتمام دانشمندان اروپا به طبع و نشر تاریخ طبری و استفاده از آن:

شهرت و رواج کتاب تاریخ طبری تنها در میان مسلمانان و استفاده از آن منحصر به آنان نبوده است بلکه از زمانی که غربیان به علوم و فرهنگ و آثار درخشان اسلامی و شرقی آشنا شدند و در صدد کسب و اقتباس برآمدند کتاب مذکور نیز مورد استفاده آنان قرار گرفت و برای بحث و تحقیق از تاریخ عالم و تاریخ اسلام بدان کتاب مراجعه کردند. گروهی از مستشرقین کتاب تاریخ طبری را به زبانهای اروپائی ترجمه و تلخیص کردند تا دانشمندان و محققان کشورهای آنان بیشتر از آن استفاده کنند. مستشرق معروف دخویه M. D. Goeje با جمعی از محققان و علمای هلاند در سال ۱۸۷۹ میلادی به طبع و نشر این اثر بزرگ پرداختند و در سال ۱۹۰۱ میلادی چاپ آن در ده مجلد به پایان رسید. جلد دهم مشتمل بر مدخل و حواشی و نسخه بدلها و تصحیحات و تعلیقات می باشد. در همین تاریخ مستشرق دانشمند دیگر نولدکه M. Noldeke از کتاب مذکور قسمت مربوط به تاریخ ایران قبل از اسلام یعنی سلسله ساسانیان را استخراج کرد و ترجمه نمود. ترجمه مذکور خود کتابی سودمند می باشد. (۱)

پا نوشت:

۱- کتاب: متفکران اسلام تألیف بارونکاررای فرانسوی.

Les Penseurs Del islam,- Par: Barron Carra de Vaau

ترجمه فارسی تاریخ طبری به وسیله ابوعلی بلعمی

کتاب تاریخ طبری را ابوعلی محمد بن محمد بلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی در سال ۳۵۲ که هنوز نیم قرن از وفات طبری نگذشته بوده است به فارسی ترجمه و تلخیص کرده است. (۱)

« این کتاب چنانکه در مقدمه آن اشاره شده است به فارسی هر چه نیکوتر ترجمه شده است و تمام تاریخ محمد جریر را شامل بوده است مگر آنکه نام روات و اسناد پیاپی از آن افکنده شده است و از ذکر روایات مختلف در یک مورد که در اصل عربی ذکر شده مترجم احتراز کرده و از اختلاف روایتها، بر یک روایت که در نزد مؤلف یا مترجم مرجح به نظر رسیده اکتفا جسته است و نیز هر جا که روایتی ناقص یافته است آن را از مأخذهای دیگر در متن کتاب نقل کرده و اشاره نموده است که پسر جریر این روایت را نیاورده بود و ما آن را آوردیم مانند مقدمه مفصلی از بدو تاریخ یا داستان بهرام چوبین در سلطنت هرمز و نظایر اینها... ». (۲)

از آنچه گفته شد روشن گردید که ابوعلی بلعمی وزیر دانشمند در حقیقت به ترجمه خشک و مقید اکتفا نکرده و برخی فصول را نسبت به اصل کتاب مقدم و مؤخر قرار داده است همچنین به تعبیر خود گاهی « بیرون از کتاب پسر جریر »
پا نوشت:

۱- نویسنده این رساله درباره « خاندان بلعمیان » رساله جداگانه نوشته و در آن راجع به مزایا و اختصاصات ترجمه تاریخ طبری که به وسیله وزیر دانشمند ابوعلی بلعمی به فارسی ترجمه شده به تفصیل بحث کرده است.

۲- جلد دوم سبک شناسی تألیف ملک الشعراء بهار.

اخبار و تأویلات فلسفی و حکایات و قصصی درباره پیغمبران آورده است. ترجمه فارسی تاریخ طبری مأخذ و مرجع بسیاری از ترجمه های دیگر تاریخ طبری مانند ترجمه به ترکی و ترجمه به عربی شده زیرا به واسطه اطناب و تفصیل تاریخ طبری و زیادی حجم آن و اختصار و شیوایی ترجمه بلعمی اولی موجب زحمت و عسرت استنساخ و کسالت و ملالت خوانندگان و دومی سهل التناول برای نوشتن و شیرین و شیوا برای خواننده است. یکی از مستشرقان فرانسوی به نام دوبو Dubeaux بر آن شد که ترجمه بوعلی را به فرانسه ترجمه کند و این کار را شروع کرد و مستشرق دیگر فرانسوی به نام زوتامبرک M. Zotenberg کار ناتمام او را دنبال کرد و به انجام رسانید. (۱)

مؤلف کتاب متفکران اسلام درباره ارزش این کتاب چنین نوشته است: «عبارات کتاب ترجمه تاریخ طبری فصیحتر و شیواتر از متن عربی است و یکی از گنجینه های نفیس نثر قدیم فارسی شمرده می شود. بلعمی در مجلد اول و قسمتی از مجلد دوم کتاب خود تا اندازه ای به حوادث و قضایای تاریخی صورت داستان و قصه داده است و از این رو خواننده با کمال میل و رغبت به خواندن آن می پردازد. باقی مجلدات شامل مطالب تاریخی و حاوی فوائد مهمی است.»

در اینجا بحث و تحقیق درباره تاریخ طبری را خاتمه می دهیم و برای اینکه خواننده این رساله تا اندازه ای از چگونگی مطالب تاریخ طبری آگاه شود و نیز در پاره از موارد که ابوعلی بلعمی در ترجمه خود اضافاتی آورده است ترجمه را با اصل مقایسه کند، چند قسمت از مجلد اول را که شامل تاریخ قبل از اسلام

پا نوشت:

۱- متفکران اسلام.

است به فارسی ترجمه می کنیم و چند مورد از ترجمه ابوعلی را نیز عیناً در اینجا نقل و خود ما نیز همان مورد را از تاریخ طبری ترجمه می کنیم:

در جزء دوم تاریخ طبری که بیشتر از پادشاهان ایران از کیانیان و اشکانیان و ساسانیان بحث کرده است، شرح مبسوط و سودمندی درباره والیان و فرماندهانی که از جانب شاهنشاه ایران در خاک حیره (عراق عرب) و خاک حمیر (یمن) حکومت کرده اند نوشته است از آن جمله درباره حاکم یمن در زمان خسرو پرویز چنین می نویسد:

مروزان فرمانده ایرانی از جانب هرمز در یمن:

« از هشام بن محمد شنودم که: هرمز پسر انوشیروان « زین » را که حاکم یمن بود عزل کرد و « مروزان » را به جای او برگزید. « مروزان » زمان درازی در یمن فرمانروا بود چنانکه دارای فرزندانی شد و فرزندانش به سن رشد و بلوغ رسیدند. یمن دارای ناحیه کوهستانی بود به نام « مصانع ». در زمان « مروزان » مردمان آن ناحیه بنای سرکشی و مخالفت گذاردند و از دادن مالیات و خراج خودداری کردند. در مدخل دژ محکم مصانع کوه بلندی وجود داشت که صعود بدان ممتنع بود. نزدیک آن کوه، کوه مرتفع دیگری بود که میان آن دو بریدگی و دره عمیقی وجود داشت که عبور از آن نیز مشکل بود و به خاطر کسی نمی رسید که بتواند از آن تنگه بگذرد. مروزان برای سرکوبی مردم مصانع بدان ناحیت لشکر کشید چون بدانجا رسید و وضع طبیعی آنجا را دید دریافت که جز از یک دروازه بدان دژ راهی نیست و آن دروازه را نیز همیشه یک تن نگهبانی می کند. مروزان برای دست یافتن به آن دژ محکم بر کوهی که برابر دژ بود بر شد و تنگترین فاصله میان دو کوه را در نظر گرفت و تنها راه رسیدن به دژ را در

عبور از آن قله مرتفع که تا زمین فاصله زیادی داشت دید پس به لشکریانش فرمان داد که در دو صف قرار گرفتند. آنگاه به فرمان او همه یک باره فریاد برکشیدند و خود مهمیز بر اسب زد و اسب را از آن تنگه جهانید، و بر روی دژ قرار گرفت. مردم حمیر یعنی ساکنان دژ که این کار شگفت و دلاوری مروزان را دیدند به زبان حمیری گفتند این شیطان است. پس مروزان دژ را گشود و مردمان آنجا را سرکوبی و گوشمالی سخت داد. به فرمان او مردم دژ بازوهای یک دیگر را بستند آنگاه آنان را از دژ فرود آورد و گروهی را کشت و جمعی را اسیر کرد. پس نامه ای به خسرو پرویز شاهنشاه ایران نوشت و داستان سرکوبی مردم مصانع را گزارش داد. خسرو از تدبیر و شجاعت او در شگفت شد و فرمان داد هر که را خواسته باشد در یمن به جای خود بگمارد و خود به پایتخت رهسپار گردد. مروزان دو پسر داشت که یکی از آن دو به شعر و ادب عرب علاقه و میل فراوان داشت و اشعار عرب را حفظ می کرد و می خواند و نامش « خَرْخَسره » بود و دیگری از اسواران (۱) بود که به پارسی سخن می گفت و چون ایرانیان و دهقانان لباس می پوشید. (۲) مروزان خره خسره را که از پسر دیگرش بیشتر دوست می داشت به جانشینی خود برگزید و به سوی پایتخت روانه شد لیکن در بین راه اجلس فرا رسید و در یکی از بلاد عرب درگذشت. جنازه او را در تابوتی گذاردند و نزد خسرو فرستادند خسرو فرمان داد تابوت را در دخمه ای نهادند و بر روی آن نام مروزان و داستان شجاعت و تدابیر او را در گرفتن دژ مصانع بر آن ثبت کردند.

پا نوشت:

-
- ۱- ایرانیانی که در یمن ساکن شده بودند، در کتب سیر و تواریخ عربی به نام اساوره خوانده شده اند و این کلمه جمع اسوار است که اکنون سوار می گوئیم.
 - ۲- در کتب قدیمی فارسی و عربی دهقان به عموم ایرانیان و مخصوصاً به نجبا و بزرگان ایرانی گفته می شده است.

پس از آن به خسرو آگاهی رسید که خره خسره به زی عرب درآمده و به فرهنگ و ادب و شعر عرب توجه و علاقه دارد از این رو وی را عزل کرد و «بازان» را به جای او برگزید و بازان آخرین کسی است که از طرف شاهنشاهان ایران بر یمن فرماندهی داشته است...».

طبری پس از ذکر این قسمت از تاریخ می نویسد که خسرو پرویز در آخر سلطنتش بنای بد رفتاری و ستمکاری با مردم گذارد و در نتیجه زیادی اموال و جواهر و متاعهای نفیس که در خزانه جمع کرده و شهرهای بسیاری که گشوده بود تکبر و نخوت و حرص پیدا کرد و اموال مردم را به زور از آنان می گرفت که همین امور موجب شورش ایرانیان و بر تخت نشاندن شیرویه و از بین بردن پرویز گردید.

درباره وسعت کشور ایران در زمان خسرو پرویز و بسیاری تجملات و شکوه دربار خسرو، طبری شرح مبسوطی می نویسد که در اینجا ترجمه قسمتی از آن آورده می شود.

وسعت کشور ایران در زمان خسرو پرویز و شکوه و جلال دربار او و سبب زوال سلطنتش:

از هشام بن محمد شنودم که خسرو پرویز چندان سیم و زر در خزانه انباشته بود که در خزانه هیچیک از شاهان دیگر آن اندازه مال و متاع فراهم نشده بود. لشکریان خسرو تا قسطنطنیه و افریقیه پیش رفته بودند. وی زمستانها در کاخهای مدائن به سر می برد و تابستانها در شهرهای بین مدائن و همدان. گفته اند که در شبستان او دوازده هزار زن و کنیزک و در اصطبلش نهصد و نود و نه فیل وجود داشت. وی علاقه بسیاری به جواهر گرانبها و ظروف نفیس و

اشیاء تجملی داشت. برخی دیگر از مورخان گفته اند در شبستان او هزار زن عقدی و هزاران کنیزک و پرستار برای خدمت و خوانندگی و خنیاگری وجود داشته است. سه هزار مرد نیز کارهای خصوصی او را انجام و تمشیت می دادند. به فرمان خسرو در شهرها آتشکده ها ساختند و دوازده هزار هیربد در آتشکده ها به مراسم مذهبی و زمزمه (۱) می پرداختند.

خسرو در هیجدهمین سال پادشاهیش فرمان داد که آمارگران آنچه خراج و مالیات و سایر درآمدها از شهرهای ایران و کشورهای تابعه جمع آوری شده است شمارش کنند و به او گزارش دهند. آمارگران به عرض شاهنشاه رسانیدند که در آن سال چهارصد و بیست میلیون درهم جمع آوری و به خزانه تحویل شده است...!

به فرمان پرویز در شهر تیسفون خزانه ای برای مالیات و خراج و سایر اموال بنا نهادند و نام آن را « بهار حفرد خسرو » گذارد و تمام سیم و زر و سایر اموال را بدان خزانه انتقال دادند... در خزانه خسرو به اندازه ای سیم و زر و جواهر و جامه های نفیس و سایر اشیاء قیمتی فراهم شده بود که جز خدا کسی شماره آن را نمی دانست.

خسرو مردم را حقیر و خوار می شمرد و این سزاوار پادشاه خردمند و دوراندیش نیست. از جمله کارهای زشت و ناپسند او که گستاخی در برابر خداوند شمرده می شد آن بود که به رئیس پاسبانان کاخ پادشاهی که « زادان فرخ » نام داشت فرمان قتل عام زندانیان را داد. زندانیان را شماره کردند، تعداد آنان به سی و شش هزار تن رسید. زادان فرخ از کشتن آنان خودداری کرد و

پا نوشت:

۱- زمزمه در میان زرتشتیان عبارت بوده است از کلماتی که در هنگام ستایش آتش و غذا خوردن موبدان و هیربدان آهسته بر زبان می رانده اند.

برای تأخیر در اجرای فرمان دلیلهائی نزد پرویز آورد. خسرو با رفتارهای بد و ناشایست دشمنی مردم کشور خود را بی جهت متوجه خود ساخت. نخستین رفتار بدش آن بود که مردمان را خوار و بزرگان را حقیر شمرد. دوم آنکه «فرخان زاد» را که مردی ناپاک و پست بود بر مردم مسلط کرد. سوم آنکه فرمان قتل عام زندانیان را داد. چهارم آنکه فرمان داد جمعی را که از نزد هرقل امپراطور روم فرار کرده و به ایران پناه آورده بودند، به قتل رسانند.

این سوء رفتار و ستمکاریهای پرویز سبب شد که جمعی از بزرگان به جانب بابل رفتند و در آن هنگام شیرویه پسر پرویز با برادرانش در آنجا بودند و گروهی از مریبان به دستور پرویز به تعلیم و تربیت او می پرداختند... مردمی که از پایتخت آمده بودند رو به سوی شیرویه آوردند و شیرویه در شب وارد شهر «بهرسیر» (۱) شد و زندانیان آنجا را آزاد ساخت. زندانیان آزاد شده و مردمی که از روم فرار کرده و خسرو فرمان قتل آنان را داده بود همگی در پیرامون شیرویه جمع شدند و فریاد زدند «شاهنشاه قباد». (۲) از آنجا به سوی پایتخت روانه شدند و چون نزدیک کاخ شاهی رسیدند پاسبانان و دربانان همگی گریختند و پرویز را تنها گذاردند. پرویز از ترس به باغی که نزدیک قصر بود و «باغ هندوان» نامیده می شد پناه برد. عده ای در دنبالش به جستجو پرداختند تا آنکه در ماه آذر و روز آذر (۳) به او دست یافتند و به زندانش انداختند. شیرویه داخل پایتخت شد و بزرگان دور او جمع شدند و او را به تخت شاهی نشاندند.

پا نوشت:

۱- بهرسیر چنانکه از تاریخ طبری برمی آید شهری بوده است نزدیک مدائن.

۲- نام نخستین شیرویه قباد بوده است.

۳- ایرانیان قدیم برای هر یک از سی روز ماه نام جداگانه داشتند و بسیاری از نامهای روزها با نامهای ماه ها یکی بود چنانکه مثلا مهر و آذر هم نام ماه بوده است و هم نام یکی از روزهای ماه.

شیرویه کسی نزد پدر فرستاد و او را از کارهای زشت و ناستوده اش توبیخ و سرزنش کرد.

و نیز از هشام بن محمد شنودم که خسرو پرویز دارای هجده پسر بود و بزرگترین آنان شهریار نام داشت که «شیرین» او را به فرزندی پذیرفته بود. منجمان پرویز گفته بودند که بزودی یکی از فرزندان او دارای پسری خواهد شد که نقصی در تن خواهد داشت و انقراض شاهنشاهی ساسانی به دست او و در زمان او خواهد بود. از این رو پرویز پسران خود را از نزدیک شدن به زنان منع کرده بود. مدتی سپری شد و هیچیک از پسران او اجازه نزدیکی به زنان نداشتند تا اینکه شهریار به شیرین شکایت کرد و میل و علاقه خود را به زن اظهار داشت و اجازه خواست که زنی به اختیار او گذارند و الا خود را هلاک خواهد کرد. شیرین به وی پیغام داد که نمی تواند زنی در اختیار او گذارد مگر زنی باشد که از زشتی و پستی کسی میل نزدیکی به او نکند. شهریار پاسخ داد هر زنی که باشد برای او یکسان است. پس شیرین کنیزی را که حجامتش می کرد نزد شهریار فرستاد. گفته اند این کنیز از اشراف زادگان و نجبا بوده است ولی چون شیرین بر او خشم گرفته بود او را جزء زنان حجام قرار داد. چون کنیز بر شهریار داخل شد شهریار با او نزدیکی کرد و کنیز از او به «یزدجرد» باردار شد. شیرین او را در جایی پنهان کرد تا یزدجرد از او متولد شد. مدت پنج سال نیز تولد او را پنهان داشت. پس از آن چون دید که پرویز به کودکان اظهار علاقه و میل می کند به او گفت آیا خشنود می شود از اینکه یکی از فرزندان را ببیند با اینکه از این امر کراهت داشته است؟ خسرو اجازه داد او را نزد وی بیاورند. شیرین دستور داد تا کودک را خوشبو کردند و جامه نیکو بر او پوشانند و او را نزد خسرو بردند. آنگاه شیرین گفت این کودک یزدجرد پسر شهریار است.

خسرو کودک را در آغوش گرفت و نوازش کرد و علاقه زیادی به او پیدا کرد چنانکه او را در نزد خود نگاه داشت. در یکی از روزها که کودک در پیش خسرو

بازی می کرد، خسرو به یاد گفته منجمان افتاد. از این رو کودک را نزد خود خواند و جامه از تن او در آورد و در اندام و اعضاء او به دقت نگریست ناگهان چشمش بر ران او افتاد که دارای نقصی بود، پس خشمگین گردید و اراده کرد کودک را هلاک سازد. شیرین به خسرو درآویخت و او را از کشتن کودک باز داشت و گفت اگر خواست و تقدیر خدای توانا بر آن قرار گرفته باشد که این پادشاهی از میان برود کسی نمی تواند از آن جلو گیرد. خسرو گفت، این پسر همان مشئومی است که منجمان از او خبر داده اند. او را بیرون برید و هرگز در نزد من نیاورید. پس کودک را به سیستان و به گفته ای به یکی از دهات عراق نزد دایه اش بردند. در این هنگام مردم ایران بر خسرو پرویز شوریدند و به کمک فرزندش شیرویه پسر مریم رومی او را کشتند.

پرویز مدت سی و هشت سال پادشاهی کرد و چون از سلطنت وی سی و دو سال و پنج ماه سپری شده بود حضرت نبی اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) از مکه به مدینه مهاجرت فرمود.

چنانکه قبلاً یادآوری گردید، بلعمی در ترجمه تاریخ طبری خود را مقید نکرده است که هر چه پسر جریر در کتابش آورده است به پارسی برگرداند بلکه گذشته از تلخیص مطالب، در بسیاری از موارد زیاده و نقصان نسبت به اصل مطالب در ترجمه دیده می شود.

اینک برای نمونه، ترجمه بلعمی را درباره وسعت کشور خسرو پرویز و بسیاری اموال و خزائن او در اینجا می آوریم تا با مقایسه آنچه ما از اصل تاریخ طبری ترجمه و نقل کردیم معلوم شود چه اندازه ترجمه بلعمی با اصل تاریخ اختلاف دارد. اینک ترجمه بلعمی:

ذکر آن چیزها که ملک پرویز را بود:

و پرویز پس از کشته شدن بهرام سی و هشت سال بزیست اندر پادشاهی و چندان خواسته بر گرد وی جمع شده بود که شرح نداشت. نخستین چیز وی را تختی زرین بود و چهار پایه او از یاقوت سرخ که هیچ ملک را آن نبود و در تاج او صد دانه مروارید بود، هر یک چندان بیضه گنجشکی و اسبی داشت شبدیز نام که هیچ پادشاه را نبود. هر طعامی که پرویز خوردی آن اسب را دادی. چون اسب بمرد او را کفنی ساخت و در گور نهاد و نقش آن اسب بر سنگ کرده بود که هر گاه آرزوی آن اسب داشتی بر آن نقش نظر کردی و کنیزکی داشت نام او شیرین که در روم از او نیکوتر کسی نبود. (۱) پرویز بفرمود که او را نیز تصویر بدان سنگ کردند و چون آن کنیزک بمرد به روم کس فرستاد تا چنان کنیزکی بیاورند عدیل او نیافتند و این آن زن بود که فرهاد (۲) عاشق او شده بود. پرویز فرهاد را عقوبت کرد و به کوه گیلان فرستاد.

پا نوشت:

- ۱- در کتب دیگر مورخان و افسانه سرایان شیرین را از ارمنستان دانسته اند ولی از عبارت بلعمی در اینجا چنان معلوم می شود که او را از روم دانسته است.
- ۲- نام فرهاد در تاریخ طبری در این مورد وجود ندارد و آنچه بلعمی در این قسمت و در پاره ای از موارد دیگر از خود اضافه کرده است گویا مستند به مآخذ و مدارکی از تاریخ قدیم ایران بوده است که وی در دست داشته و از آنها استفاده کرده است.

گنج باد آورد:

و دیگر « گنج باد آورد » بود که ملک الروم به حبشه فرستاده بود هزار کشتی زر و مروارید و سیم که ملک الروم از دشمن همی ترسید آن خواسته همه به حبشه فرستاده بود و باد آن کشتیها برگرفت و به عمان افکند و به دست پرویز افتاد و آن گنج را « باد آورد » نام کرد، و او را پنجاه هزار اسب بود و استر و خر و از آن جمله هشت هزار مرکب او را بود خاصه و او را هزار پیل بود و دوازده هزار زن آزاد و پرستار و دیگر چیزها بود که هیچ ملک را نبوده. (۱)

پا نوشت:

۱- بلعمی خود در آغاز کتاب اشاره ای دارد که از خود نیز مطالبی بر کتاب طبری افزوده و در حقیقت به خود او نیز همچون مورخی بوده است که به نوشتن تاریخ پرداخته است. در مقدمه کتاب گفته است: « اما بعد، بدانکه این تاریخ نامه بزرگ است که گرد آورده ابوجعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری (رحمة الله علیه) که در شهر خراسان ابوصالح منصور بن نوح فرمان داد که دستور خویش ابوعلی بن محمد بلعمی را که این نامه تاریخ محمد بن جریر که عربی است پارسی گردان هر چه نیکوتر چنانکه اندر وی نقصان نیفتد. پس گوید که چون اندر وی نگاه کردم علمها دیدم و بسیار حجتها و آیتهای قرآن و اشعار نیکو و امثال خوب و سرگذشتهای پیغمبران و ملوک ماضی و در وی فواید بسیار دیدم، پس رنج بردم و جهد بر خود نهادم و پارسی گردانیدم به قوت خدای عزوجل و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم در وی پیدا کنیم آنچه هر کس گفته از اهل نجوم و مسلمان و گبر و جهود هر گروه آنچه گفته اند یاد کنیم در این کتاب به توفیق خدای عزوجل و از روزگار آدم (علیه السلام) تا گاه رستخیز که چند بودند. در کتاب محمد بن جریر این حدیث نبود و ما اندر وی باز نمودیم که هر که نگرد به آسانی دریابد. از جملات اخیر مقدمه به خوبی روشن می شود که ابوعلی بلعمی غیر از ترجمه تاریخ طبری که در مطالب آن نیز از خود تصرفاتی کرده است، اصولاً خود مانند مؤلفی در صدد بوده است که ترجمه اش از هر جهت کامل باشد.

در داستان بهرام چوبین و خسرو پرویز نیز بلعمی در ترجمه مطالب زیادی که در اصل وجود ندارد از خود آورده است. طبری درباره گریختن پرویز از مدائن و رفتن او به جانب روم چنین نوشته است:

« ... پرویز و یاران به سوی فرات رفتند و از آب گذشتند و راه بیابان را به راهنمایی مردی به نام « خرشیدان » گرفتند تا اینکه نزدیک « عماره » به دیری رسیدند و در آنجا برای آسایش فرود آمدند. هنوز چیزی نگذشته بود که سپاهیان بهرام چوبین به سرکردگی بهرام پسر سیاوش اطراف دیر را فرا گرفتند. بندویه پرویز را از خواب بیدار کرد و به او گفت: برای خودت چاره ای کن زیرا سپاهیان بهرام ما را فرا گرفته اند. پرویز گفت: من چاره ای نمی دانم. بندویه پرویز را مطمئن ساخت و گفت او خود را فدای پرویز می کند. پس به پرویز گفت که جامه و نشانه های شاهی را از تن در آورد و به بندویه دهد و با یارانش از دیر خارج گردد.

پرویز به گفته بندویه رفتار کرد و از دیر بیرون شد. بهرام سیاوش با سپاهیان به سوی دیر هجوم آوردند و آنجا را در میان گرفتند. بندویه از بام دیر در جامه پرویز خود را نشان داد و به نام اینکه پرویز است از بهرام سیاوش خواهش کرد که او را تا فردا مهلت دهد. فردا تسلیم خواهد شد. بهرام پذیرفت و از هجوم به دیر خودداری کرد ولی بزودی از حيله بندویه آگاه شد و او را گرفت و با خود نزد بهرام چوبین برد و بهرام چوبین بندویه را در نزد بهرام سیاوش زندانی کرد... گفته اند بهرام سیاوش با بندویه توطئه کشتن بهرام چوبین کردند و بهرام چوبین از این خبر آگاه شد و بهرام سیاوش را کشت و بندویه خود را از بند نجات داد و به جانب آذربایجان گریخت... ».

بلعمی این مختصر را تفصیل زیاد داده و مطالبی بر اصل افزوده است که شاید پاره ای از آنها فقط نتیجه قلمفرسایی و داستانسرایی خود بلعمی است و قسمتی از آنها مستند به مدارک و مآخذی از تاریخ قدیم ایران بوده که بلعمی

بدانها دست داشته است.

اینک ترجمه بلعمی:

گریختن پرویز از مدائن

« و پرویز برفت با یاران تا به سه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا به حد شام برسیدند ایمن شدند، و از دور صومعه ای دیدند، راهبی آنجا، بدان صومعه شدند و فرود آمدند. راهب لختی نان خشکار آورد و خود ایشان را نشناخت. پس آن نان به آب تر کردند و بخوردند، پرویز را خواب گرفت کی سه روز بوذ تا نخفته بوذ سر بر کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کس همچنان بخفتند، و بهرام شوبین به مداین آمد...»

پس بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد به وی داد و گفت از پس پرویز برو برین اسبان آسوده به تاختن، و هر کجا او را بیابی با یاران باز گردان و پرویز با یاران اندر صومعه راهب خفته بوذ. آن راهب بانک کرد کی چه خسبید که سپاه آمد. گفتند کجاست؟ گفت بر دو فرسنگ همی بینم. ایشان هم بر جای به دست و پای بمردند و دانستند کی به طلب ایشان آمدند. دل به مرگ بنهادند. پرویز گفت چه کنیم؟ مشورتی بکنید که خداوند عقل را چون متحیر شود هر چند کاری بزرگ برو آید ناچار عقل با ویست.

بندوی گفت: من یکی حیلت دائم کردن که ترا برهانم و خود اندر مانم و کشته شوم.

پرویز گفت: یا خال باشد که نشوی کی جان به حکم خدايست و اگر تو کشته شوی و من برهم ترا خود این فخر بس است تا جاودان، و اگر تو برهی ترا این عز بیش باشد.

بندوی گفت: همه جامه های شاهانه خویش بیرون کن و مرا ده، و خود با یاران برنشین و برو و مرا با این لشکر بگذار.

پرویز جامه های شاهانه از تن بیرون کرد و بندوی را داد همه از سر تا پای و خود با بسطام و یاران برفت.

بندوی آن جامه پرویز اندر پوشید و راهب را گفت: اگر این سخن بگویی بکشمت، راهب گفت هر چه خواهی کن.

بندوی جامه ها را اندر پوشید زربفت، و عصابه با گوهرها بر بست و بر بام صومعه بایستاد و در صومعه بیست تا سپاه فراز رسید. بنگریستند او را بدیدند با آن جامه ها و گوهرها کی همی بتافت به آفتاب اندر، چون چراغ، شک نکردند کی وی ملک است. سپاه گرد آن صومعه فروز آمدند. پس بندوی از بام فرو شد و جامه خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانک کرد مر سپاه را کی منم بندوی، امیرتان را بگویند تا ایذر فراز آید تا پیغامی از کسری به وی دهم کی فرمانی فرماید. بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و فراز صومعه شد و بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بداد. گفتا کسری پرویز ترا سلام کند و همی گوید کی الحمد لله که تو آمدی از پس ما. بهرام او را بشناخت، بر وی سلام کرد و گفت: من رهی پرویزم.

بندوی گفت: پرویز ایذون همی گوید کی امروز سه روز است تا من همی تازم و غمین شده ام، و دانم که با تو ببايد آمد، و خویشان را به قضای خدای سپردن، اگر بینی یک امروز فروز آی تا شبانگاه، تا ما بیاسائیم، و تو نیز با مردمان خویش بیاسای چون شب اندر آمد برویم.

بهرام سیاوشان گفت: نعمه و کرامه، کمترین چیزی که ملک پرویز از من درخواست این است، آن روز بگذشت، چون آفتاب فرو شد بندوی به سر دیوار صومعه بر آمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز همی ایذون گوید که تو امروز با ما نیکوئی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد و باید کی امشب نیز

صبر کنی تا بامداد پگاه رویم.

بهرام گفت: روا باشد، سپاه را بگرد صومعه اندر، فراز آورد و چون سپیده دم بوذ بهرام سپاه بر نشانده و بندوی را آواز کرد کی ببايد رفتن.

بندوی گفت: اینک بیرون آید، و همی بودند تا آفتاب فراخ بر آمد و خواست که نیم روز شود، بهرام تنگ دلی کرد، بندوی در صومعه بگشاذ و بیرون آمد و گفت: ایذر منم تنها و پرویز از دی باز برفته است و همی تازند، و من خواستم تا شما را یک شبانروز بدارم تا وی دور بشود، اکنون اگر شما بر ابر و باذ بنشینید او را در نیابید و هر چه با من خواهید کنید!

بهرام سیاوشان متحیر بماند، بندوی را برگرفت و سوی بهرام برد، بهرام او را گفت: یا فاسق آن نه بس بوذ که ملک هرمز را بکشتی کی این حرامزاده را نیز از دست من برهاندی، من ترا کشتنی کنم پیش همه خلق تا از تو عبرت گیرند و لیکن آنگاه کنم که بسطام و پرویز را گرفته باشم، پس همهتان به یک جای بکشم.

بهرام بندوی را به دست بهرام سیاوشان اندر نهاد، و گفتا این را به زندان اندر همیدار، به تنگتر جائی، تا خدای ایشان را به دست من باز آرد.

بهرام سیاوشان بندوی را به دست خویش به خانه برد و آنجا بازداشتش و نیکو همی داشت، به روز به خانه اندر داشتی و به شب با وی به مجلس شراب بنشستی و می خوردندی و تا روز حدیثها همی کردند بر امید آنکه مگر روزی پرویز باز رسد و او را نیکو دارد.

پس چون ماهی بر آمد و بهرام به مملکت همی بوذ، هرمز را پسری بوذ خرد، نام وی شهریار، بهرام، ملک خویش را دعوی نکرد گفت: من این ملک بر شهریار بن هرمز همی نگاه دارم، تا وی بزرگ شود آنگاه به وی سپارم. پس چون سه چهار ماه بگذشت یک شب بندوی با بهرام سیاوشان شراب همی خوردند و حدیث کردند، بندوی گفت: من به یقین دانم که این ملک بر بهرام نپاید و راست

نایستد که وی ستمکار است و نخوت بسیار گرفتست و خدای عزوجل داد پرویز از وی بستاند.

بهرام سیاوشان گفت: من نیز دانم آنکه تو دانی و خدای او را عقوبت کند، و من اومیدوارم کی اگر خدای مرا نیرو دهد تا آن کار بکنم.
بندوی گفت: چه نیت داری؟

گفت نیت آن کی روزی اندر میدان بایستم به بهانه چوگان زدن، و چون بهرام بیرون آید، از کوشک، من او را بکشم، و پرویز را باز آرم و به ملک بنشانم.
بندوی گفت: پس این کار کی خواهی کردن؟
گفت: گاه کی وقت باشد و راه یابم.
گفت: فردا وقت است.

گفتا: راست گوئی و بر این بنهادند کی این کار فردا راست کنند.
دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید و بر زبر زره صدره چوگانی اندر پوشید، و چوگان بر گرفت کی به میدان شوذ.
بندوی گفت: اگر این کار بخواهی کردن نخست بند از من بردار و اسب و سلاح به من ده کی من ترا به کار آیم، اگر کاری افتد.
بهرام بند از وی برداشت و اسب و سلاح دادش، و خود بر نشست و برفت با چوگان. بندوی به خانه بهرام سیاوشان همی بوذ، و خواهرزاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بوذ، این زن کس فرستاد سوی بهرام شوبین که شوی من امروز جامه چوگان زدن اندر پوشید و با چوگان بیرون شد، و به زیر صدره اندر زره دارد، ندانم این چیست؟ خویشتن را از وی بر حذر دار...

بهرام شوبین بترسید پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کردست بر کشتن وی، بر نشست و چوگان به دست و بر در میدان بایستاد و هر که به وی برگذشت چوگانی بر پشت وی زدی نرم نرم، با هیچکس زره نیافت، دانست که این تدبیر وی تنها ساختست، شمشیر بر میان داشت، چون بهرام سیاوشان اندر

آمد، چوگانی بر پشت وی زد، آواز زره آمد. گفت: هی! به میدان و چوگان زدن زره چرا داری؟ شمشیر بزد و سرش بینداخت.

چون خبر بهرام سیاوشان سوی بندوی شذ کی وی را کشتند، بر اسب نشست و برفت و به آذربایگان شذ، و بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد، گفتند بگریخت. بهرام دریغ بسیار خورد به ناکشتن او». (۱)

طبری در شرح حوادث و قضایای تاریخی ایران گاهی قصه ها و داستانهای تاریخی از کشورگشائی و سیاست و تدبیر شاهنشاهان ایران و دلاوری و شجاعت فرماندهان و سربازان ایرانی ذکر می کند که بهترین سند افتخار و مجد و بزرگترین شاهد تمدن و عظمت ایران باستان می باشد. اینگونه داستانها و مطالب سودمند در تاریخ ساسانیان بیشتر دیده می شود زیرا غیر از مآخذ و منابع که از سیرالملوک و تاریخهای قدیمی ایران در دسترس طبری بوده است، نسبت به دوره ساسانیان، از جهت اینکه دو سرزمین مهم عربنشین یعنی کشور حیره (عراق) و یمن در آن زمان زیر نفوذ و فرمان شاهنشاهان ساسانی بوده است، از مآخذ عربی نیز که سینه به سینه نقل می شده، روایات و اخبار زیادی در دسترس طبری بوده و از آنها در تاریخ بزرگ خود استفاده بسیار کرده است. آنچه بیشتر ارزش این قسمت از تاریخ طبری را تأیید می کند استشهاد طبری است به اشعاری از شعرای نامی عرب که درباره پاره ای از حوادث و قضایای تاریخی مربوط به ایران سروده اند و در آن اشعار به عظمت و جلال و شکوه ایران و سیاست و تدبیر شاهان و شجاعت و میهن دوستی فرماندهان ایران در خاک عربستان اشاره کرده اند.

پا نوشت:

۱- جلد دوم سبک شناسی. در نقل داستان بهرام چوبین و خسرو پرویز از ترجمه بلعمی، رسم الخط آن زمان رعایت گردیده است چنانکه مثلاً به جای « که » « کی » و به جای « بود » « بوذ » نوشته شده است.

در اینجا داستانی را که مربوط به زمان پادشاهی انوشیروان و تسلط حبشیان بر یمن و کمک خواستن مردم یمن از شاهنشاه ایران است و در آن کمک شجاعت و فداکاری فرمانده ایرانی در یمن و سربازان او نمایان است به طور خلاصه نقل و ترجمه می شود، این داستان و نظایر آن را که در تاریخ طبری راجع به دوره های مجد و عظمت ایران زیاد دیده می شود شایسته است که همه مردم ایران بخوانند و سرمشق خود قرار دهند.

تسلط حبشیان بر یمن و کمک خواستن مردم یمن از انوشیروان:

یکی از فرماندهان حبشه به نام ابرهه بر یمن حمله برد و آنجا را به تصرف در آورد. پس از او پسرش به نام یکسوم جانشین پدر شد و در زمان او حبشیان انواع ستم و تجاوز را از کشتن مردان و اسیر و بی ناموس کردن زنان و غارت کردن اموال درباره مردم یمن روا داشتند. چون یکسوم هلاک شد برادرش مسروق جانشین او گردید و در دوره فرماندهی او ظلم و تعدی حبشیان نسبت به مردم بیچاره یمن به حد اعلی رسید.

از این رو سیف بن ذی یزن که یکی از اشراف و بزرگان یمن بود نزد قیصر روم رفت و از او یاری خواست و پیشنهاد کرد که اگر قیصر روم حبشیان را از یمن بیرون کند، یمن زیر فرمان قیصر خواهد آمد و هر فرماندهی را که به یمن گسیل دارد، مردم یمن فرمانش را پیروی خواهند کرد.

قیصر روم به درخواست سیف توجهی نکرد و وی ناامید از نزد او بازگشت و پیش نعمان بن منذر که از جانب خسرو انوشیروان فرمانده حیره (عراق) بود روانه شد و از حبشیان و تجاوز و ستم آنان به مردم بینوای یمن شکایت آغاز

کرد. نعمان بن منذر به وی وعده داد هنگامی که نزد انوشیروان برای گزارش امور حیره برود او را با خود خواهد برد. چون زمان رفتن نعمان به نزد انوشیروان فرا رسید سیف را با خود برد و او را به بارگاه باشکوه و جلال انوشیروان وارد کرد. انوشیروان بر روی تخت شاهی نشسته بود و تاج بزرگی که از زر و سیم ساخته شده بود و در آن دانه های درشت یاقوت و زبرجد و دُرّ می درخشید و با زنجیری زرین از سقف کاخ آویخته بود، بر روی سر او قرار داشت و چنان با شکوه و هیبت و جلال می نمود که هر واردی پیش او به خاک می افتاد.

ورود سیف بن ذی یزن به بارگاه انوشیروان:

سیف بن ذی یزن نیز به خاک افتاد و گفت: شاهنشاه! زاغان بر کشور ما حیره شده اند.

انوشیروان گفت: کدام زاغان؟ زاغان حبشه یا زاغان سند؟
سیف گفت: زاغان حبشه. اینک آمده ام که شاهنشاه ایران مرا یاری کند و ستمکاران را از کشور من بیرون نماید و خود بر کشور یمن فرمانروائی فرماید.
انوشیروان گفت: کشور یمن از ایران دور است و خاک آن خیر و برکت زیاد ندارد و مخصوص گوسفندان و شتران است ما را بدان نیازی نیست و شایسته نمی دانم لشکری از ایرانیان را به رنج و مشقت اندازم و بدان سوی گسیل دارم.
پس فرمود از خزانه ده هزار درهم به سیف جایزه دادند و جامه ای نیکو بر وی پوشانیدند.

چون سیف از نزد شاهنشاه بیرون شد، درمها را میان مردم می ریخت و کودکان و بندگان و کنیزان آنها را می ربودند.

این خبر به گوش انوشیروان رسید. فرمان داد سیف را نزدش بردند و از او

سبب پخش کردن بخشش پادشاه را در میان مردم پرسید.
سیف در پاسخ گفت: با زر و سیم پادشاه کاری نداشتیم. اگر نظری به سیم و زر داشتیم کوه های کشورم همه دارای زر و سیم است! (قصدش از این سخن آن بود که علاقه و توجه انوشیروان را به سوی یمن معطوف دارد). من بدان جهت نزد شاهنشاه آمدم که به دادم برسد و ستم و تجاوز حبشیان را از سر مردم بیچاره یمن دور کند و خواری و مذلّتی که از این راه به من وارد شده است جبران فرماید.
انوشیروان فرمود که او را در پایتخت نگاه دارند تا درباره کارش رسیدگی نمایند.

رای زدن انوشیروان با مرزبانان و وزیران درباره کار یمن:

آنگاه دستور داد که مرزبانان و وزیران در بارگاه جمع شدند و درباره کار سیف بن ذی یزن و گسیل داشتن لشکر به یمن با آنان به مشورت پرداخت و از آنان رای خواست، یکی از مشاوران گفت: در زندان گروه بیشماری زندانی هستند اگر شاهنشاه آنان را به کمک مردم یمن گسیل دارد کاری سودمند است، زیرا اگر اینان کشته شوند مقصود به عمل آمده است و اگر بر مردم حبش پیروز شوند و آنان را از یمن بیرون کنند کشوری بر کشورهای شاهنشاه افزوده خواهد شد.

انوشیروان را این رای پسند آمد و دستور داد که زندانیان را شماره کنند. پس از شمارش معلوم شد، هشتصد تن می باشند شاهنشاه گفت: جستجو کنند که در میان آنان کدام یک از جهت حسب و نسب و خاندان از همه شریفتر است تا او را بر آنان فرمانروا کنند.

پس از رسیدگی مردی سالخورد را به نام «وهرز» برگزیدند و او را به سمت فرمانده سپاه با سیف بن ذی یزن و هشتصد مرد آزاد شده به سوی یمن روانه کردند. چون خط مسیر آنان از دریا بود، هشت کشتی برای عبور آنان فراهم آوردند و در هر کشتی صد تن نشستند و به سوی مقصد روانه شدند. در میان راه دو کشتی با مردمش غرق گردید و شش کشتی دیگر به ساحل عدن رسید و ششصد تن مردم کشتی با «وهرز» و سیف بن ذی یزن از کشتی پیاده شدند.

پیاده شدن لشکر ایرانی با فرمانده خود در خاک یمن:

چون ایرانیان در خاک یمن قرار گرفتند، فرمانده ایرانی به سیف بن ذی یزن گفت: چه کمکی می توانی انجام دهی؟
سیف گفت: هر چه از مرد عربی و اسب عربی بخواهی آماده می کنم و آنگاه خودم از تو جدا نمی شوم (پایم را به پایت می بندم) مگر اینکه هر دو شربت مرگ را با هم بجشیم و یا شاهد پیروزی را در آغوش گیریم.
«وهرز» سخن او را پسندید و گفت: انصاف دادی و سخن به راستی گفתי.
پس از آن سیف بن ذی یزن تا آنجا که توانست از کسان خود جمع آوری کرد و با فرمانده ایرانی لشکر را مرتب و آماده جنگ کردند.

از آن سوی مسروق فرمانده حبشیان در یمن، از آمدن ایرانیان و پیاده شدن در خاک یمن آگاه شد و لشکر خود را بیاراست. (۱) چون دو لشکر در برابر هم قرار گرفتند و چشم مسروق به لشکر ایران افتاد از کمی عدد آنان به طمع افتاد و به فرمانده ایرانی پیغام داد که: با این کمی سپاه که تراست و با زیادی لشکر حبش چه امری ترا برانگیخته است که به جنگ آئی و سپاهیان را به خطر اندازی؟! گویا دستخوش فریب شده و گول خورده ای! با این وصف اگر بخواهی

اجازه ات می دهم که به سوی کشورت برگردی و هیچگونه تعرضی از من و سپاه من به تو و سپاهیانت نخواهد شد، و اگر بخواهی هم اکنون نبرد را کار بندیم، و اگر هم می خواهی مهلتی دهم تا در کار خود بیندیشی و با یارانت مشورت کنی. فرمانده ایرانی در کار جنگ اندیشناک شد و پاسخ داد که مهلتی در میان باشد و پیمان استوار بسته شود که در مدت مهلت هیچیک از سپاهیان دو طرف به یکدیگر تعرض نکنند تا مدت معهود سپری گردد و در این میان تصمیم قطعی گرفته شود.

مسروق این پیشنهاد را پذیرفت و هر یک از دو لشکر در لشکرگاه خود اقامت گزید.

کشته شدن پسر فرمانده ایرانی به دست حبشیان:

چون ده روز از مدت مهلت سپری شد، روزی پسر فرمانده ایرانی که نامش «نوزاد» بود، برای گردش بر اسب خود سوار شد و از لشکرگاه خارج گردید، قضا را اسبش سرکشی کرد و او را به میان لشکر دشمن برد. حبشیان چون او را دیدند بیدرنگ در میانش گرفتند و به قتلش رسانیدند. وقتی خبر به فرمانده ایرانی رسید کسی نزد مسروق فرستاد و او را از شکستن پیمان و کشتن

پا نوشت:

۱- طبری در ذکر حوادث و قضایای تاریخی، سند خود را منتهی به راویان و مورخان می کند. در داستان کمک خواستن مردم یمن از انوشیروان دو گونه روایت ذکر کرده است که با هم در مواردی اختلاف دارند. یکی از دو روایت از ابن اسحاق و دیگری از هشام بن محمد است. آنچه در اینجا ترجمه شد از مجموع دو روایت می باشد. تا این قسمت از روایت ابن اسحاق و از این قسمت به بعد از روایت هشام است.

فرزندش ملامت کرد و سبب را جویا شد. مسروق پاسخ داد که فرزند تو داخل لشکرگاه ما شد و به سپاهیان ما حمله کرد، از این جهت گروهی از نادانان و سفیهان سپاه او را کشتند و من از کرده آنان ناخرسندم.

فرمانده ایرانی گفت: به مسروق بگویید که این جوان فرزند من نبوده است بلکه پسر زنی روسبی بوده است اگر پسر من بود شتاب نمی کرد و محل خود را ترک نمی گفت مگر پس از تمام شدن مهلتی که در میان بود.

پس فرمان داد که نعش او را در میان ریگها انداختند چنانکه لشکریان او را ببینند. آنگاه سوگند خورد که تا مهلت سپری نشود، می نیاشامد و روغن به سر خود نمالد.

آغاز جنگ ایرانیان با حبشیان و دلاوری و فداکاری شگفت انگیز «وهرز» فرمانده ایرانی و پیروزی ایرانیان:

چون از مدت مهلت یک روز باقی ماند «وهرز» فرمان داد که کشتیها را آتش زدند و آنچه از پوشاک، افزون از جامه های تنشان بود سوختند. پس از آن دستور داد آنچه خوردنی و توشه در لشکر بود فراهم آوردند و به لشکریان گفت آنچه می توانند بخورند. چون از خوردن کنار نشستند فرمان داد که مازاد خوردنیها را در دریا ریختند، آنگاه مانند خطیبی در میان لشکریان به پا ایستاد و چنین گفت:

خطبه فرمانده ایرانی:

« آگاه باشید! اینکه کشتیهای شما را سوختم برای آن بود که بدانید دیگر هرگز برای شما راهی به بازگشت نمی باشد! و اینکه پوشاک شما را سوختم برای

آن بود که بر من دشوار است که مردم حبش بر شما پیروز شوند و جامه های شما را به یغما برند! و اینکه توشه شما را به دریا ریختم برای این بود که هیچکس از شما امیدوار نباشد که برای یک روز توشه ای دارد که با آن زندگی کند! بنابراین اگر شما مردمانی هستید که صبر را پیشه خود قرار می دهید و تا آخرین رمق جنگ می کنید مرا آگاه سازید تا با دشمن مردانه بجنگیم، وگرنه هم اکنون شمشیر خود را در شکم خود فرو می کنم چنانکه از پشتم درآید و پیش از آنکه دشمن بر من دست یابد دست از زندگی بشویم، زیرا من هرگز زنده تن به تسلیم نمی دهم و زبون دشمن دون نمی شوم. نیک بیندیشید که حال شما چگونه خواهد بود که فرمانده شما با خود چنین کند!»

همگی در پاسخ فرمانده شجاع خود فریاد زدند: ما همگی در رکاب تو جنگ خواهیم کرد: یا همگی مردانه در راه میهن جان دهیم و یا شاهد پیروزی را در آغوش گیریم و مایه سربلندی و افتخار کشور و شاهنشاه خود شویم. مدت مهلت سپری گردید. بامداد روزی که مهلت تمام شد. «وهرز» یاران و سپاهیان خود را بسیج کرد و درحالیکه دریا را در پشت سر قرار داده بود رو به آنان کرد و ایشان را به صبر و ثبات سفارش نمود و گفت، کار ما از دو گونه بیرون نیست: یا بر دشمن پیروز می شویم و تاج سرافرازی و افتخار بر سر می نهیم و یا با بزرگی و مردانگی در راه شرف و میهن جان می سپاریم و نام نیکی از خود به یادگار می گذاریم.

پس به همگی مردان سپاه فرمان داد که کمانهای خود را منظم کنند و در دست گیرند و تا وی فرمان دهد بیدرنگ همه به یکبار دشمن را با پنجگان (۱) تیر باران کنند.

از آن سوی مسروق در میان سپاه عظیم خود که آخر آن دیده نمی شد، پدیدار شد. وی بر پیلی کوه پیکر سوار بود و بر سرش تاجی قرار داشت و در میان پیشانی او یاقوت سرخ بزرگی که به اندازه تخم مرغی بود می درخشید. باد

نخوت و غرور در دماغش جای گرفته بود و جز پیروزی قطعی خیال و اندیشه ای در سر نداشت.

«وهرز» فرمانده دلاور و سالخورده ایرانی، چون پیر بود، چشمش به زحمت می دید از این رو از اطرافیان خود پرسید که فرمانده حبشیان را به او نشان دهند. گفتند: آنکه بر پیل سوار است فرمانده می باشد. طولی نکشید که مسروق از پیل پائین آمد و بر اسبی سوار شد. به «وهرز» گفتند که مسروق بر اسب سوار گردید. وی بیارانش گفت ابروهای او را که از زیادی سن بر روی چشمانش افتاده بود بلند کنند. ابروهایش را بلند کردند و با دستمالی بستند. آنگاه تیری از ترکش درآورد و در کمان خود گذارد و گفت مسروق را به من نشان دهید. او را به وی نشان دادند: پس به سپاهیان خود فرمان داد که دشمن را یکباره تیر باران کنند. خود نیز تیری در کمان گذارد و کمان را به سختی کشید و ناگهان کمان را رها کرد و تیر مانند آهویی از کمان بیرون جست و بر چهره مسروق فرو نشست و آن را از هم درید. مسروق از اسب بر زمین افتاد و در دم جان داد.

کشته شدن فرمانده حبشیان به تیر فرمانده ایرانی:

از تیرباران لشکر ایرانی، گروه بسیاری از مردم حبش و یمن کشته شدند و رشته سپاه دشمن از هم گسیخت، چون حبشیان فرمانده خود را کشته دیدند

پا نوشت:

۱- در متن کتاب طبری «بنجکان» با بای یک نقطه نوشته شده است که البته معرب پنجگان با پای سه نقطه است. در فرهنگ برهان قاطع در ذیل لغت: پنجه چند معنی ذکر کرده است که بی تناسب با این مورد نمی باشد از آن جمله: «... و گلوله های سنگ باشد که دیده بانان برای جنگ نگاه دارند و سنگ منجنیق را نیز گفته اند...».

همگی رو به همزیمت نهادند. در این هنگام « وهرز » فرمان داد که نعش پسرش را از میان ریگها برداشتند و دفن کردند و به جای آن نعش مسروق را در میان خاک افکندند تا عبرت بینندگان باشد.

ایرانیان در این جنگ از دشمن غنیمتهای بسیار گرفتند که افزون از شمارش بود. سواران ایرانی، از مردم حبش و یمن پنجاه تن و شصت تن می گرفتند و شانه های آنان را می بستند و آنان هیچگونه مقاومتی نمی کردند. فرمانده ایرانی دستور داد که عربها و مردم یمن را آزاد گذارند و کسی به آنان تعرضی نکند ولی همگی مردم حبش را به قتل رسانند از این رو ایرانیان به جان حبشیان افتادند و از آنان در این جنگ جز تنی چند، کسی جان به سلامت بیرون نبرد.

« وهرز » پس از این فتح داخل شهر « صنعا » پایتخت یمن شد و تمام شهرهای یمن را به تصرف آورد و به هر یک از شهرها از جانب خود عامل و حاکمی گسیل داشت.

یکی از شعرای معروف عرب به نام « ابوالصلت امیة بن ابوالصلت ثقفی » درباره این داستان و کمک خواستن سیف بن ذی یزن از قیصر روم و ناامید شدن او و کمک خواستن از انوشیروان و انجام دادن انوشیروان تقاضای او را و شجاعت و دلاوری ایرانیان چنین گفته است:

لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن	ریم فی البحر للاعداء احوالاً
اتی هرقل و قد شالت نعماتهم	فلم یجد عنده بعض الذی قالا
ثم انتحی نحو کسری بعد سابعة	من السنین لقد ابعدت ایغالا
حتی اتی ببنی الاحرار یحملهم	انک لعمری لقد اطولت قلقالا
من مثل کسری شهنشاہ الملوک له	او مثل وهرز یوم الجیش اذ صالا
لله درهم من عصبه خرجوا	ما ان تری لهم فی الناس امثالا
غر جحاجحه بیض مرادبه	اسد تربب فی الغیضات اشبالا

یرمون عن شدفٍ کأنَّها عبط فی زمخرٍ یعجل المرمی اعجلاً
 ارسلت اسداً علی سود الکلاب فقد اضحی شربد هم فی الارض فللاً
 فاشرب هنیئاً علیک التاج متکئاً فی راس غمدان داراً منک محلاً
 و اطل بالمسک اذ شالت نعمتهم و اسبل الیوم فی بردیک اسبالاً
 تلک المکارم لا قعبان من لبنٍ شیباً بماء فعادة بعد ابوالاً

چون امیه بن ابی الصلت که یکی از شعرای مشهور عصر جاهلی است، در اشعار فوق خلاصه ای از یک داستان تاریخی را که از مفاخر و مآثر ایران است به رشته نظم درآورده و این سند از زبان یک تن شاعر عرب گفته شده است نه از زبان و قلم یک تن ایرانی، از این جهت تمام اشعار به همان ترتیب که طبری در تاریخ خود آورده است، در این رساله آورده شد.

« امیه بن ابی الصلت » در ابتدای اشعار اشاره به رفتن « سیف بن ذی یزن » نزد هراکلیوس امپراطور روم و ناامید شدن او می کند آنگاه شرحی درباره انوشیروان و ایرانیان می گوید مفاد و خلاصه اش این است. سیف پس از هفت سال سرگردانی و نومیدی، به سوی خسرو انوشیروان شاهنشاه ایران روی آورد. انوشیروان گروهی از « آزادگان » (۱) را با او به جانب یمن فرستاد. چه کسی مانند خسرو انوشیروان شاهنشاه شاهان به فریاد او رسید؟ و چه فرماندهی مانند « وهرز » در روز جنگ او را یاری کرد؟ خدای پاداش دهد این مردم آزاده و شریف را؟ هرگز در میان سایر مردمان مانند آنان را نمی بینی. مردمانی دلاور و شجاع و مرزبانانی سپیدرو و بزرگوار هستند. شیرانی هستند که در بیشه ها، بچه شیران پرورش می دهند! در تیراندازی مانند ندارند و تیر آنان خطا نمی

پا نوشت:

۱- ایرانیانی که به یمن رفته بودند و از آنان فرزندانی به وجود آمد در یمن و در نزد عربها به « بنی الاحرار » یا « آزادگان » شهرت یافته بودند.

کند. ای شاهنشاه، تو شیری را به سوی دشمنان فرستادی که آنان را در هم شکست و در روی زمین پراکنده کرد اینک، گوارا باد به تو تاج شاهی یمن، بر اورنگ غمدان (۱) تکیه زن و آنجا را همچون کشور خود بدان...!



اینک سخن را درباره تاریخ گرانبهای طبری خاتمه می دهیم و به بحث درباره تفسیر نفیس و مشهور او و ذکر سایر مؤلفات وی می پردازیم.

۲- تفسیر بزرگ طبری و گفتار بزرگان درباره آن:

از این پیش گفته شد که تفسیر بزرگ طبری مسمی به « جامع البیان عن تأویل القرآن » می باشد. دانشمندان و محققان اسلامی، این اثر سودمند و نفیس محمد بن جریر را بهترین و بزرگترین آثار او دانسته اند. ابوحامد اسفراینی که یکی از دانشمندان و فقههای به نام اسلام است درباره تفسیر طبری چنین گفته است:

« اگر کسی برای به دست آوردن تفسیر طبری به چین مسافرت

کند کاری بزرگ نکرده است! »

سیوطی در کتاب اتقان گفته است:

« کتاب تفسیر طبری بهترین و بزرگترین تفسیر است زیرا طبری در

آن کتاب گفته و روایات مختلف را مورد مطالعه و بررسی قرار داده و

پا نوشت:

۱- غمدان بضم غ قصر بیلاقی و خوش آب و هوای ملوک حمیر و یمن بوده است.

آنچه را صحیح به نظرش آمده انتخاب و همچنین درباره اعراب و قراآت بهترین اقوال را پیروی کرده است از این جهت کتاب او بر کتب پیشینیان ترجیح دارد».

نووی گفته است:

« تمام علمای اسلامی اتفاق دارند که کتابی در تفسیر مانند کتاب

تفسیر طبری تألیف نشده است»! (۱)

کتاب تفسیر طبری در سال ۲۷۰ به پایان رسید و بزودی صیت شهرت و آوازه آن در ممالک غربی و شرقی اسلام بلند شد و تمام کتب و آثار دیگر طبری تحت الشعاع آن قرار گرفت. (۲) فقها و علمای شهرهای مختلف، کتاب مذکور را قرائت و مطالعه کردند و همگی تصدیق کردند که این کتاب بر سایر آثار و مؤلفات طبری برتری و فضیلت دارد.

ابوجعفر طبری خود درباره این اثر نفیس چنین گفته است:

« ... از زمان کوچکی این معنی به ذهن من خطور کرده بود... سه

سال پیش از آنکه به تألیف تفسیر خود پردازم، با خدای استخاره کردم

و از او مدد خواستم و آنگاه به نوشتن پرداختم و خدا مرا در تألیف آن

یاری کرد... ».

نوشته اند که یکی از بزرگان در خواب دید که گویا در مجلس درس ابوجعفر

طبری نشسته است و مردم بر او کتاب تفسیر می خوانند. در این میان شنید که

هاتفی در میان زمین و آسمان می گوید: « هر کس می خواهد قرآن را چنانکه

نازل شده است بشنود باید این کتاب را گوش دهد ».

پا نوشت:

۱- کشف الظنون.

۲- متفکران اسلام.

ابوبکر بن مجاهد همواره مقام بلند طبری را در علوم ستایش می کرد و می گفت کتابی در تفسیر مانند کتاب طبری نوشته نشده است و همو می گفت:

«هیچکس را در محراب نماز از ابوجعفر طبری عالمتر به قرائت قرآن ندیدم.»

صاحب قاموس الاعلام گفته است:

«کتاب تفسیر حاوی مطالبی است که حکایت از فراوانی علم و تحقیق و تتبع طبری می کند.»

چگونگی تألیف تفسیر بزرگ:

طبری در کتاب تفسیر نخست بر عادت و رسم مؤلفان اسلامی خطبه ای در ستایش خدای یگانه و نعت پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) و خاندان و عترت آن بزرگوار آورده، آنگاه شرحی درباره اختصاصات و مزایای قرآن مجید از بلاغت و فصاحت و اعجاز ذکر کرده است. پس از آن شرحی به عنوان مقدمه درباره تفسیر قرآن و انواع و اقسام تأویل و آنچه تأویل آن بر ما معلوم است و آنچه درباره جواز و منع تفسیر وارد شده و نیز درباره کلام منسوب به حضرت نبی اکرم (صلی الله علیه وآله) که «قرآن به هفت حرف نازل گشته» و در خصوص اینکه به چه زبانی نازل شده و رد بر کسی که گفته است در قرآن کلام غیر عربی وجود دارد و مطالب و کلیات دیگر ایراد کرده است.

طبری در کتاب تفسیر به اقوال و آراء و اخبار کسانی که در نزد او امین و ثقه نبوده اند از قبیل: محمد بن سائب کلبی، مقاتل بن سلیمان و محمد بن عمر واقفی اعتماد نکرده و فقط به اخبار و احادیث صحاح و مورد وثوق اکتفا کرده است ولی در نقل تواریخ و سیر و اخبار عرب از قول مورخان مذکور و نظایر آنان

استفاده کرده است.

یاقوت حموی نوشته است:

« کتاب تفسیر مشتمل است بر ده هزار ورق یا کمتر از آن بر حسب

گشادی یا تنگی خط! »

و همو از قول عبدالعزیز بن محمد طبری نقل کرده که وی گفته است:

« نسخه ای از تفسیر را در بغداد دیدم که مشتمل بر چهار هزار

ورقه بود ».

طبری در کتاب تفسیر خود، از کتب تفسیری که قبل از او تألیف شده بوده است نام می برد و بدانها استناد می جوید از جمله از ابن عباس پنج طریق و از سعید بن جبیر دو طریق و از مجاهد بن جبیر سه طریق و از قتاده بن دعامه سه طریق و از حسن بصری سه طریق و از عکرمه سه طریق و از ضحاک بن مزاحم دو طریق و از عبدالله بن مسعود یک طریق نقل می کند. همچنین از تفسیر عبدالرحمن ابن زید و از تفسیر ابن جریح و از تفسیر مقاتل بن حیان و از چند تفسیر دیگر نام می برد.

ترجمه فارسی تفسیر طبری:

کتاب تفسیر بزرگ در مصر چاپ شده و دارای ۳۰ جزء است در ۷ مجلد بزرگ، این کتاب نیز مانند کتاب تاریخ بزرگ در زمان امرای دانشمند و دانشپروور سامانی و به فرمان منصور بن نوح (۳۵۰ - ۳۶۵ ه. ق) به همکاری جمعی از دانشمندان و فضلالی عصر به فارسی ترجمه شده است و خوشبختانه ترجمه مذکور که از قدیمترین آثار نثر فارسی است در دست می باشد.

« این کار یعنی ترجمه تفسیر محمد بن جریر با ترجمه تاریخ ظاهراً در یک

زمان ابتدا شده و باید در حدود ۳۵۲ یا سالی پیش و پس باشد. این ترجمه در ۱۴ مجلد گرد آمده و سپس آن را به هفت مجلد کرده اند، هر مجلدی سبعی از قرآن و نسخه نفیسی از آن که تحریرش سال ۶۰۶ هجری است در هفت مجلد در کتابخانه سلطنتی ایران موجود است که از کتب مقبره شیخ صفی الدین بوده و جلد چهارم آن مفقود است» (۱)

اینک در اینجا برای مزید فایده نمونه ای از ترجمه تفسیر طبری می آوریم (۲) از مقدمه تفسیر.

« این کتاب تفسیر بزرگست از روایت محمد بن جریر الطبری (رحمه

الله علیه) به زبان پارسی دری راه راست (۳) و این کتاب را بیاوردند از بغداد چهل مصحف بوذ نبشته به زبان تازی، و به اسنادهای دراز بوذ، و بیاوردند سوی امیر سید مظفر ابوصالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل (رحمه الله علیهم اجمعین). پس دشخوار آمد بر وی خواندن این کتاب و عبارت کردن آن به زبان تازی و چنان خواست کی مر این را ترجمه کنند به زبان پارسی، پس علمای ماوراء النهر را گرد کرد و این از ایشان فتوی کرد کی روا باشد که ما این کتاب را به زبان پارسی گردانیم؟ گفتند روا باشد خواندن و نبشتن قرآن به پارسی مر آن کسی را که او تازی نداند از قول خدای عزوجل که گفت: « مَا أَرْسَلْنَا مِنْ رَسُولٍ إِلَّا بِلِسَانٍ قَوْمِهِ »، گفت: (من هیچ پیغامبری را نفرستادم مگر به زبان قوم او، و آن زبان کایشان دانستند)، و دیگر آن بوذ کاین زبان پارسی از قدیم باز دانستند از روزگار آدم تا روزگار اسماعیل (علیه السلام) و همه پیغامبران و ملوکان زمین به پارسی سخن گفتندی و اول

یا نوشت:

۱ و ۲- جلد دوم سبک شناسی ملک الشعراء بهار.

۳- یعنی دری ساده و همه کس فهم.

کسی که سخن گفت به زبان تازی اسماعیل (علیه السلام) پیغامبر بود و پیغامبر ما (صلی الله علیه) از عرب بیرون آمد و این قرآن به زبان عرب بر او فرستادند و این بزمین ناحیت زبان پارسی است و ملوک این جانب ملوک عجماند.

پس بفرمود ملک مظفر ابوصالح تا علمای ماوراء النهر را گرد آوردند از شهر بخارا چون فقیه ابوبکر بن احمد بن حامد و چون خلیل بن احمد السجستانی و از شهر بلخ ابوجعفر محمد بن علی [و] از باب الهند فقیه الحسن بن علی مندوسی را و ابوالجهم خالد بن هانی المتفقه را و از شهر سپیچاپ و فرغانه و از هر شهری کی بود در ماوراء النهر و همه خطها بدادند بر ترجمه این کتاب کی این راه راست است. پس بفرمود امیر سید ملک مظفر ابوصالح این جماعت علما را تا ایشان از میان خویش هر کدام فاضلتر و عالمتر اختیار کنند تا این کتاب را ترجمه کنند پس ترجمه کردند...».



۳- کتاب اختلاف علماء الامصار فی احکام شرائع الاسلام،

مشهور به کتاب اختلاف الفقهاء:

این کتاب چنانکه یاقوت حموی نوشته است از جهت فضل و بلندی مقام در میان علمای شرق و غرب شهرت دارد. طبری در این کتاب اراده کرده است که اقوال و عقاید فقهای مشهور را که مورد اعتماد او بوده اند بیان کند و آنان عبارتند از:

مالک بن انس فقیه مدینه و عبدالرحمن بن عمرو اوزاعی فقیه شام و سفیان ثوری فقیه کوفه. پس از آنان محمد بن ادریس شافعی. آنگاه از اهل کوفه ابوحنیفه نعمان بن ثابت و ابویوسف یعقوب بن محمد انصاری و ابوعبدالله محمد بن حسن شیبانی، پس از آنان ابراهیم بن خالد کلبی.

طبری در این کتاب موارد اجماع و موارد اختلاف فقها را بیان می کند. مثلاً در باب جهاد و قتال با اهل شرک، فصول و مباحثی بدین ترتیب دارد:

اجماع فقهاء درباره سیرت رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) در دعوت مشرکان.

اختلاف آنان در واجب بودن دعوت برای مسلمانانی که در عصر پیغمبر بوده اند در هنگام جنگ با اهل شرک.

اجماع آنان در اینکه مسلمان می توانند مشرکان را تیر باران کنند. هر گاه در میان مشرکان مسلمانانی اسیر و یا کودکان و زنان نباشند.

اختلاف آنان در این مسئله که اگر با مشرکان کودکانی از کودکان مسلمانان و یا اسرائی از مسلمانان باشند، و هم چنین در موردی که ممکن باشد تیر به کسانی بخورد که قتل آنان عمداً جایز نیست.

اختلاف آنان در این موضوع هر گاه مسلمانان با مشرکان در جنگ باشند.

اجماع آنان در اینکه کشتن مشرکان محارب جائز است الخ. (۱)

طبری در این کتاب از بیان عقیده خود خودداری کرده است زیرا مذهب و عقیده خود را در کتاب دیگرش به نام لطیف القول ذکر کرده است.

کتاب اختلاف نخستین تألیف طبری است و خود وی بسیار می گفته است:

«برای من دو کتاب است که هیچ فقیهی بی نیاز از آن دو نیست: یکی الاختلاف

پا نوشت:

۱- نقل از کتاب اختلاف الفقهاء چاپ لیدن.

و دیگری اللطیف». کتاب مذکور در حدود سه هزار ورق بوده است.
این کتاب به اهتمام و تصحیح مستشرق آلمانی ژوزف شاخت Joseph Schacht در لیدن به سال ۱۹۳۳ چاپ شده است.

۴- کتاب لطیف القول فی احکام شرائع الاسلام:

این کتاب شامل مجموع عقاید و آراء مخصوص محمد بن جریر طبری است که پیروان و اصحاب او بر آنها اعتماد و استناد دارند. چنانکه خود طبری نیز گفته است این کتاب از آثار بسیار نفیس و سودمند او می باشد. هر کس به دقت و تحقیق این کتاب را مطالعه کند، اذعان می کند که در میان کتب فقها کمتر کتابی از حیث اشتغال بر اصول و امهات عقیده و مذهب به خوبی و نفاست این کتاب نوشته شده است.

ابوبکر بن رامید گفته است: تاکنون کتابی درباره مذهب و عقاید مانند کتاب طبری که درباره عقاید و مذهب خود نوشته، تألیف نشده است.
این کتاب نسبت به کتاب اختلاف کتب و ابواب ذیل را اضافه دارد:
کتاب لباس - کتاب امهات اولاد - کتاب شرب.

نباید توهم شود که مقصود طبری از تعبیر « لطیف » کمی اوراق و کوچکی حجم کتاب است بلکه مقصود وی دقت در معانی و تحقیق در مطالب و مباحث آن است.

این کتاب مشتمل بر مبحث بسیار سودمندی است در شروط به نام امثله عدول و در این کتاب رساله ای است که در آن از اصول فقه و از اجماع و اخبار آحاد و ناسخ و منسوخ در احکام و مجمل و مفسر اخبار و اوامر و نواهی و خصوص و عموم و اجتهاد و ابطال استحسان و نظایر اینها بحث شده است.

۵- کتاب الخفیف فی احکام شرائع الاسلام:

این کتاب مختصر کتاب اللطیف است و از کتب خوب و سودمند طبری می باشد. این کتاب را طبری به خواهش یکی از دوستانش به نام ابواحمد عباس بن حسن عزیزی که می خواست خلاصه ای از احکام را در دست باشد تا مورد مطالعه و استفاده اش باشد تألیف کرد. این کتاب برای هر خوانندهای اعم از عالم و مبتدی قابل استفاده و سهل التناول است و مشتمل بر اصول احکام و مسائل می باشد. عدد اوراق کتاب خفیف در حدود چهارصد ورقه است.

۶- کتاب بسیط القول فی احکام شرائع الاسلام:

طبری کتاب سودمند دیگری به عنوان کتاب مراتب العلماء به عنوان مقدمه این کتاب نوشته و در آن پس از خطبه شرحی درباره فواید طلب علم و تفقه در احکام و اخبار نوشته و از کسانی که فقط به نقل مطالب کتاب او بی آنکه در آنها تعمق و تفقه کنند اکتفا کرده اند نکوهش کرده است. پس از آن به ذکر علما و فقهائی که به مذهب او تفقه کرده اند پرداخته و ابتدا کرده است از علمای مدینه زیرا پیغمبر (صلی الله علیه و آله) به آن شهر مقدس هجرت فرمود، پس از آن به ذکر علمای مکه پرداخته است زیرا در آنجا حرم شریف قرار دارد. آنگاه به ذکر علمای عراقین (کوفه و بصره) و بعد به ذکر علمای شام و خراسان پرداخته است. در این کتاب به ذکر اختلاف و اتفاق فقهاء در موارد استقصاء و تبیین و دلائل هر یک اشاره کرده و آنچه در نظر خودش صواب بوده اختیار کرده است.

این کتاب در حدود دو هزار ورق بوده است.
 از کتاب مذکور کتابی به نام «آداب قضات» استخراج کرد و این از کتب بسیار مفید و مشهور به فضل و خوبی است.
 پس از بیان خطبه شرحی در مدح قضات خوب و نویسندگان آنان و آنچه باید قاضی در مسند قضاء بدان عمل کند آورده و نیز درباره سجلات و شهادت و دعاوی گواهان به تفصیل بحث کرده است. این کتاب در حدود هزار ورق بوده است.
 طبری به اصحاب خود سفارش و تأکید می کرد که همواره دو کتاب بسیط و تهذیب را با خود داشته باشند و در مطالعه و فهمیدن مطالب آن دو کوشش کنند.

۷- کتاب تهذیب الآثار و تفصیل الثابت عن رسول الله (صلی الله علیه وآله) من الاخبار:

درباره این کتاب نوشته اند که بر علما دشوار است که بتوانند مثل آن را تألیف و یا آن را تمام و تکمیل کنند.
 ابوبکر بن کامل گفته است: پس از ابوجعفر طبری دانشمندی را نیافتم که از او جامعتر در علوم و کتب علما و شناسائی موارد اختلاف فقهاء باشد. خود من سالها ریاضت کشیدم و رنج بردم تا در مسند عبدالله بن مسعود درباره حدیثی از آن نظیر آنچه ابو جعفر فراهم آورده بود، بنویسم و موفق به انجام آن نشدم و فکرم یاری نکرد.

۸- کتاب ادب النفوس الجیده و الاخلاق الحمیده خوانده شده است:

که گاهی به نام ادب النفس الشریفه و الاخلاق الحمیده خوانده شده است. این کتاب چنانکه از نامش هویداست درباره تهذیب نفس و تزکیه اخلاق است و در نوع خود کم نظیر بوده است.

طبری در این اثر نفیس و ممتع خود از علوم دین و فضل و پارسائی و اخلاص و شکر سخن گفته و نیز درباره ریا و کبر و خضوع و صبر و امر به معروف و نهی از منکر بحث کرده است.

در ابتدای کتاب شرحی در معنی وسوسه و اعمال قلوب و دعاء و فضیلت قرآن و اوقات اجابت دعا و دلایل آن و آنچه درباره مستحبات و سنن از صحابه و تابعان روایت شده ذکر کرده است. آنچه از این کتاب پاکنویس شده در حدود پانصد ورق بوده است.

۹- کتاب فضائل علی بن ابی طالب (علیه السلام):

در این کتاب طبری از صحیح بودن حدیث غدیر خم (۱) سخن رانده و پس از آن به ذکر فضائل حضرت علی (علیه السلام) پرداخته ولی موفق به اتمام کتاب نشده است.

پا نوشت:

۱- موضعی در میان مکه و مدینه بوده است.

۱۰- کتاب فضائل ابی بکر و عمر:

این کتاب نیز ناتمام مانده است و علت تألیف کتاب مذکور آن بود که چون طبری به طبرستان برگشت، دید شیعیان آنجا در مذهب تشیع غلو کرده و به صحابه و خلفا سب می کنند، از این رو به تألیف کتاب مذکور پرداخت. کتاب دیگری نیز در فضائل عباس نوشت ولی آن هم ناتمام ماند.

۱۱- کتاب رد بر صاحب اسفار (الرد علی ذی الاسفار):

طبری در این کتاب آراء و عقاید سست داود بن علی اصفهانی را رد کرده است. داود بن علی از دانشمندان و فقهای همزمان با طبری و از علوم نظری و فقه و حدیث و سنن با خبر بود ولی در آنها زیاد تبجر و تعمق نداشت در مقابل زبانی فصیح و بیانی شیوا و دلنشین داشت بر خلاف طبری که از تمام علوم زمان خود با خبر بود و در آنها تبجر و مهارت کامل داشت.

روزی بین ابوجعفر طبری و داود بن علی اصفهانی در مسئله ای سخن به میان آمد و کار به مباحثه و مناظره کشید و داود در مقابل ابوجعفر از آوردن دلیل عاجز شد و ناچار خاموش گشت. اصحاب داود که مردمانی بد زبان و اهل هزل بودند از این پیش آمد خشمگین شدند و یکی از آنان سخن ناهنجاری درباره طبری بر زبان راند. طبری از آن مجلس بلند شد و پس از آن شروع به تألیف این کتاب کرد و قسمت قسمت از آن را پاکنویس می کرد تا صد ورق نوشت و آنچه نوشته بود در نهایت نفاست و استحکام بود.

در این هنگام چون آگاه شد که داود وفات یافته است، از اتمام کتاب خودداری کرد و آنچه نوشته بود نیز در دسترس مردم قرار نگرفت مگر آنچه را برخی از اصحاب او قبلاً نوشته بودند.

یکی از اصحاب داود نقل کرده است که داود سخن کسی را که به ابوجعفر اهانت کرده بود قطع کرد و یک سال با او سخن نگفت.

بعد از داود، پسرش به نام محمد کتابی در رد کتاب طبری به طرفداری از پدرش نوشت به نام الرد علی ابی جعفر بن جریر.

خود محمد بن داود گفته است که از آنچه میان پدرم و ابوجعفر طبری گذشته بود، همواره در خاطرم چیزی بود تا آنکه روزی بر ابوبکر بن ابوحامد وارد شدم و ابوجعفر طبری را نزد او دیدم. ابوبکر به طبری گفت این محمد بن داود اصفهانی است.

طبری چون مرا شناخت، به من خوش آمد گفت و شروع کرد به ستایش پدرم چنانکه من از آنچه در دل داشتم و می خواستم به طبری بگویم، خودداری کردم.

۱۲- کتاب رسالۃ البصیر فی معالم الدین:

این کتاب را برای اهل طبرستان که درباره اسم و مسمی اختلاف کرده بودند و در رد مذاهب بدعت تألیف کرد.

۱۳- رساله معروف به کتاب صریح السنه:

در این رساله طبری مذهب و معتقدات خود را نوشته است.

۱۴- کتاب المسترشد فی علوم الدین و القراآت: (۱)

۱۵- کتابی در تعبیر رؤیا (نا تمام):

۱۶- کتاب مختصر مناسک حج:

۱۷- کتاب مختصر الفرائض:

۱۸- کتاب الموجز فی الاصول:



اینک به توفیق خدای توانا این رساله مختصر را در اینجا ختم می کنیم و در پایان آن برخی از مرثیاتی را که شعرا و فضلا درباره مرگ ابوجعفر طبری گفته اند و معرف مقام شامخ علمی او می باشد، می آوریم. (۲)

ابن اعرابی:

دق عن مثله اضطبار الصبور

حدث مفتح و خطب جلیل

قام ناعی محمد بن جریر

قام ناعی العلوم اجمع لَمَّا

مؤذونات رسومها بالدثور

کتبه انجم لها زاهرات

غیر وان فی الجَد و التشمیر

یا ابا جعفر مضیت حمیدا

.....

پا نوشت:

۱- قاموس الاعلام.

۲- نقل از مقدمه جزء اول تفسیر طبری چاپ مصر.

محمد بن رومی

کان بحرأ من العلوم فلماً فاض بالنفس غاض بحر معین
من له بعده اذا هولاً هو مثله غیره علیه امین

درباره آرامگاه طبری از این پیش گفته شد که در بغداد در خانه خودش به خاک سپرده شد ولی ابن خلکان مؤلف کتاب نفیس و فیات الاعیان در کتاب مذکور نوشته است که: در مصر قبری دیدم که مورد احترام مردم است و به زیارت آن می روند و بر روی سنگ قبر نوشته شده است که: «این قبر ابن جریر طبری است»، و مردم می گویند که این ابن جریر همان صاحب تاریخ مشهور است.

پس از ذکر این قسمت خود ابن خلکان می نویسد که این عقیده مردم مصر صحیح نیست زیرا قبر ابن جریر در بغداد است.

چنانکه در آغاز این رساله نیز اشاره شد مأخذ عمده نویسنده این رساله در گردآوری مطالب آن، کتاب معجم الادباء یا قوت حموی بوده است و یا قوت نیز چنانکه خودش تصریح کرده است مأخذش دو کتاب نفیس و معتبر بوده است. یکی کتابی که پسر طبری به نام عبدالعزیز در سیرت و اخلاق و احوال پدر نوشته بوده است و دیگری کتابی که شاگرد طبری ابوبکر بن کامل درباره زندگانی استاد تألیف کرده بوده است.

والحمد لله اولاً و آخرأ.

تهران شهریور ماه ۱۳۱۴

تجدید نظر ۱۳۳۴ علی اکبر شهبابی

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۳/۴۴

روز : پنجشنبه

۲۷ / آبانماه / ۱۴۰۰

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی